

پس رقعها در زیر مصلا بگذارد و دو رکعت نماز بکند و بعد از سلام سجده رود و صد مرتبه بگوید استخیر الله برحمته خیرة
اللهم خر لی واختر لی فی جمیع اموری کلها فی یسر منک وعافیة پس رقعها را شوریده کند و یک یک از زیر مصلا برآرد اگر سه
خوبست و اگر سه رقعه لا تفعل بیرون آید بدست و اگر دو فعل برآید و یک لا تفعل هم خوبست و اگر عکس آید بدست

هو

منسوب الى الامام جعفر الصادق عليه السلم

التصوف مشتق من الصوف وهو ثلثة
احرف صاد وواو وفاء اما الصاد
فهو صدق وصبر وصفاء واما الواو
فهو ود وورد ووفاء واما الفاء
فهو فقر وفرد وفناء كتبه متين

ط ع ا و ج ح ف

خدایا چون صدف پر ز معنی کن دهانم را
ز آب چون گهر آب ده تیغ زبانم را

برای حمد خود از هر سر مویم زبانی ده
چو نی از ناله آور بند بند استخوانم را

نزن در خرمن ایمانم از برق گنه آتش
مکن ویران ز سیلاب تلافی خان و مانم را

بنگ کاهیم زینت ز اشک ارغوانی ده
بهار از زیر شین نیسان رحمت کن خزانم را

مکن از دار خوف و رجا چون صورتم حیران
میفکن از نگاه لطف جسم ناتوانم را

چو نقش پا براه وصل در ماندم بکار خود
بده دستی و برگیرم دامن آرام جانم را

ببر اکسیر از هند و خاک کربلا سازم
هم آغوش اجابت کن ز لطف خود فغانم را

جرس همچون زر و سیم بنحو ساخت ما را
آئینه هم چو صورت گم [illegible] ما را

از شاه حسن از ما تا کی حجاب داری
یکدم بکن تجلی بنمای رخ خدا را

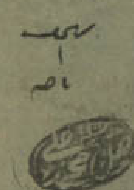
از بهر غارت دل دست دگر بر آورد
بنمود تا نگارم همدست نو حنا را

[illegible]
[illegible]

افکند سایه الداد امروز بر سر من
افتاد کار آخر با استخوان هما را

وحدت گزین ز کثرت در جستجوی دلدار
بیگانه شو ز عالم تا جوی آشنا را

خواهی بیاز نقش آشفته گر نباشی
از کف چو شانه مگذار آن طره رسا را





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الهی لوح محفوظ سخن کن تار و پودم را
بکن صرف نوشتن چون قلم بود و نبودم را

زهر مویم دهانی چون زره در شکر جودت کن
بذکر خویش گردان نحن داودی سرودم را

ز الهام معانی گوش فکرم را لبالب کن
بعرش از سلّم معراج [illegible] درودم را

شبستان مرا از نور خود چون طور روشن کن
بخور مجمر بزم تجلی ساز عودم را

مکن بی بهره چون نور خود ام در قول چون کتاب
چو قرآن دار نامه صدق کن گفت و شنودم را

[illegible] ناخدا شاهی بمن در کشتی معنی
بهر صورت مکن از بحر شعر افزون جنودم را

ترقی ده تنزل از بهار نخل ارکانم
بکن چون نو روز افزون در این بستان نمودم را

[illegible] قدوم قدسیان گردان
مبارک کن بهر جا ره چو عید افکند ورودم را

[illegible] زمانش روشن
بچشم مردمان جاده چو سنگ سرمه دودم را

بی مهر روی جانان ما در نظر نیابیم / چون ذره میتوان دید با آفتاب ما را

در کشور قناعت هر کس که جای دارد / خواب و خیال داند اکسیر و کیمیا را

هر جا رسد خزان ز پی آید بهارها / گلها نهفته اند در آغوش خارها

هر ذره چو عکس بود محو آفتاب / یک طوطیست و این همه آیینه دارها

از بادهٔ جلوهٔ او ریخت در جهان / چون خم مهر دوز چراغ دل لاله زارها

چشمش ز گوشه ها بکند روز و شب عیان / آید ز مردمان نظرباز کارها

آن نادرست شیوهٔ افتادگی شعار / دارد چو جاده جا به دل رهگذارها

رنگ ثبات [illegible] دنیا نبود و روز / دل چون نهاد [illegible] با این اعتبارها

دیدم بخواب چشم ترا بعد مدتی / بیدار گشت فتنه پس از روزگارها

ای بت تو هم ز نالهٔ من ناله کن شرر / تا کی جواب بشنوم از کوهسارها

ترسم ز گریه ام شود آخر جهان خراب / چون ابر هست در نظرم چشمه سارها

ما را ز خاک ره نتوان امتیاز کرد / از بس دویده ایم پی شهسوارها

اکسیر وصل غنچه رسد کی به بلبلم / دارد بهر چمن چو من این گل هزارها

کو ای نالهٔ جانسوز در کرساز مرا / سوختن همچو نی از شعلهٔ آواز مرا

به کف خاک دل سوخته ممکن نبت / هر چو آیینه رهد زنگ نی پرواز مرا

همچو شراری بجان خس و خاشاک زدند / عشق از انجام خبر داد در آغاز مرا

بز دل صاف خود از عکس پری میترسم / هر چو آیینه کند زهد نظرباز مرا

تا بجولانگاه مرا گاه رهایی از جا / جذبهٔ عشق دهد قوت پرواز مرا

همچو حبابی ز نسیمی و نفس از پهلوی آن / میتوان آب شدن نیک انداز مرا

طپش دل به جهان کرده عشقم رسوا / باز چون بلبل [illegible] ساخته غماز مرا

ید بیضای هنر از معنی روشن باشد / همچو کلیمست عصای قلم اعجاز مرا

سیگداز ای اکسیر چنین ز آتش عشق / همچو طلا میدهی آخر بدم گاز مرا

تا خط بر سانم گمرا از آن خال بحیثی / در نافهٔ خطا کار کنم مشک ختن را

تا کو بره دندان گهری در نظرم هست / نسبت نکنم اگر صفت بود در عدن را

صیاد من از صید دلی باز نگه [illegible] / آلوده بخون تا نکند است و دهن را

دعوای عقیق و لب لعلش شد آخر / ای کاش دهد مهر بخت گهر بیمن را

با جامه دری بسکه شهیدان ترا خوبست / از کف نگذارند گریبان کفن را

در دو رخ خط آشفته مکن طره کاکل / بر بار در این سبزه مده کاه کهن را
اسب و دل عاشق نبود زخم و داغی / آیین ز گل و لاله ببندند چمن را
ترسم که چو در زلف کشی شانه بر آن راه / بر هم زند این سلسله عهدشکن را

اکسیر بگوی کسی از خانه گذشتم
غربت اگر این است مبر نام وطن را

میکند با چشم خود تبدیل سودای ترا / انجمن جانها کسی ببوسد کف پای ترا
میدهد گوی دلم در پای چوگان مراد / تا بدست آورده ام زلف چلیپای ترا
فتنه خوابیده را ترسم که شور انگیز کند / گر کنم بیدار چشم باده پیمای ترا
مرغ دل را میدهد در چنگل شاهین عشق / هر که بیند پنجه مژگان گیرای ترا
میرسد آخر بسر وقت وصالت ساعتی / تا قیامت هر که بیند سرو رفتار ترا
از دل پرداغ و چشم خونچکان عاشقست / لاله زاری گر بود دامان صحرای ترا
گر توانی خو بهمواری چو سنگ سرمه کرد / میدهد در چشم مردمان جای ترا
لیلیها را گر ای مجنون بیازار آورند / بهر دلالی ببینگر لیلای ترا

آشیان قمری بی سایه سرو نیست
کم ز طوبا نشمرد اکسیر بالای ترا

دگر شانی مکن چتر کاکل پادشاهی که من دیدم / ز گرد خط بر جانب سپاهی که من دیدم
چو آن موری که از تنگ شکر گیرد سر انگشت آخر / ز شوق بوسه آن لب رفاهی که من دیدم
کمند گیسوی مشکین شانه می آمد بدست کی / هر تار زلف از دل صد چاک سیاهی که من دیدم
عجب نبود گر از مجلس کنم پروانه را بیرون / دمی فراز شمع یار را اشتباهی که من دیدم
بدور چهره و روی عرق آلوده ابروی / هلال و کوکب و خورشید و ماهی که من دیدم
شب وصل اینقدر از خود خبر دارم که در مستی / گهی گم گشته ام در راه و گاهی که من دیدم
ز رنگ آن نگه دعوای خون خواهم نمود آخر / همچون مردم چشمش گواهی که من دیدم
بمحراب و صلیبم در عبادات رو نیست / ز طاق ابروی تا قبله گاهی که من دیدم

مس خود را طلا از کیمیای عشق میسازم
ز اکسیر خطی از سبز گیاهی که من دیدم

از نگه منع مکن عاشق حیران شده را / در شکسته است کسی دیده قربان شده را
دلم آبست از آن جلوه و ترسم که بهار / سیل صاحب شود این خانه ویران شده را
نامه ام سرخ شد از گریه و صد رنگ رخت / در بطفلان ده این کاغذ افشان شده را
گل مخالفت دهد بلبل ز گر غنچه شود / جمع ننموده کسی جمع پریشان شده را
بسته را دل ز تبسم بدر آید ز دهن / راز در غنچه نماند لب خندان شده را

همچو صدف اشک مرا قدر نداند کسی / بر زمین میزنم این گوهر غلطان شده را
دل آتش نفه دارم و پروانه نیست / … تماشا کند این شهر چراغان شده را
میکند … چو جدا شد ز نیستان فریاد / ناله … کند … ز یاران شده را
دگر از زلف بتان گیر بنمو زنار / باز … این کبر مسلمان شده را

میدهی چند انتظار بیا / تا بنمودی … نگار بیا
ای تا سر چو ماه در آغوشم / آمدی ای ماه در کنار بیا
رفتم از خود ز گوشه آن چشم / بر سر … روزگار بیا
ترسم از دوریت شوم رسوا / چون ندارم اعتبار بیا
خون من نیست کم ز رنگ حنا / میکنی دست اگر نگار بیا
ما و اغیار قصد هم داریم / بتماشای کارزار بیا
اشک من نیست کمتر از باده / میتوان کرد میگسار بیا
غنچه لب خویش بدار / یکدم ای گل ببزم خار بیا
رم صیدات غفلت صیاد / گر مرا میکنی شکار بیا
آب حیوان شدم ز ظلمت هجر / ای خضر تا بچشمه سار بیا

رفت … خزان شدم ز غمت / باز چون فصل نوبهار بیا
چند خمیازه در فراق کشم / همچو صبوحی در این خمار بیا
در هوای قد تو گریانم / بهر ای سرو جویبار بیا
چون توام رفته اختیار از دست / تو اگر داری اختیار بیا
گر تو داری هوای وصل اگر / بهره من بگو … بیا

مشکل از ترک تعلق میشود آسان مرا / همچو … در جامه عریانی … مرا
این عزیزان بجلا گردی … مدام / بسکه … از چشم … اخوان مرا
بسکه هر عضوم … سوخت از هجر کسی / لاله زار عالم از داغ دل … مرا
همچو گلبن عندلیبم ناله از … / گل … بر سر چو خاری … از دامان مرا
هم تراز و درکنه … / باک از … محشر … مرا
انچه دیدم از دل صد چاک … در کار / رفته رفته میکند … شانه سرگردان مرا
از غبار خط سیه … / نیست کاری چون خضر با چشمه حیوان مرا
گرمی از سوز عشق یار دارم در بهار / همچو شعله … اخگر کند عریان مرا
انچه از عکس رخش آگه … / میکند آیینه دار از دیده حیران مرا

کو بس که چشم گریه فشانی عام است اینجا
پروای چرخ درو رو تمام است اینجا

تا چو نقش قدم از ضعف نشستم در راه
مردم قافله گفتند مقام است اینجا

می آرام بجز از نقطه‌ای نیست حلال
خواب و خور پیش تو چون تصویر حرام است اینجا

بهر از وعدهٔ فردا چه قیامت در نگه
باز هر ساعتی از بوسه پیام است اینجا

هیچ از حال دل ما و دل یار مپرس
سخن از شیشه و از سنگ رخام است اینجا

دایم از زلف و رخش بشنوم حرف زغیر
روز و شب صحبت من باده و دام است اینجا

میتوان دید بدو وصلش خطا از روی کسی
آفتابی که عیان از لب بام است اینجا

خادم میکده گشتم زجهان نشود
حرف جمشید همان بر لب جام است اینجا

با تو از هستی اکبر چه اظهار کنم
زنگ هم عکس در آیینه بنام است اینجا

کو نه جوش نه گشتم زنجیر آرزو خوشا
بستم بزلف یاری دست دراز خوشا

از بسکه شد مکرر پروانگی ز دلبر
گفتم چو شمع آخر سوز و گداز خوشا

از یار تا خدا را فرمانبری نمحه است
هرکس نمی پرستد بنده نواز خوشا

از هر طرف شنیدم دالو رهی ببیدا
تحقیق گشته ام من عشق مجاز خوشا

مهر بتی دلم را از بس گرفت آخر
شهر فرنگ گشتم ملک حجاز خوشا

گه بدگل پریشان شد عندلیب نالان
تا حسن و عشق گویند افسانه راز خوشا

افتادگی ز نخوت کم نیست زانکه دیدم
ناز و غرور او را عجز و نیاز خوشا

از بسکه در دل او هر گوشه رو نمودم
حیران چو عکس گشتم آیینه ساز خوشا

اکبر باده نوشید زاهد بتوبه کوشید
هرکس بکار چیزی دیده امتیاز خوشا

خط بدور لعلت آب زندگانی شد مرا
این سیاهی خضر عمر جاودانی شد مرا

تا ز کاه و کهربا جذب محبت شد پدید
در طریق وصل رهبر ناتوانی شد مرا

همچو شمشیری که سازند آخر کارش زره
چشم تر دیدم مایهٔ بی جلائی شد مرا

باز آبی مکتب عشق آمدش بر روی کار
همچو طفلان گریه تا درس روانی شد مرا

تا که چون پروانه دیدم شمع بالای کسی
آیهٔ رحمت بلای ناگهانی شد مرا

همچو آن بلبل که سازندش ز چوب گل قفس
زین گلستان دشمن جان یار جانی شد مرا

چون کبوتر عمرها دل در بر قاصد طپید
تا جواب نامه پیغام زبانی شد مرا

وصف حسن یار را از هر که پرسیدم جست
گفت این رسوائی از عشق فلانی شد مرا

همچو جام باده اکبر از غم لعل لبی
خون دل آخر شراب ارغوانی شد مرا

با ضعف تن نمیشوم از همرهان جدا
آری نگشته موج ز آب روان جدا

دور از نوام چو عضو ز جا رفته بیقرار
یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

عاشق بهجر یار کم از خاک ره شود
گردد غبار تن چو از وگشت جان جدا

غربت شود برم دور از وطن قفس
بیچاره عندلیب که شد ز آشیان جدا

با یار عاشقان سیه بخت توامند
خورشید سایه نیست کسی ز آسمان جدا

نا ممکن است هیچکس را ز خود نگو
از دست رفته تیر چو شد از کمان جدا

با سیل هر خسی بدل بحر رو نهد
هرگز کناره گو نشود از میان جدا

تا دل بود درست لب از لب آرزوست
چون بشکنند مغز شود ز استخوان جدا

نا کوی یار ره اثر من دیر رسد
ره گم کند ز جاده چو شد کاروان جدا

در مدعای هم من و آن ترک عاجزیم
باشد جدا زبان من و او را زبان جدا

اکبر من چو بلبل و پروانه نیستم
باشد کتاب عشق مرا داستان جدا

گر نشد هیچ از ترانه ما
خواب مرآورد فسانه ما

ما چو سنگیم آتش خاموش
آه اگر سر کشد زبانه ما

خمش نشین بلبلان این چمنیم
هر کجا هست آشیانه ما

دل ما شاد میشود از هیچ
بشکند بوسه بهانه ما

جا در آغوش ما مکن ای ماه
کمتر از هاله نیست خانه ما

دل ما جلوه گاه خوبان است
گنجها هست در خزانه ما

بسکه چون جاده هر طرف رفتیم
نیست یکراه پا نشانه ما

تا دل ما طپید یار آمد
در بغل بود شد روانه ما

خال کنج لب تو میبوسیم
گر دهد قسمت آب و دانه ما

کاش میگفت مدعی بحضور
آنچه گفته است غایبانه ما

بار چون نقش پا مرا اکبر
هست بنشین در آستانه ما

چشم مخموری دگر هشیار میباید مرا
فتنه خوابیده بیدار میباید مرا

چون قلم از سرگذشت خویش میگویم سخن
گر خموشی صاحب گفتار میباید مرا

نیست کاری بر زمین افکنده ام سایه وار
جلوه با خاک ره هموار میباید مرا

اینقدر ویرانی دل گر ملولم میکند
عاقبت تعمیر خود معمار میباید مرا

از نهال خشک کمتر نیستم در عاشقی
وصل آتش بار گلزار میباید مرا

در تماشاگاه خود چون کشم تا دیده آب
عکس یار آینه دیدار میسازد مرا

گر چنین از دهان زلف او پیچم بخود
شکوه این سلسله طومار میسازد مرا

گنجه می بینم ز اشک خویش آخر چون صدف
دیده تر ابر گوهربار میسازد مرا

مهر باید کش ز دست هم چو خط یار خلق
بی خبر هر جا کسی اظهار میسازد مرا

تا در این میخانه بی خبر ساغر شراب گشته ام
هر که بیند محرم اسرار میسازد مرا

بی خبر کس گر موم سازد هر نفس نقش نوی
گنجه بتوان ساخت عشق یار میسازد مرا

میخلد گر پا ابروش از بیان در دلم
پای تا سر تیغ جوهر دار میسازد مرا

خاک ره گر غبارم سالها میدهد
رفته رفته سبحه سیار میسازد مرا

چون خود ساجاک چمن منقار بلبل میکنم
بعد از این گر صحبت گل خار میسازد مرا

کم نمیگردد غم اکسیر حبر طلب از عشق
حسن اگر خار سر دیوار میسازد مرا

ز انجم زلف خزان در پالها
تا در بهار تازه کنم داغ لالها

ز نسیم خبر رسد چو ز داغم بلالها
از خجر خود زنند بلعلش پیالها

دامن کشان گذشت و از من برنگ
نشنیدی آه تا چه کشیدم زنالها

خالی ز مهر خال تو یکدل نیافتم
یک مهر بود بر همه این قبالها

نام خدا بنام تو از بس نوشته ام
پر گشته مصحف دل من از جلالها

از عشق بود ذکر در آن چار فصل و بس
چون خواندم از کتاب غنا مقالها

عاشق بود ز قرص مه و مهر بی نیاز
تا میخورد ز لخت دل خود نوالها

دیوانه گشته اند بسودای او تمام
از هفت سالها چه که هفتاد سالها

نگذاشت کاوش مژه اش آه در دلم
ویران شده است کشور ما از جوالها

جوشیده است بس عرق شرم از رخش
پر گشته است این طبق گل ز ژالها

تفسیرها بعضی خطش نوشته ایم
بر فن نوشته ایم ز قرآن رسالها

اکسیر شد تمام تر از بدر ماه من
زاغوش خود بس ساختم از اشک هالها

گر میخواند ز خط آیه قرآنی را
کافرم چه خبر است مسلمانی را

بسکه شلات کمانداری از کشتن صید
ذوق قزاق دهد عید قربانی را

میبرم هوش عزیزان چو خریدار اشد دلم
گر ببازار ببینم مه کنعانی را

از یم اشک برونم نبود غیر از یار
با خدا کار بود کشتی طوفانی را

زعها از عهد زلف تو بر فن آید
هر که جمع شان کشیده است پریشانی را

بندها همت کنم اگر بتوانند
بر سر مور زنند تاج سلیمانی را

تا فلاطون خم اکسیر سخندانم کو / از لب جام بخوانم خط یونانی را

داده است لاغری بسکه اوفتان مرا / گه واست رو شناس هما استخوان مرا

بر فرق زنجر هستیم از بلا آن کمر / آوده در کنار غم آن میان مرا

از خار سار کوی تو بیرون نمیروم / چون بلبلان بشاخ گل است آشیان مرا

معراج میکند چو کسی خاک ره شود / افتادگی رسانده بخبر آسمان مرا

چون باغ صورتم نبود بیم گرم و سرد / یکسان بود بدیع بها و خزان مرا

بر دشمنان ز زور سخن میدهم جواب / فتح است سیچو کوه ز تیغ زبان مرا

پروانه هم بدور فراقت بمیرد

چون شمع که غم آتش بجان مرا

خانه در کوچه زلف است دل افگار ترا / منزل دام مقام است گرفتار ترا

وعده وصل نفرمود و ببوسی ننواخت / هرگز آن شوخ جفاکار وفادار ترا

کشته بالای سیم افتاده ز بس در کو نگر / ره بجولانگه اوینست طلبکار ترا

جز بر و در دل ما نیز نگه نندازند / دیده ها وقف نشان است نگهدار ترا

جز بشب پرتو مهتاب نکرده ظاهر / بحقارت نتوان دید سیه کار ترا

حامل بار گرانم ز رسید آفت ز را / تا بمنزل خطری نیست سبکبار ترا

گر چنین فیض رساند غم اکسیر بما

لیک باز گیرد آخر همه یاران ترا

تا خاتم تو در پی نبشته است سنگ را / نقشی ز نام تو نشسته است سنگ را

ویران شد آخر از دل سخت تو دلم / اینجا بود شکسته است سنگ را

از سوز آه آب شد کوه یا گفت / با هم شرار و آب نجسته است سنگ را

چون تار عنکبوت شد از آن جلوه هر قدم / صد بار تار و پود گسسته است سنگ را

گلهای نقش پای ترا چون نگین بدل / از بسکه مقدم تو خجسته است سنگ را

فیض از سخت دل مطلب سیچو نرم دل / چون خاک گل ز سینه نرسته است سنگ را

مطلب ز دل شکسته دل اکسیر زانکه گاه / گوهر بدست خود نه خجسته است سنگ را

نه ز نرگس چشم مخمورش دل مینوش ها / صرف ها بگجاج مستی نگاهش هوش ها

فرش ها انداز نازش چون امید بیاز / جنت آباد خیالش خلوت آغوش ها

دفتر خط سیه روز پریشانش تمام / بر نوشت حال آشفته مغشوش ها

شور ها افغان بلبل طوق قمری را سبب / جلوه آن سرو موزون قد گلگون پوش ها

از یار بوسه‌ای بی التماس نچیدیم / یکعمر در نوبت می خوشگوار ما

آزاده بس افسر زلفش ببال گرد بود / افتاده لشکر دل تار و مار ما

بازا که کرده اند بچشم هیچ زهر تلخ / عشاق هنوز زندگی مستعار ما

از بس فلک کشیده ببالای هم علم / نتوان شناخت کوی تو با کارزار ما

بر بوسه در ... بار با همیم / از هم جدا ندیده کسی لعل و نگار ما

کشتی ز بحر بلا ... بشکند حباب / کم در خطر بلا بود بود بار ما

از بس کشیدم آه بپای تو چون نسیم / دادم بباد خاک ره انتظار ما

لکس کیمیاگری امروز جز تو نیست
تحریر تا کنند ورق زر نگار ما

عاشق ما گشت معشوق از نگاه پاک ما / شمع چون پروانه شد در بستهٔ فتراک ما

میدود چون گل گریبان هزاران آرزو / ... بر انگشت بعید سینهٔ صد چاک ما

حسرت چشم سیه مست تو با خود برده‌ایم / نرگستان میشود هر جا فشانی خاک ما

همت ما ... با افلاک ... بلند / میکشد آتش علم از نیزهٔ خاشاک ما

در رهت پنهانی ما هر ذره را خورشید کرد / روشنی دارد جهان از شعلهٔ ادراک ما

مینشیند آتش بجانش میکشد ... سپند / چشم شور زاهد خشک افتد بر تاک ما

از شمیم نافهٔ خال بنا گوشش رسید / مرهم کافوری داغ دل پرجوش ما

ار تو شمع شب پروانه‌های ... روز / آفتاب صبح روی طفل بازیگوش ما

... نکته‌ای اکسیر ایمایش معانی مراد / بکمال دان ... آتش لب خاموش ما

ز چشم تر کشیدم در کنار آرام جانی را / نشاندم همچو لب جوش خود سرو روانی را

دل صد پاره را آیینه دار جلوه کردم / فکندم در مهتاب از رخ ماه کتانی را

ز پا در سایه‌اش از ضعف افتادم نمیدانم / هما در چه خواهد کرد مشت استخوانی را

نگاه از صورت بالا بلائی بر نمیدارم / چو قمری بسته‌ام بر روی سرو آشیانی را

ز جستجوی جانان با عزیزان آشنا گشتم / بلای یوسفی کردم تماشا کاروانی را

چو از بخت سیه آب بقا وصل میجویم / خدا روزی کند چون خضر عمر جاودانی را

نسیمی میکند قصر حباب بحر سا ویران / تواند بر هم نواز آهی زمین و آسمانی را

بتن کاهی ز جذب کهربا تاب و توان باشد / توانائی تواند دست گیرد ناتوانی را

اگر چون شانه هم صد زبان اکسیر میبودم
بهیچ شرح میدادم ز زلفش داستانی را

هرکس ندید آن ناشکفته باز را / در عمر خود نخواهد غنچه روزگار را

دیگر دلم بدیدن گریبان شد آشنا
این کشتی شکسته بطوفان شد آشنا

آمد دلم بتنگ ز دست زبان خلق
باز این گره بناخن و دندان شد آشنا

چون گل هزار مرتبه دامان من درید
تا دست من بچاک گریبان شد آشنا

با خود چه دشمنی بکنم باز در کباب
من با بدم بشیوه یاران شد آشنا

تا سوز دل چو غنچه و آتش مرا گرفت
هر کار مشکلی بمن آسان شد آشنا

ترکی گریه دامن خشک مرا دگر
باز این زمین تشنه بباران شد آشنا

مانند آن سپاه بطفلان نمک فشان
بد بینیم شود چو بطفلان شد آشنا

دنیا گرفت در دل بیگانه ام قرار
زالی دگر برستم دستان شد آشنا

شور تبسمش بزخم مرا مکید
با این دل کباب نمکدان شد آشنا

یار از نگاه گرم بت خویش میکنم
هرگاه کافری بمسلمان شد آشنا

آخر گدای عشق بسلطان شد آشنا

من دارم ... باشد آفتاب را
زانجم مشتری که چو بگشاید نقاب را

گر از معنی بپیچد خطش نکته آگه
شد مدنگاهم حاشیه خلق تا کتاب را

چه پروا دل را اگر پریشان میکند زلفش
مرا از حلقه خلقم مو بمو چین جبینش را

کرم ... جانان ...
بکام دل توانم بوسه ... را

نباشد ایمن از آشوب چشم فتنه بار او
سر راه هر که پیچو نرگس مست نیم خوابش را

نگارم ... از ...
مداخل با لب ... ز نمکین ... را

پریشانی دل را در شب هجران ...
نداند تاب زلف او ... را

زخود میروم چندان که پیش یار می آید نمیدانم
اگر پرسد ز من حرفی نمیگویم جوابش را

ساخت حسن از دل من آشیان عشق را
سایه من شد همای استخوان عشق را

همچو مجنون وحش و طیر از بار ابیات با منند
چون سلیمان در نگین دارم جهان عشق را

تا چو طوطی حسن یار آیینه دارم گشته است
هیچکس چون من نمی‌فهمد زبان عشق را

چون رقوم هندسه لکهای وصف گشت
هست هر عضوم کتابی داستان عشق را

پرتو حسن ازل شد شمع فانوس ابد
تا بمهتابی فکندم من کتان عشق را

سوختم چندان که روشن سرخ شد از آتشم
پخته ام من در تنور حسن نان عشق را

یار تا سر از پر بزادی شدم چون شیشه پر
هر کجا کم کرده ام جوید نشان عشق را

هست در دستم چو شانه تار تار زلف یار
جمع کردم مو بمو من خاندان عشق را

شد ظهور حسن چون گنج خفی در رو نگار
تا نهفتم امانت دار جان عشق را

میزند تیرم شعاع مهرش اما چون هلال
با قد خم میکشم هر دم کمان عشق را

نیست اکبر بعالم بهتر از سودای یار
آزمودم بارها سود و زیان عشق را

رفت و ناله شد ز غمت هم نفس مرا
چندانکه کوه برنا در انجمن جرس مرا

جز آنکه بشنوم ز صبا بوی زلف تو
دیگر نمانده هوا و هوس مرا

جان میدهم چو تیغ بقتلم بر آوری
تا ختم عمر بود چو خادم دسترس مرا

جز زلف و گیسوی تو که دام ره منند
در عشق نیست آفتی از پیش و پس مرا

آخر ز سال دیده بدل دیدم آمدی
ای دولت رفته رفته نبودی عسس مرا

چون بلبل رسید بفصل خزان شکوه
یکسان بود ز هجر تو باغ و قفس مرا

بستم کمر چو سبحه ز زنار زلف تو
از کفر و دین چو شانه همین رشته بس مرا

تا آب چشم و لخت دل خویش دیده ام
نبود نظر بخوان کسی چون مگس مرا

اکبر امیدوارم از لطف یار که
نبود بجز خدا طمع از هیچکس مرا

دالوا از آتش عشق تو جلا پیکر ما
مینمود آینه سوگند بخاکستر ما

چرخ روحیم و نخورد از طول امل ز دادیم
هیچکس بر شبنم نیست بسیالی بر ما

یار بر روی زمین چون اکسی میر یکچو
گر چو شمشیر بود دار شود جوهر ما

کشتی دل بنمود بار کش موج فراق
یار وصل است بطوفان غمت لنگر ما

شعر از گوهر مطلب لطف و دامانش
هر که خالی چو صدف وا کند از دفتر ما

هستیم با سخن از بستن حق میگوید
از نگین نیست بجز نام در انگشتر ما

بسکه بر یاد قدت دیده اکبر ریخت
سیل اشک آمد و سبزه گذشت از سر ما

چون حباب ار که بیفشارم سرای خویش را
میرسانم تا باب آخر بنای خویش را

میزنم آتش بخود چون چوب و آتش میشوم
از فنای خویش میجویم بقای خویش را

میبرم از لاغری در جذبه عشقش پناه
تا بکاهی میرسانم کهربای خویش را

میشوم آخر بکوی یار خاکستر نشین
میکنم مانند آتش گرم جای خویش را

خاکم آمد همچو کوه از دور در چشم کسی
میرسانم تا بجائی تو بنای خویش را

سایه وش بخوابش مینمایم ز استخوان
گر ببیند آن ز من بینم هما خویش را

میکنم چون ذره خود را تا برنگ آفتاب / در بغل گیرم بت زرین قبای خویش را

سر حسابم تیغ ابرو شیر زلف خود نمود / میکنند کج بحث ظاهر ادعای خویش را

معدن زر میتوانم هر کجا کان مس است / میکنم اکسیر ظاهر کیمیای خویش را

تنگ چون غنچه ز مژگان تو شد حوصلها / باز مهمانی خار است بپای آبلها

از ازل زلف و خط آشفته و درهم بوده / که بر فرقت پریشانی ازین سلسلها

که بصحرای حقیقت نشود دشت مجاز / در میان من و اغیار نبود فاصلها

کاروان دل و سودا اگر جا بزادیدم / جنس هستی نبود هیچ درین قافلها

سالها از وعده ابنای زمان بار گرفت / میکشندش بسر خشت خم این جاهلها

شکوه اول ز زخم ابروی پیوسته کنم / هر که از تیغ تغافل نبود بسمل کلها

رهبر و راهنمایش دل و شوق است پس / میرسد زود بمقصود درین مرحلها

اگر در خواب بینم جلوه آن سرو قامت را / ببیداری نمایم فتنه روز قیامت را

دل آباد میگردد خراب از گنج عشق آخر / نمیگیرد بجز این کشور ویران مرمت را

نمو یابد ز رفعت دایم از بطن شود حاصد / ز بالای نبوت میرسد معراج امامت را

بکن از مهر روی دل تاریک خود روشن / از شب آن صبح مبادا نور ظلمت را

کند هر روز تسخیر جهان از ذره پروردن / بسی کرد آنکه ز آفتاب آیین همت را

گرفتار شود گاه غضب بخشش ز لطف افزون / ز رعد و برق ریزش پیش گیرد ابر رحمت را

زبانم زان بذکر کیمیای عشق میگردد / شکر نعمت افزون میکند اکسیر نعمت را

گر حیا مانع شود طفل محجوب مرا / از رخ قاصد تواند خواند مکتوب مرا

چشم دل شد ز انتظار روی [illegible] سفید / پیش ازین تاب جدائی نیست یعقوب مرا

جز بتیر است جان سپردن در دل دیوانه نیست / چشم نگهان قربان شدن کارست مجذوب مرا

عشق را نازم [illegible] آهن و آهن ربا / عمرها شد طالبم میگردد مطلوب مرا

[illegible] هزار / خلقی از بیم قیامت [illegible] مرا

نیست ممکن دست صبر از دامن شکرت کشد / گر ز غم آید بلب جان ایوب مرا

[illegible] میداند که حق با من بود / [illegible] محجوب مرا

در هر دلی که عکس فتاد آن جمال را / آیینه خانه ساخت جهان مثال را

وصلش نصیب دیده بیدار میشود / بشنو ز من حکایت خواب و خیال را

غالب شد خدا مراد تا داد بمطلب
بستهٔ دار پشت گریبان سؤال را

اجزای مهر و ذرهٔ خاک ره یار عاشق است
جا زیر پاست سایه و فرق زوال را

سرخ است چهره خانه کف و تیغ نگار من
تا گشته دستگیر این پایمال را

عاشق امیدوار وصال است در فراق
بیند بخواب تشنه لب آب زلال را

همچون انار چهره دلش پاره میشود
فهمیده است هرکه حرام و حلال را

آشفته گشت صحبت میر و وزیر دهر
واله قمار نکند آخر خلال را

در بوتهٔ گدازش اکسیر طلب
اکسیر کند عرق انفعال را

بسکه پیدا شد هوایی آن قد رعنا مرا
[illegible] تا عالم بالا مرا

خاکساری بسکه مقدار مرا سنگین نمود
برنمیدارد کسی چون کوه از صحرا مرا

دل طپیدن جان سپردن سوختن کار من است
شمع من … از پروانه در شبها مرا

همچو آن سالک که در راه طلب … فنی
خویشتن را گم میکنم تا میکنم پیدا مرا

ناله بر لب شور بر سر داغ بر دل میروم
میکشد تا کوی جانان آخر این سودا مرا

قاف تا قاف جهان آمد بدست همتم
داد آخر گوشه گیری رتبهٔ عنقا مرا

یکجهان خاموشی چون غنچه ام دل تنگ داشت
بلبل آسا کرد آخر سخن گویا مرا

ریخت اگر در هجر او چون ابر چشم آبها
مانند کوه از هر طرف جاری شود سیلابها

گر سجدهٔ ابروی او … بعد از
بیکار ماند بعد از این در کعبه هم محرابها

بیهوش شو تا جلوه اش بینی بعین بیخودی
هرگز نخواهد دیده ات بیدار دیدن خوابها

از اضطراب کشتگان قاتل … عکس
حیران کند آیینه را بیتابی سیمابها

از پرتو مهر جبین من خانه روشن کرده ام
هر شب کتان می افکنم … مهتابها

چشمش … لب تشنه خنجر …
ماهی نمی آید برون از خاک این قلابها

در قلزم … خطا …
بیرون نمی آرند سر … گردابها

بت شیرین زبان نازنینی کرده ام پیدا
نگار شعله رنگ مه جبینی کرده ام پیدا

عنان اختیار خویش را دادم …
برای جان سپردن نازنینی کرده ام پیدا

غمش … کرده ام در بزم …
برای خاطر ناشاد … کرده ام پیدا

فراز … گرفتم دامن …
بیا ای دل عجب حبل المتینی کرده ام پیدا

نشستم در هوای بوسهٔ غنچه لبی نالان
در این گلشن چو بلبل گلزمینی کرده ام پیدا

برای قامت خم گشته همچون حلقهٔ خاتم
ز یاقوت لب لعلش نگینی کرده ام پیدا

ز اکسیر گنج عزلتم آموخت پنهانی

بوحدانیت ذاتش لقب کردم ...

پروانه سان ز جلوه خود سوختی مرا
آخر چو شمع سوختن آموختی مرا

همچون هدف ز زه وه قربانیان شدم
تا چشم کمان ز تیر نگه دوختی مرا

آتش بزن نفس شود پخته نان تو
همچون تنور بهر خود افروختی مرا

آخر رساندیم بحقیقت تو از مجاز
عاشق فروش گشتی و بفروختی مرا

چشم بیا که ناله اش از بیضه گل کند
افغان ز عشق در عدم آموختی مرا

میسوختم ز شوق که دادی بمن شراب
آبی نفس بر آتش و واسوختی مرا

چشم آنکه گنج یابد و پنهان کند ز خلق
اکسیر صفت تپ کرا اندوختی مرا

گر ببیند بی نظر چاک گریبان شما
تا ابد چشم نشود آینه حیران شما

هر کجا صیدی بخاک افتاده اند روز کار
نیست صیادی دگر جز تیر مژگان شما

همچو تیرش از نظر باید بدور انداختن
چشم کمان هر کسی نگردید [illegible] قربان شما

میسپارم نقد دل را هر که از خود میروم
خاطرم جمع است از زلف پریشان شما

جلوه هر جا میکند از آسمان بالا برست
روی هم افتاده اند از بس شهیدان شما

چشم از خضر [illegible] چشمه آب حیات
لطف باشد منبعش چاه زنخدان شما

میشود اکسیر خاکش هر کجا جا میدهد [illegible]

کیمیای [illegible] بپرو خرامان شما

نداده دیده ز حیرت همین آب مرا
[illegible] طفل اشک [illegible] چشم سحاب مرا

چو زلف بر تو حسنت در آتشم داغی
چکیده [illegible] ندر آفتاب مرا

بعین جلوه بچشم قدم گذار و ببین
[illegible] موفق تار کاب مرا

ز کار خویشتن از رستی چو جنبش تیغ
کند اشاره ابروت پر حساب مرا

چو نقش [illegible] ز خرامی بخاک میرافتم
برنگ سیل کند جلوه خراب مرا

هزار ناله اگر میکشم ز لب سوال
چو کوه میدهد آن سنگدل جواب مرا

بغیر من بنهد هیچکس عشقش داغ
نمود یار ازین نقطه انتخاب مرا

چو نرگس است از آن روز دیده ام بیدار
[illegible] کند بخواب مرا

نه آتشم دل و لطف گر بسلک اکسیر
لباب گویا [illegible] شراب مرا

از ره روش مس دل [illegible] طلا
کیمیای وصل جانان بود اکسیر طلا

چشم شعاع آفتاب آغاز خط آخر کشید
بر بیاض صبح روی یار تحریر طلا

گداز سوز محبت هر دلی کامل عیار — از گداز افزون کند صراف تسعیر طلا

اعتبار چوب و آهن در بلا بیش از زر است — تیر گر باشد بمیدان بهتر از تیر طلا

مرغ دل را تا بناوک زلف زنگی حکم بود — [illegible] باز [illegible] طلا

گر غباری نور تسخیر جهان از زر مکن — کمتر از شمشیر آهن نیست شمشیر طلا

نور چشم هر کجا اکسیر بود از حکم عشق — بستم از تار نگه راه نفس بر زنجیر طلا

تا با آینه رخ روبت خود آرائی ما — ماه و سیماب ندانیم شکیبائی ما

از کمانداری ابروی کسی همچو هدف — مو بر اندام شود تیر تماشائی ما

ناوک لیلی ما رم کند از مجنون شر — وحشت از شهر بود آهوی صحرائی ما

بنما چهره و تا دام چو عینک بکنند — مردم از هم بدیدار تو بینائی ما

همچو آئینه بهر دل ره فند عکس رخت — دهد از دست چو تصویر توانائی ما

کمتر از گوی بمیدان هوس نخل بود — وقف چوگان خطی کن سر سودائی ما

غیر اکسیر مشهور بدبو نکبت — پادشاهی بود کشور رسوائی ما

ای سید [illegible] از نگاه سر [illegible] بر خواب ما — وای خراب از نگه چشم [illegible] دل بیتاب ما

در شب آشفتگان خط سیه روزی کشان — گر پریشانی زلفت جمع شد اسباب ما

بیقراریهای دل از اضطراب ما فزود — میشود بیتاب تر آئینه از سیماب ما

سجده ابرو و حرم از نماز آید بفعل — در عبادت طاق ابروی تو بود محراب ما

میبرد بار از در بیت الحزن وا میکشد — خانه ما را نمیگیرد خبر سیلاب ما

کی تو باشد در طریق ما ستم بر زیر دست — یار ماهی نکند بود در خاطر قلاب ما

رشتههای ساز ما قانون نواز [illegible] است — ناله اکبر دارد نغمه در مضراب ما

از سینه کشیدیم چو شرر [illegible] نفسها — آتش بنهم از گرمی عشقت نفسها

بی ناله کسی نیست ز بار غم عشقت — هستند بفریاد از این صدمه جرسها

از شوق تو دادیم بهر نیک [illegible] روی — همچون آینه گشتیم برابر بجه کسها

جانانک بود باز [illegible] گرفتار — صید [illegible] چمنها بجه گر بقفسها

یک کس بهم عشق نکند ز میان کم — خالی نشد از شهد بگفتار [illegible] مگسها

بگو دل و دیده [illegible] چشم — ای دلو بدنبال تو [illegible] عسسها

[illegible] از موی خط اکبر بود آن [illegible] — همچون [illegible] بنای [illegible] هوسها

از پسنگ بیت بروا بینای کاغذ برا / بیم شکست بعود اعضای کاغذ را

بدرسد لباس سلطان که از بدی بر آید / مشغول رواج دادن زرهای کاغذ را

در کوه قاف رفعت مشغولی بعز فتنی / مشکل بعود پریدن عنقای کاغذ را

از سرد مهری دهر آفت رسد بنیکان / هرگز خزان نباشد گلهای کاغذ را

فرزند ناخلف سلا از زینت حاصل / جز زینت بستان کی صحرای کاغذ را

از نانجیب هرگز کار بفضل ناید / فیضی زنشو نبود صهبای کاغذ را

اکبر سلطان خشک از ذکر می برآید / آفت ز آب باشد دریای کاغذ را

بگیر ای گل نقاب از رو و در رو بر رو یار بک / بمشتاقان در فردوس از بهر خدا بکش

بیا تا بشکفد چمن گلی زروی خاطر یاران / زکار غنچه دلها گره همچون صبا بکش

بخورشید آفتابی روشن از چاک گریبان کن / برنگ صبح ظاهر شود می بند قبا بکش

بدام رشته دولت بدست من ز زلف خود / بکن بر استخوانم سایه و بال هما بکش

میارا از صفای دل زشت و زیبا را بجنگ خود / چو آیینه بنیک و بد در صلح و صفا بکش

بکن عمر ابد دریوزه چون خضر از سیه بختان / ازین ظلمت لعل نام خود را آب بقا بکش

بیا بالین میا و کیمیای غم عاشق را / بیاد لبش اکبر دستی حنا بکش

شده لب از ازل افتاد کی کمال مرا

چو جاله بنیت بدور جهان زوال مرا

چو آب بگذرم از خار و گل بیک صورت / بهیچ وجه نباشد ز کس ملال مرا

هنوز در رفعت همچو سایه خواهم گشت / اگر بعالم بالا بود خیال مرا

ز دستگیری خونم کفت نگاری شد / مکن برنگ حنا باز پایمال مرا

شکوفه سان شد چشم در انتظار سفید / ز خلف وعده خود کرده نهال مرا

بعد بکوی تو هر لحظه با رقیبم جنگ / نمود عشق تو با خرس در جوال مرا

سراغ اندهش از خال کنج لب کردم / دلیل زمزم این کعبه شد بلال مرا

بدل زکین کسی هر کو عقده ها دادم / انار وار بود خون او حلال مرا

ز بس ز خجلت زشتی خویش حیرانم / بود ز صورت دیبا هم انفعال مرا

شدم چو آب حیات و کسی نمی بیند / نشان داده ات بروز سیه کمال مرا

هنوز اکبر بی سرا پای سخن

چو مگین که داده لال مرا

تا نخورده ام می شفق گون بلا / در نمکم زخم فلاطون بلا

هم بچشم است یار و هم اندر دل / دیده ام اندر فن و بیرون بلا

عشق لیلی مرا بشهر آورد / سر بصحرا چو ما مجنون سا

سحر چشمش اثر بمردم کرد / بسکه خواند از نگاه افسون سا

قامت یار بسکه موزون است / سحر بی بدیل سرو موزون سا

صلح کن با تو هر که جنگ کند / در نشو بدکسی ز خنجر خون سا

بفلک شد ز بیزری عیسی / گنج در خاک گو قارون سا

هست تمکین نمیدهم از دست / تا نگردم چو کوه هامون سا

خال کنج لبش ملیک اکبر / با شکر خوب چو افیون سا

ساغر ز دست خویش بادا دست ما / داغ عید لاله سان همه عالم ز دست ما

باز ابرزم سوخته جانان ز هر بزخت / در آتش است سپند همچو بزمند نشست ما

خواهد سیاه بخت و پریشان چو آن / آخر ز زلف تو هلاکه سعی کند از شکست ما

بید و در شمع روی تو گشتن بحو قرار / پروانه دارد از دل آتش پرست ما

خواهد غبار ما ز نسیم بهار رفت / آخر بلند میشود این بخت پست ما

عمر هزار ساله در این بحر یکدم است / تو آم همت همچو حباب است هست ما

ما را ز کیمیای سخن منت کی اند / اکبر بود ساغر روز الست ما

شب ز یار بوسه ...م گر لب جانانه خوسا / چو خضر از آب حیوان پر کنم پیمانه خوسا

از ... برو طفل اشک چشم / بدریا میرساند گر بدام افسانه خوسا

گشتیدم بارهای دل بزنار سر زلفی / بوی باز ز بستم سبحه صد دانه خوسا

زبس از صحبت روشن ضمیران فیض ... / چو چشم از مردمان خالی نکو کاشانه خوسا

بدور شعله قدی آنقدر گشتم ز ... / بپای شمع افشاندم پر پروانه خوسا

چو دیدم شیشه ام با سنگ پهلو میتواند / بدست کودکان دادم دل دیوانه خوسا

گشاد کارهای بسته باشد در زبان من / کلید قفل دلها کرده ام دندانه خوسا

شنیدم بار دیگر سیلاب می آید بتعمیرم / سپردم همچو مسجد بر خدا ویرانه خوسا

بجنگ اکبر آورده ام سر زلف بلند او / بدست شانه شمشادی رساندم شانه خوسا

وعده وصل رسیده است بگو جانان را / ... دل شکسته از بهر خدا پیمان را

دهر در خون دل از وصل ... افتد / ... وصف مژگان ...

خواهم ای شمع شبی جلوه کنی در بزم / تا چو پروانه بپای تو فشانم جان را

جای آشفته دلان در شکن آن زلف است / این پریشان بکنند جمع سیه روزان را

وعده بوسه بمن داد نگه چشمش گفت / اعتباری نبود قول سیه مستان را

چه از باطن و ظاهر همه با ما دشمن | نیکویها همه در کعبه بود خوبان را
از دل و جان بولی نعمت خود همراه است | پیک ما زانکه فراموش کند احسان را

بکمال کر بطبیبی نکند دلوطنها
دل و داو از نسخه اکسیر طمع درمان را

زند دلهای جرا از مژگان بسکه شو زنها | کند چون کهنه صورت مشبک کاغذ تنها
بی لب فروغ آفتابی خانه خود را | نمودم چون قفس از بام تا دیوار روزنها
چو نیسان ابر چشم گوهر افشانی که دارم | ز در بر بر سالو چون صدف پر گشته دامنها
بر دارم هوای آن صدر گلخن اگر باشم | برون آرم ز آتش همچو ابراهیم گلشنها
جهانی سالها در جلوه‌اش آتش بجان دارد | براه انتظار برق میسوزند خرمنها
بکسی بهر گرفتاران زلف او نمی‌ناله | شود گاهی بلند از حلقه زنجیر شیونها
شود از کیمیای نظم و نثرش نقد هر قلبی | ز سیم و زر لبو از خانه اکسیر معدنها

خاک شد چون نقش پا در انتظار مور ما | این قدر لب ای سلیمان از درت مقصود ما
از اشارات خم ابرو بتو خواهد شفا | هر طبیبی را که افتد چشم بر رنجور ما
تا نخ گوهر از تبسم تا نمک بر داغ دل | خنده بر شور قیامت میزند ناسور ما

نالهٔ ما ببرد سلطه عبا همچون جرس | رام نی جوش شد چو تار از نغمه طنبور ما
چون طبق سر کسی از ما نیفتد برملا | راز دار شد چو سر گوش از ازل مستور ما
ولی سیما دار را یاران نقابی بید خوب | تا که همچون پنبه حلاجی فرش شد منصور ما
عاشق پنبار آن کیمیا گشت و گفت | نیست زین سیماب اکسیری دگر منظور ما

قاصد ز وصل یار خبر میدهد مرا | مکتوب چون نهال ثمر میدهد مرا
هر موی من بشکوه چو منقار شد دهان | گویا فغان بیار اثر میدهد مرا
هر جلوه‌اش ز رنگ برنگ نمایدم | نیرنگ چشن رنگ دگر میدهد مرا
سودای او چو شهد پر از زهر بر نفس | دم میزند ز نفع و ضرر میدهد مرا
چون سنبلم بهر سر موی ز زلف یار | با درد پیچ و تاب کمر میدهد مرا
کم نیست دامنم ز صدف زانکه دیده‌ام | که چو اشکبار گهر میدهد مرا
شب چو چنگ با در و دیوار میکنم | تا شوق روز وصل ظفر میدهد مرا
با ضعف تن بکوی تو پیش از همه رسم | چون مور اشتیاق تو پر میدهد مرا

اکسیر حرف آن لب شیرین رقم نکرد
با کیمیای خامه شکر میدهد مرا

هر کس کشید در بغل آن ماه پاره را
همچون هاله بود لذت عمر دوباره را

همچون گل حباب ز خم دلم ببالد شد غلط
از سر هزار بار گرفتم شماره را

خورشید زلف کشته و لاغر چو ماه نو
تا دیده صبح گوشش تو و گوشواره را

بر ما بجز جمال تو هر چیز شد حرام
گوییم وقف مصحف روی تو نظاره را

شد در رخ خط او ز قد الف از نو کشند
چشم و نگاه یار دل پاره پاره را

عنبر از عرق که بر رخ او نشسته است
تا آفتاب بود ندیدم ستاره را

شیرین چو کوهکن لبش از خنجر ما کشید
میخواره میکشید گران شیشه خواره را

نسبت بکوشه گیر من کو چه گوه را
فرهم میان دیده ام و هم کناره را

هر کیمیاگر از دم فیض میبرد
اکسیر میکند نفسم سنگ خاره را

امشب از جلوه او خلوت طور است اینجا
هر طرف مینگرم عالم نور است اینجا

چشم از عکس رخ آینه سان روشن شد
یار آمد بدلم بزم حضور است اینجا

زان تبسم دل من زهیت دم آشوب
همچو دریا همه موسم شر و شور است اینجا

تا رخ یار مه و گوش جشن سال است
کار عاشق بسنین و بشهور است اینجا

مرغ ما و حرم بتو جز قبله نما رود
گر چه صد مرحله از کوی تو دور است اینجا

جگر

خجل از مهر و وفا گشته ام و عجز و نیاز
بسکه جور و ستم و ناز و غرور است اینجا

گفتمش از دل اگر چه خجلم گفت
دیدن آینه بسیار ضرور است اینجا

هر دو عالم را برقص آرد صدای سازها
همچو آتش خشک و تر از شعله آوازها

شد بلند آوازه از معراج ما طور سخن
در ید بیضای معنی روشن است اعجازها

تیرگی بخت های ما باشد دلیل روشنی
همچو آیینه ز خاکستر بود پروازها

سایه سان در عالم افتادگی پر میزنیم
باشد از جای بلندی قوت پروازها

ناخن ما را بخراشی را نمیداند جهت
هیچ گنجشکی ندارد شکوه از شهبازها

گفتمش از طبع نازک میکشی آزار گفت
هر که عاشق میشود خواهد کشیدن نازها

ما نمیگوییم سرخوش بکش اکسیروار
بیکیمیاگر پشت ... در ... بازها

شد گرچه صید زلف او ... شانه سرها
بسیار دیده آشفته صبا از سوداها

معشوق ما آیینه را هر روز داد و گو
مجنون مگر در خواب خوش ببیند رخ لیلاها

از انتظار وعده فردا ملالم گفت
امروز جز شب شد شب باقیست تا فرداها

مشکن دلی تا ... خود ... عکس و آینه
صد شیشه باشد خطر از سینه خاراها

سیماب وار از شهر ما روید تزلزل از طرف
آخر چو کوه کوه هم برخیزد از صحرای ما

هجر صورت از پهلوی ما یکسر می بندد گزند
کشتی سلامت می برد تا پا ساحل از دریای ما

پنهان نباشد از کسی هجر سرنوشت عاشقان
احوال ما همچون نگین پیدا است از سیمای ما

هر کس چو خلوت جرعه ما را بنوشد همچو ما
مانند سنگ آتش برون می آید از مینای ما

بر در نیاز پیش اگر جانان دشمن است
آخر دو رنگی میکند ظاهر کلک غنای ما

رموز جلوه میاموز نخل سوار را
بفکر صید میندازد دل شکار را

فریب نرگس مخمور باغ حسن مخور
هزار فتنه بود چشم گلعذار را

بو میای اگر بند شرم میشکند
شنیده توبه من بوی نوبهار را

هلا چو اسپ پریشان بزلف یار برو
نعلش ببند گرفتن سراغ یار را

دگر بسیکند نا اهل سالک تکلیف
برات غفلت من شاه هوشیار را

ببین در آینه ای شیخ گر قبول نیست
صفای چهره خود سالوسیک را

گرفت گشتن سیماب مطلب اکسیر است
چو کیمیای از دست بیقرار را

عشق خوبان میکند جا در دل دیوانها
گنج را مردم نهان میسازند در ویرانها

تا حقیقت میرسد دل شکند چمن از مجاز
میشود مسجد چو کعبه منهدم بتخانها

گر نبود عاشق معشوق هم خالی کند از تخت
کشته ات آتش بجان شمع از غم پروانها

همه که میدیدم سرگذشت ما شنید از هوش رفت
عاقبت آمد بکار خواب این افسانها

ما سیه مست از نگاه سر بپائی میشویم
گردش چشمی لبالب ساخت این پیمانها

دیده ام تا خالها در زیر دام زلف یار
مرغ روحم میپرد هر دم پی این دانها

گر چنین دوستان افسرده از خود میکنند
آشنائی کرم خلقم کرد با بیگانها

نیست غم خود را سنگ طفلان ای جنگجو
پیش چو بستی دیوانه هم دندانها

زلف او در سایه پرورد ترا اکبر بگو
تا بسازم چون هما از استخوانم شانها

تا سیه روز کرد ای نو خط مکن تدبیر ما
در پریشانی چو زلف آسان بود تسخیر ما

میکشی میسوزی و میبندی و می افکنی
چیست آخر ای شه خوبان بگو تقصیر ما

با دل ما تاب آن دزدیده دیدنها کجا
میکند وحشت ز شوخیهای آهو شیر ما

ما گذشتیم از برش مانند تیغ آفتاب
نیست خنجر ذره در کف شمشیر ما

کاستیم از بس مه و مهر رو بی جمع هلال
لاغری یکبار در ماهی کند تشهیر ما

خانه ما شد خراب از سعی این معمارها
رو کند ای کاش سیلابی پی تعمیر ما

شعر فهمان از کمال ما ترقی میکنند
همه گهی اکسیر کردم زنده اکسیر ما

بنده بدیده هر که شبی سایه خواب را / بر سر زند چو صبح گل آفتاب را

بشور مصحف بغل سالکم دل کباب / خواندیم ما ورق ورق این کتاب را

یکدم جهند دل ز زمین تا با آسمان / رنگ ثبات نیست جهان حباب را

گر رو بطفل اشک ازین گونه میدهم / آخر چو چشم خویش نیارم سحاب را

چون طوطیم باینه رو میبیت گفتگو / گر هر سوال خوب نفهمم جواب را

دادی نمود بام افتاده جلوه اگر / هنگامه این گشت سیل و خراب را

لشکر کشید تا زخط آن شهسوار حسن / از دست داده ولی پا در رکاب را

نشرده تیر جور نوی چون کمان من / بردی بزور پیش تو این حجاب را

خالص اگر چو پیش شوی ز رمله زدست
اکسیر و کیمیای کباب و شراب را

شربت وصل دهد تشنه دیدار ترا / گر مسیحا بکند چاره بیمار ترا

هر کجا هست دلم در خم زلف آید / شغل نیست بزنجیر گرفتار ترا

کبک از رشک خرام تو زمین گیر چو سرو / بیند ار کبک دری جلوه رفتار ترا

شد از آن طره پریشانی دلم انگار مکن / هیچ شاید همه کس زلف سیه کار ترا

انجمن مه روی تو با مهر برابر سازیم / ماه و خورشید بود نام پرستار ترا

هر که از چشم تو چون اشک فتد پامال است / غیر نیست بر خلق جهان خوار ترا

خواهد از جاهل که اکسیر ایا چو شنید / کیمیا گر چکند خلعت زرتار ترا

آفتابی شد آن ماه زرسپهی ما / سایه اش کم نشود از سر سودای ما

از رخ کاهی ما چهره بار آتشی است / رنگ بست آن گل عناب ز زرسیمائی ما

سخن ما چو قلم جوهر معنی دارد / لوح محفوظ بود صفحه دانائی ما

همچو تصویر که در آینه رو بنماید / محو از حیرت ما گشت تماشائی ما

کنج غربت بغریبان ز وطن بهتر شد / عشق تا یافت ره گوشه تنهائی ما

بار منت نکشیدیم چو از زال جهان / مور ستم بچه از رشک توانائی ما

آخر از فیض سخن چون خبر اکسیر رسید / قاف تا قاف جهان شهر عنقائی ما

میشود کعبه از دیدار مانع حیرت آئین را / در تغافل ز ابلهی اگر او بر صورت چین سلا

نداند خواب چشم ذره بر وا ماندن پنهان / بیفروزم اگر از چهره روشن شمع بالین را

بکش ز شعله سان خوی بیا را غارت جان کن | بزن آتش ز رخسار عرق کن ماه و پروین را

چنان رسید اثر وحشت ز افغانم که گر عشق شد | نمیگیرد دعا گر باز گردد مرغ آمین را

عنان خواب چشمش گر بود خشم معجم عالم | اگر بیدار سازد نرگس مست شاهین را

نگاه خوی حنا جرم ز عنبر بار مو بجا | مدد لعلها بود از خونم آن دست نگارین را

بچشم ما نباشد گلستان و صید را فرقی | تفاوت نیست در آیینها بالا و پائین را

مکن این زاهدان خشک را لطف [illegible] | در [illegible] اگر در شعله تازی اسب چوبین را

جلالی سرمه اگر سیر باشد دارو [illegible] | بکن زین کیمیا بر نور چشم [illegible] را

بلازده ز فلک باله آزموده مرا | نموده داغ بر این کاغذ آلوده مرا

ضعیف و زار شدم تا چو کاه و پر کاه | ز جذب عشق تواند کسی ربوده مرا

ز یار زلف و خط آب ریزد از چشم | نشانه آتش عشقت [illegible] بوده مرا

گشود خاطرم چون رسید مکتوبت | کلید قفل دل از نامه تو بوده مرا

ندید کس بصحرا مرا کسی چو هلال | بشهر ضعف تنم بوده وانموده مرا

برنگ صفره افزون عدد [illegible] | ز داغ عشق کسی تنها فزوده مرا

بسان پنبه و آتش بجز زبان [illegible] | دگر چه بود ز سودای یار سوده مرا

قاصد آمد با هزاران مژده از دلدار ما

همچو گل از شادی آمد از در و دیوار ما

جان بلب بودیم کامد او بسر مانند عمر | بیکسیها کو که غمخوار است غمخوار ما

چشم مستش حرف وصل او نگر خندید و گفت | همچو من بسیار گو بد نرگس بیمار ما

بی وصال یار یکدم از [illegible] | همچنان باز [illegible] دستار ما

حیرت ما عالم تمثال را حیران کند | از تو چون آیینه گر صورت پذیرد کار ما

میشود مانند چشم یار بیمار و خراب | هر که مست [illegible] باشد در پی آزار ما

این غزلها از خواص کیمیا آگه نمیند

سالکی چون بوی گل شد که اسیر در بازار ما

رساند جام بدست تو جان [illegible] را | سپرده عیسی مریم بلعل تو دم را

ز عشقبازی بادام تو امم در رشک | ز تنگ در بغل آورده از عدم هم را

ز شور شد دل من لعل یار خندان شد | چو زخم گشت نمکسود لب مرهم را

نشان ناوک ابرو کمان خود شده ام | ازان چو تیر کنم راست قامت خم را

هوس شده دل عشق آن پری نگذاشت | گرفت دیو چو خواندیم اسم اعظم را

جنون بدر برم آهو چو در طلب [illegible] | چو گوی بازی کنم تمام عالم را

ابوعلی ز چنگ جنون دلم را
گرفت باز سلیمان ز دو خاتم را

اگر کسی گوید بجانان حال این مهجور را
بر سر رحم آورد البته آن مغرور را

هر طبیبی دردمند هجر او را دید گفت
شربت دیدار باید دادن این رنجور را

فتنه را بیدار سازد همچو در روز کار
سرمه گر در خواب کرد آن نرگس مخمور را

بیشتر از بیش گردد پیش خوبان میل عاشق
در دیار حسن تو دیدیم این دستور را

طرح دل سالم کنی از آن تبسم آرزوست
خنده و دندان نما باشد نمک ناسور را

او کشد آواز خوبان را در دنیا کسی مباد
نیست جز آواز چنگی کار طنبور را

طالب قدر بلند اکسیر داند جاه را
کیمیا باشد کف دست سلیمان مور را

نامت ز دل دمی نشد ای دلنشین جدا
نقشی چو ثبت شد نشود از نگین جدا

ضعفم چنان نشاند بکویت که سالها
مانند نقش پا نشوم از زمین جدا

یکدم چو ابر روی زمین را دهم به آب
سازم دمی ز دیده اگر آستین جدا

از زلف خویش فال پریشانیم بگیر
نبود کتاب عالم از این شانه بین جدا

احسن شهسوار عالم تصویر یار را
نگذاشت ذوق قصه گهی ز زین جدا

با بخت خود همیشه بجنگست تیره روز
هرگز ز روی زلف نگردد چنین جدا

لنگر همیشه همچو سایه و سرو از نهال خویش
یک صبح نیستم نفسی تا پسین جدا

دل تو جلا ز دولت دیدار جان ما
روشن شود چراغ هما از استخوان ما

تا محفل شهر جهان آفرینیم
عالم تمام گوش کنند از زبان ما

بیگانه شد ز ما و با اغیار آشناست
شکلی سوا نبد بجز این گمان ما

بجز بوسه سخن بلبت دم نمیزنیم
این حرف اگرچه هست زیادا ز دهان ما

بسیار کم توجهی امروز میکنی
گفتند دشمنان چه دگر از زبان ما

یکروز سر بقلعه ما کش چو آفتاب
یکشب بماهتاب بیفکن کتان ما

در هجو گو خط تو ما را چو روی تو
بعد از بهار حسن تو آخر خزان ما

جان کنده ایم تا که برآورده ایم نام
همچون نگین مپرس ز نام و نشان ما

لنگر چو از نظر خلق کم شدیم
جوید کیمیا عجب شد نهان ما

نهد اشتم بسکه با کس نفس را
فلک شدم ز جای بلند هوس را

میخانه کار دارم دست قفس را
ز نه جرعه مست ساقی عیسی را

نشد سیل اشکم شبی کم ز دیده — ندیده کسی خشک رود ابر سال

چو بلبل اسیر گلم نیست حاجت — که از داغ دارم گلستان قفس سال

نیاید بدست کس از سعی الفت — نشانه خدا داده این پیر سال

ز کم ظرف جز شکوه کاری نیاید — ز خمیت بیزند دریا جز سال

چو لاله بهر کس کمالی ندیدم

برابر بعشقان بازی مپر سال

شدا از وصال کسی دل بهجران کشیده — آباد ساز کشور سیلاب دیده سال

آب حیات گر بجوئی ز هر قاتلت — شهد شراب بوسه جانان چشیده سال

دل سالها بدام خط بکش از خال لبت — در دام ریز دانه مرغ رمیده سال

بیمار زلف سالها شکر خنده کن علاج — تریاق جان میکند افعی گزیده سال

باید فلک ده رحو چوگان بهر نفس — از پیش خم چو گوی هر کس دویده سال

جز نام خویش سیر جهانش میسر است — در تنگنای دل چو نگین پا کشیده سال

یک دام از فرقت احباب شد هزار — از غنچه هر کس دوری گلهای چیده سال

از صبح نشاه دفع خمارش نمیشود — بر کام خویش آن لب میگون مکیده سال

اکسیر همت گشته سیماب بیقرار — بشناس قدر عاشق از خمر طپیده سال

چو ماه مصر بکشد تیغ از میان تنها

بزنگ جبهه نگیرد مرا جهان تنها

نو دولت شانه بهم چو مان زلف کسی — ببین چه میکند این مشت استخوان تنها

هزار گوشه نشین هر طرف کمین دارند — مرو چو تیر تو در خانه کمان تنها

بجای جنگ مرا اغیار آمدند بجا — ندیده اند مرا بینوا دشمنان تنها

رفیق گر نبود بوستان بعد زندان — نمیتوان نفسی ماند در جهان تنها

ز شور گریه هر جا خانها شود خالی — برنگ سیل بهر سو شوم روان تنها

کهن ترانه یوسف نو مخوان الکسر

بسر بلخ مرو با برادران تنها

در شمار ذره گر صنعت کند او در حساب — ماه میبالد بخود چندانکه کم گو آفتاب

جان نمیخواهیم بیرون ز یک از سیماب نعش — گر شهادت هست من هم از شهیدن اضطراب

همچو گوشش آخر نمیخواهم بادست — همکه از شمشیر ابروی تو باشد در حجاب

رتبه یعنابی دل سالها بود زلف یار — با وجود آن دو عمر گو مشق پیچ و تاب

سوخت جان از غیرت نامهمش بار نقیب — گرم شد از آتش غیرت دو گلشن کباب

روشناس شیخ زاهد زفیض بیش مشدی — ورنه جام می بعمر خود نمیدید بخواب

در هوای دیگری نادم نوی خواهد شکست | شیشهٔ اول ز نزاکت هست همچشم حباب

که ویران کند یکبار آبادان فلک | مصر اگر معمور گردد میشود کنعان خراب

نامهٔ معزولی حسنش مگر خط غبار | ملک عشقش بس که در دلم اگر میگردد خراب

آن نمک شد زخونم آب طلب | گشت مخمور من شراب طلب

جز بت من ز شوق خط جلا | هیچ طفلی نشد کتاب طلب

سیر نور جمال یار مرا | همچو کتان نکرد ماهتاب طلب

تیغ ابروی کج چو باشد باز | شد ازما سر حباب طلب

محو رویش همیشه بیدارست | چشم آیینه نیست خواب طلب

تا نگوشید خون من چو حنا | دست و تیغش نشد خضاب طلب

درد دلم بار یار رو آورد | دگر این گنج شد خراب طلب

قدمش تا بچشم من نرسید | شهسوارم نشد رکاب طلب

نامهٔ خویش را بدستم داد | شدم از یار چون جواب طلب

رحم میخواهم از دل سختش | تشنه‌ام آب از سراب طلب

کو سیماب سب عشق آرام | نا شد اکسیر اضطراب طلب

رو که ماه من بتماشای ماهتاب

شد آفتاب گرم بسودای ماهتاب

ماهی بطالعم نبود از آن چو بام چرخ | آغوش وا کنم بتمنای ماهتاب

روشن نبود ز عکس رخ مهوشم دلم | باشد فراز خانهٔ من جای ماهتاب

از شرم لطف چهره پر کلف که باز | امشب نشسته کو بسیمای ماهتاب

ما را نبود پرتو روی غریق اشک | گشتی فکنده ایم بدریای ماهتاب

وا کرد کتان ما چو فلک ماهها بیار | بر دیده ایم جلوه شبهای ماهتاب

جام طلا ز پرتو آن شد مس زمین | اکسیر گوهر اند بمینای ماهتاب

میشوم هر مویم زبان ناله مانند رباب | بند بندم در غمت چون کوچه‌ای پر صداست

کس نمی آید بکار کس ز عاشق پیشگان | هر که چون من شد بیابانست کارش خرابست

سایهٔ معشوق بر عاشق چو افتد دولتست | بر سر بلبل چو وا شد چتر گل بال هماست

بارها گر گشته است عالم را که ثابت میکند | خنجر زرنست اعدا از او با ما چون کهکشان

در چمن جز سرو دیدم هر نهال از رفت ترست | شیوهٔ هر کس ز نظم سالها شد بر است

رنج راحت میشود هر که از حد بگذرد | از برای نیم بسمل آب تیغ آب بقاست

جای که از سیه روزی بچشم مکحل است
بره روزی از برای سرمهٔ کیمیا آرزو است

تا شعله روی من بعرق از حجاب رفت | ز آتش دلم دوید برون و در آب رفت
در سایهٔ همای خط آن حسن و نهفت | آخر بکوی دولت پا در رکاب رفت
روزانکه ز آفتاب رخش دید حال من | دانم که بر کتان چه شب از ماهتاب رفت
یارم بسر رسید چو شوقم ز خویش برد | بیدار گشت بخت چو چشمم بخواب رفت
خنجر کشید بر من و نو بر رقیب یار | باز این گناهکار بجای ثواب رفت
مانند طوطیی که در آیینه دم زند | با خویش عمر من بسوال و جواب رفت
جولان نمود یار و دل از دست ما ببرد | سیل آمد و بدست تهی زین خراب رفت
اگر ز ابروی تو سودای من شود | هر کس بزور تیغ بپای حساب رفت

اکبر همچو سایه ز جانان جدا نشد
این ذره رفته رفته پی آفتاب رفت

بدام شوخ من تسخیر فتح است | چو صیاد اشر به نخچیر فتح است
ز عشق ابرویش کارم بکام است | بدستم تا بود شمشیر فتح است
چنان دیدم مروت از وصالش | که در ویرانه ام تعمیر فتح است
چو ناله با اجابت همزبانم | اگر آهی کشم تاثیر فتح است
شگفته رو بخوابش دیده ام من | از آن دانسته ام تعبیر فتح است
بآن آیینه رو تا رو برویم | به پیش روی من تصویر فتح است
نیم همچون شراب از نشئه خالی | پر ابای مرا تخمیر فتح است
ز دام زلفش آزادی نجویم | مرا در حلقهٔ زنجیر فتح است

کشاد کار دیدم زاهد یار
بهر جا میروم اکبر فتح است

خاموش سخنگو همه گر خانه نشین است | حرفش بسند مردم عالم چو نگین است
خار سر دیوار تو ای فتنهٔ ایام | در دیدهٔ عشاق گل خلد برین است
یک سرو برعنائی قد تو ندیدم | پر بسند گر از من سخن راست همین است
تنها دل آیینه نشد آب ز رویت | حیران کشش رخسار تو صورتگر چین است
جز داغ غمت هیچ نماند است بدستم | دایم ز سودای تو در کیسه ام این است
کنند صدف را در دندان تو سخن گفت | بی لب نمی مردم سخنی حصن حصین است
دانسته ام از شیوهٔ آن شوخ ستمگر | آید بسرم گر نفس باز پسین است
باز از اثر گرمی آن شمع بسوزم | گر منصب پروانه بجبریل امین است

هرگز نبرد لذت وصل تو شه از ایاز
تا حرف با جهان تو الکبیر بهین آیت

تا دلم سلک آن قمر طلعت گرفت — کار مرآت به سان صورت گرفت
شد زهر نخل قدش بالیدنی — رفته رفته سرو من قوت گرفت
حلقه شد زلفش پس از آشفتگی — این پریشان بار جمعیت گرفت
شوخ من دل برد و بوسی هم نداد — ربع سلا بر هم نقد و قیمت گرفت
شد بکام خط لب چون شکرش — مور اینجا بهره از قسمت گرفت
گشت آخر نگه چشم مرا — گفته بیمار هم صحت گرفت
سرنوشت خود ز خطش خواند دل — خوب فالی سلا بر حجت گرفت
تا مرا محو جمال یار دید — صورت دیوار سلا حیرت گرفت
در مآل عاشقی ای عاشقان — از گل و بلبل تجلی عبرت گرفت
زلف بر رو بر گرد شد چون آفتاب — دهر سلا در قبضه قدرت گرفت
در رگ هر خار و گل مانند آب — جا نه از صافی طینت گرفت
خرمن هر کس بها مانی حجت نو — استخوانش را دانه دولت گرفت
سبز شد کشت امیدش دانه وار — هر که جا در گوشه غربت گرفت

اختلاط نامناسب آتش است — شعله در خار و خس از صحبت گرفت
گرم شد مستانه سوز و گداز — شمع تا پروانه خدمت گرفت
از چه باران ریزد در شیخ دهر — بحر و بر سلا از رحمت گرفت

پر شد بازار کرم آفتاب
ماه فخر الکبیر تا شهرت گرفت

بر لبت گرفتار تو هر چند جوان است — گر بی تو بود فصل بهاران که خزان است
هر کس که ترا دید لب سبز در انگشت — عاشق نشناسد که تو دیت در میان است
در راز تو حرام آب و طعام است بعاشق — رخسار چو ماه تو عید رمضان است
احمد چو میانت ز میانم بکناری — فکر کمرت تا بکنارم ز میان است
حیران که نداری ابروت که غیرت — بر روی تو قربانی تیرت نگران است
به ذکر وصال تو بهجران نزنم حرف — احمد نام خدا نام تو ام ورد زبان است
ز آفات بود خالت نشین در — کوی تو بعاشق چو حرم دار الامان است
از زیر نشان اشک فتد روشنی چشم — باشد بصفا چشمه اگر آب روان است

روشن شود از سینه صد چاک حجابت
تا روی تو ماه و دل الکبیر کتان است

گل نه تنها پیش رویش زآب و رنگ افتاده است / کار از شرم لبش بر غنچه تنگ افتاده است

یک مسلمان از کتاب حال من حرفی نخواند / حیف این مصحف که در شهر فرنگ افتاده است

کوه تمکینم چو بیهوشی در گشتنم بسته کمر / کافتاب از شرم تیغش زآب و رنگ افتاده است

ابروی هر بی دولتی با چشم گریانی چه کرد / ماهی از رحم در کام نهنگ افتاده است

هیچ بود در عاشقی دایم دل او بر دلم / لذت … درین خانه سنگ افتاده است

فرشک تو به خلقم او شکست جام عمر / در میان ما و شیخ شهر جنگ افتاده است

پیش طفلان تا بود مشهور دیوانگی

دل پر خون همیشه مسرور است / لب خندان بروی ناسور است

چه بگویم ز کاوش مژه اش / هر دل من چو شان زنبور است

میکنی وعده و نمی آیی / نمیدانم این چه دستور است

نقل سوز و گداز من بشنو / شمع و پروانه حرف مشهور است

میخرید بجان وصالش گفت / با تو سودا نمیکنم زور است

فکر غیر یار نشناسیم / ذره را آفتاب منظور است

نقد جان را نثار خواهم کرد / بخششم به قدر مقدور است

میزنم حرف بوسه با لب یار / گرچه بسیار از ادب دور است

گوشه چشم او مگو و مپرس / فتنه روزگار مشهور است

باده خمخانه گوش مست / ترک چشمش هنوز مخمور است

رحم بر عجز عاشقان نکند / یار ما بر نگاهش مغرور است

عاشق از درد کی کند فریاد / ناله و آه کار طنبور است

آخر کار او پریشانیست / هر که با زلف یار مخمور است

سنگ طفلان نصیب او بدلی / هر که دیوانه گشت معذور است

یکتایی هست در عالم / پیش اکسیر آب انگور است

کار … / گوشه چشم نظربازان کم از دولت نیست

نقد در بار اگر گفت آن زلف و باز آشفته است / این پریشان بهر جمعیت است

هر که آهی میکشد در ناله می آید دلم / چنگ گاه عندلیب را غیر از نوا مضراب نیست

رخنه دیوار باغ ناله خندان بود / چه گشاد دل درخانه ما باب نیست

گر شب تاب چراغ خانه باشد نیاز / کلبه روشن … حاجت مهتاب نیست

تا نگر طاق ابروی … افتاده است / حق شناس … محراب نیست

کلبه‌ام ز آب و گل تعمیر ملیکفو خراب
بهر این ویرانه معماری به از سیلاب نیست
بخیه نتوان کرد عضوی را که شد از تن جدا
هیچ دردی در جهان بدتر ز فرق احباب نیست
یکبساط خاک فا آیینه را اکسیر کو
کشته ما بیقراران کمتر از سیماب نیست

ضعف از قدش بسایهٔ ولش مرا گرفت — این مشت استخوان سر ره بر هما گرفت
هرگز نرفت بار خطش از دلم برون — عکسش چو نقش سنگ در آیینه جا گرفت
تیغش کشیده بود بخجن خود نم بری — دست نگار بسته او را حنا گرفت
هر سنگ کز فلاخن آن طفل خو فتاد — دیوانه‌ام چو ماه دل اش از هوا گرفت
یکدل بجز شوق زیارش تهی نماند — هر جا که بود کشتی این ناخدا گرفت
مانند شانه در دهن مار بیرفو — هرکس سر کمند ز زلف دو تا گرفت
هرکس بقدر رتبه رسید از طلب بکام — اکسیر باله و خضر آب بقا گرفت

خاطر هم ز چشم خونفشان گفت — ابر آنچه ز بحر بیکران گفت
از حسن تو هر که دم نو اول — از فتنه آخر الزمان گفت
کی صبح رسد بان ثنا گوشر — تا چند دروغ میتوان گفت

از پرتو روی تو دلم یافت — هر حرف که ماه با کتان گفت
تا جنبش ابروی ترا دید — هر دم دم تیغ الامان گفت
چون نقطه شک دل از دهانت — هر چیز که داشت در گمان گفت
دید آن کمر آنکه در کنارم — حرفی که نبود در میان گفت
از سایه قامتش شنیدم — چیزی که هما با استخوان گفت
از گوشه چشم یار دم نقد — هرکس که ز تیر آسمان گفت
راز دل جا کجاک بلبل — با گل نتوان بصد زبان گفت
فرانچه ز دوستان شنیدم — نتوان در حق دشمنان گفت
کمتر زنی است همکلام — دل با دل خود با این و آن گفت
دیدم هدف و نگین چه دیدند — نتوان از نام و از نشان گفت
فرانچه کشیدم از ره عشق — با ناله جرس بکاروان گفت
تو حرف ز زلف یار اکسیر
کز خضر ز عمر جاودان گفت

فتنه قد کسی هر ساعتی بالا تر است — آنچه من می بینم از اول قیامت آخر است
معجزی در کیش ما نبود به از کنج بیا — وحی بر هر کس که نازل میشود پیغمبر است

غافل از سوز دل افسرده کان نتوان شدن / آتش خاموش در زیر سر خاکستر است

بر نیاید دیده ارباب شوق از انتظار / من بهر بابی چه رفتم حلقه چشمم بر در است

خویش را سان و سبک بقید جسم آب دل / هر که همچون قطره سنگین گوهر است

آب در کامش شود خشک دیده باشد چون / دامن هر کس گره چشم صاحب گوهر است

ملک امن و جای پرکیفیتی کردیم ام / بزم بزم ما که ... دور ساغر است

از لب لعل چو ناسفته بران کامیاب / تا نگین ساده ایم در خانه انگشتر است

خانه اکسیر ساز نقد سخن ...

کیمیا کز نسخه میناز طلای احمر است

داغم چو لاله سلسله رخ گلگون در آتشی / از یک طبق گل این قدح خون در آتش است

از شعله جلوه کنی ز شوق تو چون سپند / دلهای گرم از عدد افزون در آتش است

تا جسته برق جلوه گرمت زکوه ... / از سنگ چخماق کباب بها مغز در آتش است

آیینه به رخ تو چو فولاد در گداز / سو تو زاندرون و ز بیرون در آتش است

چخماق سپید رفته محمل لیلی ز دام و ... / از انتظار ناقه مجنون در آتش است

بر رنگ سحر و شیخ ... آن ... / جا که ... ز خواندن افسون در آتش است

تا آفتاب عکس رخش گرم شد در آب / ماهی ز جوش سینه جیحون در آتش است

سرتا بپا چو نخل گل خندید در چمن / سرو از بهار آن قد موزون در آتش است

در چاه غم ز ذوق مرا فکند چو گل ...

اکسیر ... شراب فلاطون در آتش است

ملک عشق از ارض و سمای دیگر است / در شهرها آب و هوای دیگر است

راستگو هرگز نمیگوید دروغ / صبح صادق را صفای دیگر است

عالم تصویر را حیران ... / چشم ما ... بجای دیگر است

سنگ را آیینه سازد از گداز / هر فنا را ... بقای دیگر است

... / خط بلای زلف را بلای دیگر است

فتنه تا شد عالم از آن موی ... / هر گرفتاری ما جدای دیگر است

زنگ ... اکسیر ... طلا ... / عشقبازی کیمیای دیگر است

ضعف ... چون غبار ... / تا که چشم ... سوار ...

فتنه چشم تو ... / باز در گوش از ... بلبل ...

بارها گشتم ... آمد بمیان / موج بیتابی در یا ...

غنچه در زیر ... بلبل ... / تا که در پای گل عشق چو خارم ...

قامت یار شد از سرو بلند | بخت چون خندق دامان حصارم انداخت
ذره‌سان خواست نباشم دمی از مهر جدا | عشق چون سایه بخاک ره یارم انداخت
یکسان طالب زر کو مس الکسیر انداخت
آتش عشق بدنبال عیارم انداخت

بیا در وصل تو ام خاتم سلیمان است | نگین مثال بخانه چو زندان است
برنگ عکس تو ام چه روی جلا بهر داد | زمانه ایست که آیینه نیز حیران است
جو اسم تسبیح بوی سنبلم است | بدور خط تو احوال من پریشان است
بکار خلق بیا تا توانی آدم شد | وگرنه صورت دیوار هم چو انسان است
براه عشق نشود سود از زیان حاصل | کمال ماه در اول تمام نقصان است
بجز بهجر تو محتاج لنگرم بیا | که در سفینه ما همچو بیم طوفان است
ز بسکه آب شد از شوق او دلم الکسیر
برنگ ابر دو چشمم همیشه گریان است

اگر نه آفتی در نامداری است | نگین در خانه بهر چه حصاری است
همیشه دشمن از خوی نظاره است | خار بسته فرج با دکان است
نداند دیده‌ام جز گریه کاری | بالک صدف گوهر شماری است

بود جبران شرارتهای ابروش | ز جنبش تیغ سلاحی امتیاز است
جهان از دور دیت کاهیدم آخر | که حرف بروجه اعتبار است
مگر هر جزو حسن او ز جاییست | که خالش زنگی و لب قندهار است
ز بیم افعی زلف کسی باز | چو شانه قوت عاشق زهر مار است
نمیدانم ز رشک خنده کیست | که بر هر برگ گل یک زخم کار است
ز سوز آمد بناله بند بندم | که آتش پاره در نی سوار است
کشیده که آهو در تماشا | مگر تیغ کسی در سر شمار است
ز هر سلکی رساند پی بمطلب | چو جاده کار هر کس خاک راه است
ندارد عاشق بیتاب آرام | بیا سیماب کارش بیقرار است
چو لاله هیچوری نوشی درین باغ | گهی خون خوردن و گه داغدار است
بمن ظاهر شد از فرهاد و مجنون | که اصل عشقبازی هرزه کار است
رفیق شاهد معنی است الکسیر
سخنها در کتاب از نگار است

کشیدن پای طلب را بطرف امان یافت | ز هرچه در نظرش بود مشکل آسان یافت
بآن عزیز رسد در زمانه بینایی | که بوی پیرهن مصریان بکنعان یافت

کتاب لیلی و مجنون نوشت و اسم داد | چو هر عشق مرا طفل در دبستان یافت

چراغ فرش شود از روی اهوشان روشن | رسد بوصل پروانه بزم چراغان یافت

بیک اشاره ابرو دل جهانی برد | بخت شبها که من ز طاق شبستان یافت

برنگ یاد آن جلوه بود بهره خویش | چو ذره باز مرا آفتاب تابان یافت

دلم ز روی عرقناک یار مضطرب است | چو کشتی که در شور محیط طوفان یافت

ز عتاب شود جهره سفید با منعم | رسد گزند بپستان چو طفل دندان یافت

لب مکید و بعمر ابد چو خضر رسید
گرفت بوسه از آن اکبر و آب حیوان یافت

تا سحر هر شب خیال یار همدوش من است | مطلع مهر جمالش صبح آغوش من است

همه از خوبان عالم شد شمعان پروانه ام | جلوه هر جا که بود آفت هوش من است

غم پریشانی خوش سا تا کجا گویم بتو | دفتر زلف سراپا حال مغشوش من است

بند خط بر شاه غلام کاکلم | خانه زلفم و صد حلقه در گوش من است

تو کبوتر را بتیر و نامه را سوزاند | این جواب نامه خاطر فراموش من است

بیش هر میکده بود و سبو بردار گو | امشب از ساقی چه منتها که بر دوش من است

قلزم انواع اکبر سخی باشد دلم | لیک ما هم قطره از بحر پر جوش من است

تا شانه بر زلفش سر طره [illegible]
[illegible] ورق پریشانی [illegible]

با مال شد حق دم تیغ نگاه دم | گر خون مرا ریخت آید دست حنا بست

تا حیرت ساز آینه جلوه او شد | سیدی چو سکندر ره آب بقا بست

جز رشته در دیده سوزن بعوض جا | خوش آنکه هم بر سر مژگان تو وا بست

از رشک شمیمت جگر مشک خون شد | تا نافه ببوی تو ره از ملک ختا بست

در سایه زلف تو بود وحشت دیدار | حسن تو ازین رشته مگر بال هما بست

عاشق نه همین سنگدل از رفتن یار است | گل غنچه شد اکبر چو او بند قبا بست

همه که با دولت آشنا شده است | هیچ کارش بعاشقی نشده است

[illegible] هوای کسی | که ز من همچو جان جدا شده است

در سپهر هر که نیست عشق بتی | دل او خانه خدا نشده است

همه دل [illegible] بچشم یار [illegible] | حق مردم از او ادا نشده است

نیست محرم ببزم یار کسی | بجز از روی کار وا نشده است

هیچ بو خاک استخوان [illegible] | با سگ همه آشنا نشده است

در دام ز چوگان خطا او نتوان رفت / هر سال دوان بهمه چمن کو نتوان رفت

دنبال ختنش زند راه نظارت / چون بو ز پی نافه آهو نتوان رفت

چون شانه بزنجیر خطش دست میانداز / در دام که سنبل جا چه نتوان رفت

در سجده روبش زده سو روی زمین بس / هر چند بمحراب ابرو نتوان رفت

در ساله طلب راستروی شیوه چو کن / چون جاده در این راه بهر سو نتوان رفت

بیدار بکن پای خود از خواب و قدم زن / در راه ره عشق بزانو نتوان رفت

عاشق رسد از فیض جنون در بر جانان / بی خضر ره اکسیر با نکو نتوان رفت

نقد دل را زان خطا از تدبیر می‌باید گرفت / این طلب سالا زان پریشان زیر می‌باید گرفت

چشم چون کعبه سفید از انتظارش قاصد است / نامه شیرین ز جوی شیر می‌باید گرفت

شد دل آشفته ام دیوانه از سودای زلف / بعد از این خانه در زنجیر می‌باید گرفت

بهر تنبیه خطش از مدعی بر خود صبح / در رگ گل سالا از طلا تحریر می‌باید گرفت

زان عرق آلوده ابرو بوسه دارم طلب / حق خود سالا از دم شمشیر می‌باید گرفت

با نگاهش و بروی هر کس شد از جان گذشت / ره در اینجا چون هدف بر تیر می‌باید گرفت

یکسان شعر تو کو کو احمر گشته است / از زبان خامه ام اکسیر می‌باید گرفت

سالها بودم بمحمل شور لیلائی بند است / در خور مجنون سواد عشق صحرائی بند است

مصر حسن آخر نمیدانم بچندش میفروخت / عشق در بازار یوسف گر زلیخائی بند است

بیستون را صورت معشوق گو از زور عشق / کوهکن شیرین تر از خود کار فرمائی بند است

آنکه لذت بود از عشق بتان پروانه وار / هر شب آتش نو بجز شمع و برنائی بند است

در تماشای بهار طوق قمری گشته ام / چون قد یار این چمن هم سرو رعنائی بند است

نه همین چشم ترم شد چو سحاب / در صدف دری چو اشکم بر سنج دریائی بند است

از غم سود و زیان اکسیر خاطر جمع بود / تا برنگ شانه با زلف تو سودائی بند است

دایم ز در اشک لبالب کنار ماست / دامان پر گهر چو صدف اعتبار ماست

هستیم با نظاره اگر تیره روز لیک / خورشید تا سحر همه شب در کنار ماست

شد چون خجر ما بتیغ و کفش خرج چون / از ماه داخل کف با نظار ماست

ما نقد جان بمقدم جانان فشانده ایم / پروانه ایم ما و شمع این نثار ماست

ما همچو خاک روز زمین سود کرده‌ایم — گردی ز بهر کجا بر آمد غبار ماست
مارا بدست عقد و جمعی عشق داده است — دایم چو پاسبان یمین و یسار ماست
غم بهر کیمیای سخن [illegible] مجرد — اکسیر در دید قلم شکبار ماست

حاشش از روز چو پروانه شب بهره گشت — شمع در سلطنت ما هر که بصف بهره گشت
ز همین گو قیامت قدش از جلوه بپا — زان لب از شور تبسم جهان محشر گشت
حرف عشقم چو خبر خود تو بگوشش همه گیر — فی احوال گرفتاری من محضر گشت
شد مگر چو الف صلح خط [illegible] — سر نوشت من و لاله ز خط ساغر گشت
بیش مرغان چمن غنچه صفت معشوق آن — کف هر کس در این باغ چو گل [illegible] گشت
جام تا در کف مستان تو بود لبتمند — کم ز افسون چو [illegible] قدح می بر گشت
غافل از شوخ چو مستی مرا از دم اکسیر [illegible] — با صدف قطره چو بنشست دمی گوهر گشت

در رویت [illegible] تو مستی قمر مطلوب نیست — [illegible] روشنش از کوکب جلوه که خوب نیست
جمع نخواندی نام دام را گل حال از زلف [illegible] — هرچه [illegible] نهین گو بد کم از مکتوب نیست
[illegible] شد خضاب از خط ما خاک [illegible] — حق ما را جمع خط ما بال کهنه خوب نیست

ما قدح نوش ان خون دل برنگ لاله‌ایم — هر که بی داغ بدل نبود بما منسوب نیست
کم بدان آید چو مرغ [illegible] در آخر [illegible] — پیش از من عاشق نوازی شیوه محبوب نیست
روی خود [illegible] از خیال در [illegible] — [illegible] خطان چمن ماه من محبوب نیست
بکیمیا دانم مرا کو [illegible] مطلب است — هر که جز اکسیر در علم تو مرغوب نیست

باز آمد آمد جانان نشانه است — آواز دل طپیدن من شادیانه است
باشد اسیر هر سر موش هزار دل — هر حلقه ز زلف تو زنجیر خانه است
آب گهر بهار [illegible] نگاه [illegible] — تا داری آبرو ز برایت خزانه است
دارم بمو میانی وصلی امید [illegible] — دایم دل شکسته [illegible] بهانه است
[illegible] — دامی برای صید تو هر آب و دانه است
دارم چو عندلیب بهر گل علاقه — هر غنچه شکفته مرا آشیانه است
اکسیر و کیمیا همه حرف است دل مبند — خواب و خیال اهل جهان افسانه است

تیغی باکس آشنا [illegible] — هیچ عمری تو بی وفا [illegible]
در دل من ز نگاه [illegible] مژه‌ات — یک [illegible]

وعده وصل رفت ای یار — این ادا پر نبود ادای ارزان است

نی بوسه [illegible] چند جان [illegible] مگو — بوسه اگر در جهان [illegible] ارزان است

زنان [illegible] شکست بر دل غمگین — کاین شکسته کند صدای ارزان است

چشم [illegible] گفته [illegible] باشد — نقش هر کس نشست جای ارزان است

هیچ [illegible] کشته [illegible] — دارو اکسیر کیمیای ارزان است

ما را ز قد یار بطوبی چه حاجت است — این فتنه را بعالم بالا چه حاجت است

از سالک بصفحه روی بتان صفات — آیینه [illegible] چلیپا چه حاجت است

معشوق را چه بهره ز سودای عاشقست — یوسف [illegible] زلیخا چه حاجت است

دل مردگان عشق بلعل تو زنده اند — تا هست بوسه این مسیحا چه حاجت است

چشم مرا [illegible] ابر [illegible] — سیلاب [illegible] دریا چه حاجت است

جست از فریب وعده ز دامان او مدار — امروز [illegible] فردا چه حاجت است

بر کیمیاگران ز دلها بسته اند — [illegible] صحرا چه حاجت است

غنچه ها گل [illegible] گلستان ارزان است — هیچ [illegible] زهر ارزان ارزان است

عقل و هوش و خرد و صبر مرا [illegible] — هر که [illegible] بیابان [illegible] خواست

بار دیگر نگاه شوخ [illegible] انداز — تا [illegible] ارزان [illegible] خواست

باز نتوان ز کمند خطش آورد [illegible] — دل [illegible] زلف پریشان [illegible] خواست

یا رب امروز که [illegible] — هر که در کوچه [illegible] بافغان [illegible] خواست

مور از تنگ شکر [illegible] — نتواند ز سر ملک سلیمان [illegible] خواست

خاک نقش قدم [illegible] — همه افتاد در این عالم امکان [illegible] خواست

کنج قفس ز صحن چمن دلکش تر است — زندان عشق از همه جا خوشتر است

بگذشت هم بکام دل من [illegible] — یارم هزار بار ز گل بوفاتر است

[illegible] — [illegible] تر است

[illegible] — بیگانه [illegible] آشنا تر است

هرگز اسیر سلسله مویان [illegible] — از عمر خضر زلف پریشان [illegible] است

دیدار بعد سالی اگر رود [illegible] — از ماه عید روی بتان کم نماتر است

اکسیر [illegible] — این لعل قیمتی [illegible] بها تر است

نشود صید دلا کاکل و زنجیر بلکت
رشته و دام و خط و زلف گرهگیر بلکت

نه همین ما بدل از ایما و اشارات رسید
طاق ابروی بتان با خم شمشیر بلکت

به همین ناخن رود دندان شکنی ام حجتش
عقدهٔ کار دل و زلف گرهگیر بلکت

که تواند دل بیچاره رهائی یابد
دست مژگان تو در پنجه تقدیر بلکت

همچو گل واشدن غنچه ز نشتر رفته است
دل بر خمیازه و غنچه تصویر بلکت

بهر عذر لب تو به حریفان بگذار
همه دریای کرم افشید که تقصیر بلکت

بکماند که چلکند صانع نقاش بگو
گر به صید رخ [illegible] حیرت بلکت

هر جا خدنگ ناز تو افتد نشان دلست
قربان کیش ناوک آن شوخ کمان دلست

حلقه روان [illegible] آب
شاه نشسته قلمرو اقلیم جان دلست

هر دو [illegible] استخوان [illegible]
چون همای عشق بتان آشیان دلست

عکس جمال یار در آن جلوه میکند
آینه دار صورت راز نهان دلست

[illegible] گلستان نشسته اند
شمع و پیاله و [illegible] برمغان دلست

زلفش چو [illegible] طول امل یاد و [illegible] داشت
[illegible] شام تا بروز قیامت [illegible] داشت

در سالکی آینه بنگار رو نمود
شوخی ز هیچ از دل عاشق خبر نداشت

در جبر تو چو صورت ازان بت گران
در سنگ اثر نمود و در آن دل اثر نداشت

یک کس نگاه خویش برازد وصال او
جز من بید نخل عاشقی ما ثمر نداشت

آخر رساند جذبهٔ عشقش بپای شمع
پروانه جز سمندر اگر بال و پر نداشت

هر ذره شد بلند چو قمری از آفتاب
ما از خاک سایهٔ سرو تو بر نداشت

هر کس بیافت وسعت مشرب بجان رسید
مانند دشت خانهٔ ما بام و در نداشت

آفت بسفینهای گرانبار ریخته اند
همچون کدو ز بحر سبکبر و خطر نداشت

یارب به تیغ ابروی آن لاله رو که [illegible]
لکن غیر بالغ به [illegible] نداشت

کیش عشاق بیوفائی نیست
تیر دلبر بین کمان هوائی نیست

چلکند با دل شکسته کسی
درد باری ره مومیائی نیست

از خودی هر که رست پیدا اند
هیچ عیبی چو خودنمائی نیست

[illegible] کس نبیند از و شمیز
کار بیگانه آشنائی نیست

کار رسید تا بپای بوس نگار
[illegible] اگر جدائی نیست

تا تو چون نور دیده منظور
مردمان را رسم جدائی نیست

بجو بمنزل مقصود — کفش هر کس برهنه پائی نیست

زلف صیاد من اگر دام است — هر قفس صید در رهائی نیست

چند اسیر دم تو چون نی

ناله هیچکس کمتر از نوائی نیست

تنها نه همین ذکر گل از خار بلند است — این ناله ز هر کوچه منقار بلند است

صد بار دلم را ز بین میکشد آن زلف — تسبیح مرا از رشته زنار بلند است

در جلوه که شد سرو چمن گشته زمین گیر — این فتنه ز بالای قد یار بلند است

در سلخ خط از سالک حسن فزونست — کوتاه چو شد روز شب تار بلند است

برگشت ز دیوانگیم بام و در شهر — افسانه ام از هر سر دیوار بلند است

کوته نبود دست گرفتار جنونم — هر رشته گیسوی تو بسیار بلند است

اسیر بجز وصل تو در خواب نبیند

مد نظر دیده بیدار بلند است

داند چه طرفها ز خم زلف بسته است — هر کس در آفتاب قیامت نشسته است

کمتر ز مومیائی آن نیشتر مدان — جز زلف یار هر که مرا بشکسته است

در راه خط بداد دل من نمیرسد — زنجیر عدل خسرو خوبان گسسته است

ز ریحان خطت و غنچه دهن چشم تر گریست — در گلشن جمال تو گل دسته دسته است

گو خط غبار جهان سر ببالا داد — باز این چه سبزه است که از خاک رسته است

بیگانه همیشه دلبری کشته است — رحم است بر کسی که ز تیر تو خسته است

اسیر دار دبر بداغش تماشا کشید

ز نو از کمند صحبت خلقی که جسته است

حباب قلزم عشقم جهان مرا انجاست — زمین جلوه مرا آسمان مرا انجاست

بکوی یار نشستم بسایه دولت — خبر بهما که استخوان مرا انجاست

نگین مثال نیابم ز دست یار برون — که نقش خاتم و نام و نشان مرا انجاست

بوصل زهره جبینی که مشتری شده ام — بزنگ مهر و مه آخر قران مرا انجاست

گره ز بند قبا در کنار من وا کن — که بند تنگ میان را دهان مرا انجاست

بدور من نه چو بلبل بدور چمن — که هر کجا است شگفت آشیان مرا انجاست

بگیر فال ز دیوان حالتم اسیر — که کیمیای سخن داستان مرا انجاست

چنین که واکنم طرفیش نقطه پرکار نیست — مرکزی در دور عالم بیخط پرگار نیست

بهره ... دیدنم — خواب در چشم دگر ...

همچو تسبیح سلیمانی ز اسلام همه سر
کافری باشند همه در رشته زنارت

بسکه مردم در تماشاگاه او حیران شدند
تسبیح کس را بی تکلم از صنوبر بهار است

اهل دنیا کی ز غفلت فکر عقبی میکنند
هرکه در میخانه جا دارد ز هوشیاری است

سنبل باد و گل و آب از بهر تعمیر خراب
تسبیح ... ز معماری است

در لطافتهای روشن ایم از عکس جمال
خانه آیینه خالی هرگز از ... نیست

خوش صحبتی هم میتواند ... حاصل ...
جمع ... اندک ... بسیار است

دستم بجز گیسوی او محرم راز است
چون شانه زبانم ... زلف دراز است

از عکس رخ یار ... دید خدا را
آیینه تحقیق ز تمثال مجاز است

پروانه شمع شده ام گر بعنصر
افسانه و کرم تر از سوز و گداز است

در خون کشته است نگار آن کف پا را
از خون کبوتر نگه چنگل باز است

از بندگی ارزنیست رهی تا بخدا را
محمود بلی خسته گرفتار ایاز است

آواز اسیران ز رسیدن ... است
هر چند جوی ناله عشاق نو ساز است

شو یار دعا ... ز منع ...
... نیاز است

پروانه سان ز جلوه آتش ... گرفت
دیگر چو شمع شعله مراد در دهن گرفت

بیرون نکو چو آینه دل مهر و زمین
هر کس مرا گرفت به وجه حسن گرفت

نتوان ز کاروان پی ... آتش ... رفت
از بس ... سر پروره سلامی گرفت

یک آفتاب با تو نتابد بهم ...
روی تو دیده ماه و سر خویشتن گرفت

دعوای دل بلعل لب یار میکنیم
... عقیق ... گرفت

از زلف او چو شانه ... دل ...
این رخنه هر که ... گرفت

بینائی ... عزیز بود در لباس عشق
یعقوب نور چشم خود از پیرهن گرفت

خاموش است مانع شهرت بروزگار
عالم توان بر ... ز سخن گرفت

طالع از روی ... از زلف گره گیر شود
آفتاب نور از سایه به زنجیر شده است

همچو فرهاد بشیر ... عشق انگه رسید
آب در چشمه بینائی او شیر شده است

نیم جا نیست عجب آمده از بهر نثار
هر قدر ز غم پای لب هم دیر شده است

تشنه وصل تو از آب بقا بیزار است
بس که از زندگی خضر بعمر سیر شده است

بسته صیاد نگاهت ره صید دلها
آهوی چشم تو در خواب چه شیر شکن است

میرود تیغ بکف یار پی قتل رقیب
دشمن جان من امروز خدا گیر شده است

بکیمیا نیست چو آرام به سیماب رسید
همه را سیماب صفت کرد سپند آتش رست

چشم تو کار مردم چشم از طوفان گذشت
تا نفس مژگان بهم آب از سر دوران گذشت

نکند بر بلبل از تاراج گلچین صبحگاه
غنچه بر من هر نفس از رفتن یاران گذشت

همه آمد یار بر بالین من بیخود شدم
عمر هر کس بر سر آید باید ش از جان گذشت

نقد عقلم همه داد از دست با شیخ گشتنم
میشود کافر مسلمانی که از ایمان گذشت

سرگذشت شمع و پروانه تو سوزد گداز
روشنت با چه بر من شب هجران گذشت

شد دلم تیر نگاه یار را آخر نشان
غنچه مشکل بود بر مردم بمن آسان گذشت

همچو سپند آن شعله را اگر نبود در بغل
میزند خود را به آتش همچو کز جان گذشت

همچو کوره پیش تو بحر دلم کان آتش است
این بوته همچو سفینه بطوفان آتش است

پروانه وار گو سر خویش میبرم
در دل چو نخل طور چراغان آتش است

پیوسته سوز عشق بنجا کم بود بسی
خاکسترم همیشه نگهبان آتش است

هر موی من ز شعله دیدار روشن است
جسمم چو چلچراغ گلستان آتش است

همچو خرمن ز برق بجانش فتاده است
زان جلوه دهر عرصه جولان آتش است

همچو لاله زار وادی ایمن ز سوز عشق
دلهای داغدیده بیابان آتش است

آخر ز سوز عشق هوس عشق میشود
معیار نقد قلب بمیزان آتش است

با گرم خودی نتوان پیشه نشست
آری سپند لحظه مهمان آتش است

اکسیر آفتاب شد از ذره ام طلوع
چاک دلم چو صبح گریبان آتش است

۱ دل صید دام الفت جانانه گشته است
با بت آشنائی بیگانه گشته است

۲ خورشید را چه زهره که دم از رخش زند
هر کس بدید روی تو دیوانه گشته است

۳ با قامت ز سرو چه یارای همسری
شمع از خیال قد تو پروانه گشته است

۴ تا بوی جناب کلبه خود داده ام بآب
بالین باز آه من ویرانه گشته است

۶ بیهوش گشت هر که حدیثم ز من شنید
از بهر خواب قصه ام افسانه گشته است

۵ تا در لباس عشق کشد کار پاکبان
عاشق بدور کوی تو دیوانه گشته است

۷ فیض شراب از خاصیت کیمیا بگیر
اکسیر حق باده و پیمانه گشته است

کور توام چو خلد ز باغ جهان بس است — یک گل زمین ببلبل ازین بوستان بس است

زان لعل لب نصیب من آب حیات باد — از بهر خضر زندگی جاودان بس است

دستم چو حلقه در کمر یار محکم است — تا در کنار هست مرا آن میان بس است

مجنون بخاک خفت چو لیلی نکرد قصد — از معجزات عشق همین داستان بس است

از ضعف سایه ار قدم یار رهبر بود — گر مسکنی شکار هما استخوان بس است

رانو بکین جراحت و زخمی نبود [illegible] — عبرت همین بخلق ز نام و نشان بس است

آمد بدست یار گریبان بادام — [illegible] اکسیر بهره‌ی ما این کتان بس است

زلف جانان کمند آفات است — صید از آن جستن از محالات است

بخدا میتوان رسید از یار — هر صفاتی نشانه ذات است

تا چو شطرنج شد بخط رخ حسن — عقل در ششدر خنه مات است

ناز حسن از نیاز عشق بود — جلوه عکس بند مرآت است

وصل جانان کجا و بیداری — خواب دیدن هم از خیالات است

خال پشت لبش دلیل خط است — دام در خاک را علامات است

آب کوثر نبرد تشنه آب — گر بهشتی بود خرابات است

نقد شاه است صرف درویشان — دخل خورشید خرج ذرات است

شعله خاشاک را چو سوخت فرو — همه جا عالم مکافات است

رفت زاهد ز بزم و یار آمد — شیخ ما مظهر کرامات است

آخر اکسیر کیمیاگر شد

همه کاری بهین اوقات است

هر کس چو صبح دامن آه سحر گرفت — مانند آفتاب فلک را به بر گرفت

بازار اختلاط من و یار گرم نیست — با شمع ورنه صحبت پروانه در گرفت

تاریک شد زمانه چو برقع برخ فکند — شب تیره روز گشت چو قرص قمر گرفت

هر کس ندید گوشه آن چشم فتنه بار — از هر روزگار تواند خبر گرفت

یکذره آفتاب مرا بر دری نبود — روزن بهر سحر چو سایه مرا همسفر گرفت

عکس تیغ برق خرمن آیینه است و آب — آتش ز جلوه‌های تو در خشک و تر گرفت

شفتالوی ز لعل لبت چید عاقبت — اکسیر از نهال تمنا ثمر گرفت

قامت را ستبری با سرو و با شمشاد نیست — مصرعی موزون‌تر از قدت سخن را یاد نیست

جلوه‌ات در شهر ما هم خسرو سیلاب کرد — تا ازین معموره رفتی خانه آباد نیست

جز دل لیلی پرستم کز مجنون گذشت | هیچ کس در عالم بهتر از [illegible] نیست
آنچه دیدم از دل سنگین آن نازک مزاج | [illegible] این شیشه را آیینه فولاد نیست
عاشقان را هیچ نبود آفتی در کوی یار | هر که را کوی حرم را در کمین صیاد نیست
یار را از سنگ می آید به هر صورت برون | هیچ کس در عاشقی شیرین تر از فرهاد نیست
شیشه دل را نشان سنگ طفلان کرده ام | هیچ چون [illegible] دیوانه در عالم ایجاد نیست
غم نصیب زاهدان خشک از اول گشته است | مرگ شد تا آدم آخر دل ناشاد نیست

عاشقی کن تا رهی اکسیر دل از درد برون
تا تواند بندگی کردن کسی آزاد نیست

عشق مطلب ز دل آنکه هوس بسیار است | نتوان خورد شکر هم چو مگس بسیار است
جان سپردن بره گرچه جنابت آید | اینقدر کار ولی از همه کس بسیار است
فرصت از دست مده تا دم آخر بجهان | وقت چون تنگ شود نیم نفس بسیار است
راه دل کس نزند دیده چو باشد بیدار | دزد بگریزد از آنجا که عسس بسیار است
صحبت یار با غیار ز عاشق بیش است | گرمی آتش سوزنده بخس بسیار است
مرو ای بلبل دیوانه بسیر گلشن | در گل باغ کم و چوب قفس بسیار است
از دل اکسیر [illegible] هیچ صدائی نرود | ورنه در قافله آواز جرس بسیار است

ای گل جمال شاهد معنی که دیده است
آیینه هم بعالم صورت ندیده است

باشد دلی چو کوزه بکاسش شراب آب | هر کس چو کوزه [illegible] جهان را چشیده است
شوخی نوعی [illegible] خویشتن که یار ما | [illegible]
کار جهان بزور اگر داشت [illegible] | [illegible] حلقه چو [illegible]
شد سر ما ز عشق چو افواه عام فاش | هر کس چه هست قصه ما را شنیده است
[illegible] ز سختی دلهای مردمان | یکخانه است و بر در آن سنگ چیده است
از شعله چراغ چو آتش شود شراب | [illegible] تا بلب ما رسیده است
تا یک نگاه آن گل خود رو کند بمن | گویا هزار بار مرا آفریده است

سیماب وار گشته ای اکسیر عاشقت
بیتاب وصل دوست دمی کی صبور است

صبر کردن در فراق یار جانی مشکل است | مردن آسان است لیکن زندگانی مشکل است
باش قاصد تا نویسم شرح حال خود بیار | زانکه احوال مرا گفتن زبانی مشکل است
نیست ز آتشبازی پروانه کاری سهلتر | سوختن چون شمع از سوز نهانی مشکل است
ضعف اگر مانع نگردد میروم تا کوی یار | قطع این ره با وجود ناتوانی مشکل است

خوش شهادت بر نگاهی بر منظور نیست / بعد از این در پای جانان جان فشانی مشکل است

بیست سر از خجلتش ترک خطش سر میکشند / از سر مطلب گذشتن در جوانی مشکل است

کس چو قیمت نیست تا گرز از قلم دارم / سخت در روی سلطان رستم پهلوانی مشکل است

خصم سرکش را تواضع باید از شمشیر کو / هستی این با دشمن خود مهربانی مشکل است

شعر گفتن صعب تر باشد ز علم کیمیا / جستن اکسیر آسان نکته دانی مشکل است

جلوه شمع قدی باز در این خانه شد است / بار فانوس در خلوت پروانه شد است

مهدوم دیده آتش از ناله من خواب نکنند / آتش آن چشم سیه روز نیم افسانه شد است

پیچ و تاب دل صد چاک من امشب چند است / مگر امروز سر زلف کسی شانه شد است

باز شد ملک دلم از طپش عشق خراب / کشور تازه از زلزله ویرانه شد است

بس بزلف تو دل گبر و مسلمان بند است / تار زنار گنه سبحه صد دانه شد است

داغم از این که نداده است قدح لاله زرست / گرچه صد بار سر شیشه بر سر پیمانه شد است

شیشه آسل سر جنگ به سنگ طفلان / باز اکسیر ز سودای که دیوانه شد است

هر کس چو من دلش آئینه دار اوست / هر جا که یار جلوه کند در کنار اوست

ساکن نمیشود دل عاشق ز اضطراب / سیماب در سرشت طپیدن شعار اوست

هر کس چو دید زخم دل و چاک سینه ام / بی اختیار گفت که این کار کار اوست

نرگس مثال جز گل حیرت نچیده است / حسرت کشی ز خاک ره انتظار اوست

دایم بخواهش آتش او دامن میکشد / هر کس گذشتن از سر عالم مدار اوست

چون آنکه خواب دیده که با دلبری نشست / تا میرود ز خویش کسی در کنار اوست

دایم ز فیض سیاه عشقش سرخ رو / خونین دلی که لاله صفت داغدار اوست

افتد چو خس ز تله هر ظالم از غرور / عاجز کشی همت شعله این شعار اوست

سجده خاک گشته اکسیر میشود / سیماب وار رهبر گردش بیقرار اوست

هرکه در سر بد عادت در دل شبها برداشت / عالمی را چو دم صبح سر از جا برداشت

قصه کوتاه که شد شعله بلند از قد یار / آخر باز سر از عالم بالا برداشت

ابر و یاقوت چو دندان طمع کند کسی / شد گهر قطره چو جام از کف دریا برداشت

کنج عزلت نبود جا ز برای همه کس / تحفه نبود در این گوشه عنقا برداشت

جاده کشور مقصود نخواهد جستن / همه پای طلب از دامن صحرا برداشت

دیده فتنه بیدار ندیدن این بخت / لنجه چشم تو ز تاراج دل ما برداشت

نبود تا ز گرمی آفتاب از استخوان من | پر از سایهٔ بال همای سایبان بستم

نمودم چاک چاک از عکس روی جامه‌ام را | ز قرص ماه تعویذی بتار کتان بستم

نمی‌باشد تا بیمانم که سنگ چین سلیمانی | ز زلف کافری زنار آخر بر میان بستم

ف ندم سرمه بر آواز زاغ از بس رنجوری | بکام خستگان آخر زبان دشمنان بستم

بیاد قامتی تا گشت مغز استخوانم نی | برنگ پوست خود را بر درفش کاویان بستم

جرا جهاز هر سو چنین بلکه چنین ... | دل خود را از روزی بر نام و نشان بستم

دل سنگ جهان از رشک خاکستر فشردم

ز رنگ چشم نگاری تازه بر پای بتان بستم

شهرهٔ شهر ز عریانی سر تا قدمم | فخر باین نام چو خورشید قیامت علمم

سر قدم ساخته چون سایه پی سرو آیم | نیست در پیروی از نقش قدم پای کمم

همه دم دم زدم تیغ تو می‌زد دم من | دم آخر دم تیغ تو نخورد دم زدنم

شده‌ام محو رخ یار بنحوی در جهان | یک جو تصویر شمارند وجود و عدمم

همه جا بشر و تو کدورت نعیمم | جسم بد بود ره فرق قافله سالار غمم

چون خبر در بدر افکند مرا سودایت | که ز یاد تو بتخانه گهی در حرمم

عاشق یار چو مجنون بکند غوث من | فرشک لیلیم و در همه جا محترمم

چو خضر زندگی جاوید بود بانی خیر | شد این نکته عیان سلسلهٔ جانم

سخنم ثبت بهر جا که شود زر روید

ریزد اکسیر چو باران ز سحاب قلمم

دل را صفا ز سیر رخ یار دیده‌ایم | آئینه را بدست خریدار دیده‌ایم

چون شانه را در خم آن زلف می‌کشم | در دام جا بمرغ گرفتار دیده‌ایم

دیوانه می‌شوم به آزار کودکان | کاری بدست مردم بیکار دیده‌ایم

دل را برنگ گل ببر چاک می‌زنم | این غنچه را بگوشهٔ دستار دیده‌ایم

هر دم چو عکس و آینه در جلوه‌گاه یار | حیرت بپای صورت دیوار دیده‌ایم

خود را بخواب فتنهٔ آن چشم می‌برم | دولت بدست مردم بیدار دیده‌ایم

اکسیر می‌روم بتماشای گلستان

چون عندلیب دل بگل و خار دیده‌ایم

هر پریخان که صورت پسند اندازم | همچو آئینه جز رو نه بیند اندازم

ندید کس دهنش بسخن وصف کنند | حکایتیست که مردم شنید اندازم

دل مرا بعزیزی گرفته اند بتان | فرنگیان همه یوسف خرید اندازم

چو جاده راهروان گشته‌اند پامالم | بجرم اینکه بمنزل رسید اندازم

ز ضعف در نظر هیچکس نمی‌آییم | مصور سخنم همچو حرف کشیده اندازان
برنگ غنچه چنان واشود دل تنگم | ز هر کنار شکفته لب چیده اندازان

بغیر اینکه طلا شد مست دگر اکسیر
چه کرده است طلا بر گزیده اندازان

شود بار از که راه قاصد دیده‌ها روشن | بیاض کاغذی سازد سواد چشم ما روشن
نگار شعله خویم دست اسلیمی چمن شود | در انگشت خود چون شمع سازد از حنا روشن
نه با روی تو خود همسر شد از خویش آمد | نشد از ادعای خود بما هم مدعا روشن
شود هر جا چراغی هست خاموش از نسیم | چراغ گل بگلشن گشت از باد صبا روشن
کند شبگیر هر کس در تلاش مدعا آخر | نماید خانه خود چون خضر از آب بقا روشن
بخود آرایش ... ز ما چمن کهنه مشغل | نماید ز استخوان آخر چراغ خود هما روشن

نه تنها از دم اکسیر کلک و صفحه زر شد
ز رشد ازو چراغ دودمان کیمیا روشن

دل او آن لب بنه ... باز شکر خندیدن | که شود از لب پر شور در خندیدن
لب شکر آمده زین تبسم شکفتن آری | غنچه گل بود اول خبر خندیدن
دگر آن غنچه لب آمیخت بهم تا شود | نمک شور ز تبسم شکر خندیدن

حاصل نخل لبت بر ز شکوفه کردن | بوسه باشد ز تبسم ثمر خندیدن
در تبسم همه دیدند در دندانش | نکته ایست این صدف از آن گهر خندیدن
غنچه گل گشت پریشان شد و با بلبل گفت | کاشکا وا نشود بال و پر خندیدن

گر نخندد نشه خوبان بنثار اکسیر
میفشانند گل و غنچه از خنده

کوی تو بهشت و جای ما این | ما بنده و خانه خدا این
چشم خاک ره تو سرمه نیست | در دیده ماست توتیا این
از جذبه عشق وصل دیدیم | کاهیم و محبت کهربا این
بشناس تو قدر سخن ما سلا | در کشور بتان بود حنا این
تا سایه یار بر سرم هست | در دولت ما بود هما این
اعجاز سخن ز خامه دارم | موسای مرا بود عصا این

اکسیر ز کیمیای عشق است
قلب همه را کند طلا این

در رحمت فیض دیده تر میتوان خوردن | شور گریان چو بر خود آب گوهر میتوان خوردن
بزن پیوسته کاوش میکند مژگان ... | نمیدانم ز تاکی زخم خنجر میتوان خوردن

زمستی میکشد برنامه بر شمشیر و میگوید — بکیش ما مرا از خون کبوتر میتوان خوردن

جهان در شام زلف او قیامت شد که از روپش — فریب آفتاب روز محشر میتوان خوردن

لب شیرین اگر نفرین کند فیض دعا بخشد — دهد گر بار حنظل جای شکر میتوان خوردن

چو تیغ انتقام خون دارا علس اندازد — قسم زاینهٔ حال سکندر میتوان خوردن

ز اشک سرخ و رنگ زرد اسیر محبت شو — غم زر با کجا خون ز گوهر میتوان خوردن

از زخم جیب گل بال حسرت نصیب من — خون میخورد در قفس عندلیب من

شوخی بهر کجا که شود جلوه گر چو برق — آتش زند بخرمن صبر و شکیب من

بیمار بیم ز شربت دیدار به شود — دلوم بدست دوای طبیب من

یکسر نسیم نکهت بلند و پست — در پیش دل یکیست فراز و نشیب من

از نقد میبکند رم بحرف تو — شاهد مدعا نسیه کوثر فریب من

خواهد بکوی یار عسس گر شد شبی — آخر بروز خویش نشیند رقیب من

منشین بغیر دیده اسیر هیچ جا — دامن ز دست غیر بکش ای نجیب من

میکشد صیاد ام از زلف بلند خویشتن — هر نفس صید نو سازد در کمند خویشتن

عاشقانرا میکند رنجور و میبخشد شفا — ام بدم از زهر خند و لوشخند خویشتن

میجهم از جا بهر آواز پا از شوق وصل — گشته ام در آتش هجران سپند خویشتن

گر قیامت سازی نخواهی ببینی ای طبیب — ساعتی بنشین به پیش دردمند خویشتن

پا بدامن میکشیدم جز ملکی از بهر نام — گر بعجز بیم افتادن ببند خویشتن

از شکست این بنا شد خار در پا جلید — ظلم ظالم سعد الود در گزند خویشتن

دل اسیر تا چند ناصح مبتلا — الکسیر را

چشم پوشی کن ز عیب او ببند خویشتن

گشت خط قدر حسن یار شکن — شد کلف در مه اعتبار شکن

از صفا صبح آن بنا گوش است — هر سحر عهد نوبهار شکن

باشد آن ابروی عرق آلود — دم شمشیر آبدار شکن

کمر شوخ من ز سنگدلیت — از میان شیشه تا کنار شکن

میشوم مست و میمکم آن لب — میکشم باده خمار شکن

سوخت پروانه تا که شد قد یار — سایت شمع شعله بار شکن

پنجهٔ من چو شانه باز شده است — حلقهٔ زلف تابدار شکن

از دل داغدار خود شده ام — رنگ بر روی لاله زار شکن

گوشش چشم فتنه بار تو است — پشت آشوب روزگار شکن

وقت صرف آن اشارت ابرو — نرخ حلوای ذوالفقار شکن

نیست جز شاه مالکی اکبر

لشکر خود بکار سالار شکن

چون سایه میروم ز پی یار بعد ازین — دست فراق و دامن دلدار بعد ازین

آینه میشوم پی دیدار بعد ازین — سوگند میخورم برخ یار بعد ازین

زلفش که از سر دل صد پاره مگذرد — باید کشید سبحه بزنار بعد ازین

آن سنگدل جواب فغان مرا نداد — خالم کشید ناله بکهسار بعد ازین

گفتم مرو بیار چو اشکم برو دوید — نخود مرا بکار کسی کار بعد ازین

سودا ز دست میبرد از خانه ام برون — رو میکنم بکوچه و بازار بعد ازین

دیدم چها کشید ز دست تهی صدف — گوهر نمیدهم بخریدار بعد ازین

جائی برنگ گل دل من وا نشد دگر — خالم چو غنچه رفت بگلزار بعد ازین

اکبر بلا چو محو خود آن شوخ دید گفت

دل میبرم ز صورت دیوار بعد ازین

سر زلف کجم هلاک غمزه خود را تماشا کن — اسیر گوشه چشمت شوم فکر دل ما کن

برنگ گل بیا در بزم ما خونین دلان وا شو — در دوشین گره از غنچه بند قبا وا کن

تو هم چون شانه زلف بند خویش را بگشا — گره از کار و بار درهم آشفتگان وا کن

باستقبال محمل میروم در هر نفس از جعد — بیا فکر من سرگشته مجنون شیدا کن

تو در روز چمن پروانه نتوان گشتن — دلم را مونس بی روز غم چون شمع شبها کن

درا در حلقه احباب بیتابان مجنون — دل دیوانه را زنجیر آن زلف چلیپا کن

[illegible] اکبر [illegible] آواره در عالم

دل اکبر گشته خود بلای هر جا [illegible]

سینه را خالی کن از حب دنیا چون نگین — پر شود از اعتبارت شهر و صحرا چون نگین

چرخ اگر تکلیف بکشاید در سینه [illegible] — ظاهر از گردون شود عکس تمنا چون نگین

سکه بر چرخ سنگدل با طالعم کاوش [illegible] — در سیاهی غوطه زد بختم سراپا چون نگین

دست چرخ و ناخن غم در خراش و کاوشند — دل چه باشد سنگ اگر گشته است تنها چون نگین

هر نفس زخم نوی خالم ز تیغ زانکه هست — از خط هر زخم دل نام تو خواندا چون نگین

چار دیوار عناصر بر وجودم تنگ گشت — قصر شهرت تا ز نامم شد مهیا چون نگین

گر چه اکبر [illegible] گشته رو سیاهی [illegible]

باید مرا براه طلب پا گذاشتن | امجن جامهٔ سر ز شهر مصیر اگذاشتن

سوزم چو شمع خلوت فانوس بی رفیق | نتوان مرا بخانهٔ تنها گذاشتن

خالم فکند دل بکمند خط کسی | صیدی ز نو بدام تمنا گذاشتن

امجن قفل ابجدم سخن بسته اندر دل | باید بگفتگوی خودم وا گذاشتن

بگذار اختیار بجانان ز خشم است | امجن قطره کار خویش بدریا گذاشتن

ظاهر مکن بخصم قوی دست دشمنی | دیوانگیست پردهٔ سنگ پا گذاشتن

اکسیر شرح زلف بیکروزگی نشد | خوبست قصه تا شب یلدا گذاشتن

سلطان لب لعل بما هم سخنی کن | امجن دل قوت عقیق یمنی کن

بک غنچه آن لب ز تبسم | امجن پیرهن گل کفنی کن

چشم و دل گرسنهٔ نعمت وصلم | رزق از بوسهٔ گنج دهنی کن

رخنه ها شد بدل از سیل فراقت | فکر این خانهٔ ویران شدنی کن

سوت است هند سر زلفش | آشنائی بزبان دگری کن

نافه دارد و سر هم چشمی خالت | بخطای ختنی کن

شمع اکسیر تو نی وار تو کوم | کار پروانه آتش زدنی کن

بزم عاشق غمناک میتوان رفتن

چو گنج در بغل خاک میتوان رفتن

برنگ عکس در آیینهٔ دلم روشن | چو نور در نظر پاک میتوان رفتن

مکن ز سوخته جانان کناره ای آتش | چو شعله بر سر خاشاک میتوان رفتن

ز دولت برورای ماهروی من امروز | چو آفتاب بر افلاک میتوان رفتن

توان چو صید دمی داد کام صیادی | گهی بگوشهٔ فتراک میتوان رفتن

چو گل ز باغ بر آید بروی بلبل گفت | ز خانه با دل صد چاک میتوان رفتن

چو خضر طلب گر رسید شعور اکسیر | بنور مشعل ادراک میتوان رفتن

نمی آید ز بار از من بجبر ای نظر بستن | نمیتوانم بروی عکس آیینه ار بستن

بیاد طاق ابروی دلم با ماه در جنگست | دگر باید مرا چون کوه تیغ بر کمر بستن

ز حسن صندلی رنگی صداع عشق گو داغم | بجو صندلم باید ز فکر دوش بستن

چو مکتوبم سبک از ضعف و از شوق تو منجوهم | بجای خط خود خواهان بال نامه بر بستن

ز آمد شد دلم با مرا مانع جان بکفه | نمیتوان بسنگ از زور خود راه نظر بستن

میان نازک شیرین لبی تا در کنار آید | ز رشتا با کمر باید جز بستن

زیاقوت لبی خجز در رگ لعلت شکیده — عقیق آیا چه خلهید کردن از لخت جگر بستن

نمکفو سیل گر از قطرهای اشک من جاری — نمی آید ز دریا با صدف عقد گهر بستن

ز نقش بوریای فقر اکسیر دگر دارم

تواند خویش را چون سکه شاهان بزر بستن

بود گر با سرم دعوای جانان — نه هیچ سر ز استدعای جانان

بقتلم گر کمر بندد ز شوخی — سپارم جان بااستر ضای جانان

ز هر سطر جواب نامه خواندم — نوید وصل از انشای جانان

ز حال بقعه دل من چه گویم — خرابا تی شد از یغمای جانان

عجب دستی بدامن گیر یم داشت — سر هر خاری از صحرای جانان

نمیدانی بروز من چه آورد — شب هجر قیامت زای جانان

بجایی که یار و کس ندیدش — خوشا چشمی که شد بینای جانان

همین از قامت بیمثل او بس — نبود سایه هم همتای جانان

نمیدانند چه باشد لذت عشق — نمیگفو تا کسی رسوای جانان

چو قران مردمش بر سر گذارند — زبان هر که شد گویای جانان

چراغ از بطه فانوس پیداست — نمیگفو در نقاب اخفای جانان

ز رعنایی چو طوبی قد برافراخت — قسم خوردم من از بالای جانان

نباشد هیچ ابری خالی از برق — نبود در هر دلی ماوای جانان

نه تنها زر نثارش کرد خورشید — سر ما هم بود در پای جانان

مرا پروانگی اکسیر دادند

ز شمع قد بزم آرای جانان

تا ز رویت همچو یوسف گرم شد بازار حسن — بوی پیراهن فروشد کاروان سالار حسن

بسکه از عکس رخت حیرت تماشایی کشید — رست چون آیینه صورت از در و دیوار حسن

پیش شمع قامت تا سوختم پروانه وار — از خرامت رفت بالا همچو شعله کار حسن

میدهم آشفتگی آخر بباد عاشقان — خوانده ام چون شانه از زلف گره طومار حسن

میزند حرف از دم شمشیر ابروی هلال — تا نمود آن ماه ز ابرو تیغ جوهردار حسن

نیست آرامم بدور فتنه چشم کسی — کشته ام بیمار دار مردم بیمار حسن

گر برنگ غنچه بکیدم وا نشوم در باغ عشق — از دل خود میزنم گل بر سر دستار حسن

آتش عشق از تجلی کوه را جایی که سوخت — هیچکس را نیست دیگر طاقت دیدار حسن

کی توان آن چشم مست اکسیر هوشم نمود

دیده ام در خواب روی در لبش بیدار حسن

همه جا جانب دل و دیده و دامان بنشین | هر کجا خوش کنی از داغ گلستان بنشین
تا تو استاده‌ای آشوب قیامت برپاست | بنشین ساعتی ای فتنهٔ دوران بنشین
اختلاط تجبر و خار چو آتش گرم است | پیش ما هم دمی ای آتش سوزان بنشین
تو که از مصر به بیت الحزن افتاده | قدمت بر سر و بر چشم عزیزان بنشین
فرهم از حلقه بگوشان تو ام چون قمری | بکجا میروی ای سرو خرامان بنشین
در جهان نیست چو ویرانهٔ من معموری | مگذر از خانه ام ای سیل بهاران بنشین

شعله تند چو برآری رفتن خبر است
چمن کمانت شود الکسیر بفرمان بنشین

گر آن شوخ آید از خانهٔ آیینه بیرون | چو عکس آید تماشائی ز هر دیوار و در بیرون
ز شرم آن لب شیرین نگو خط نهان گردد | غبار مور هرگه آید از تنگ شکر بیرون
بهر دل میچو آندل فروغ عشق مینماید | زند آهن چو سر بر سنگ می آید شرر بیرون
عقیق از رشک یاقوت لبش غرق خون و تر گردد | در آید از بدخشان لعل با خون جگر بیرون
سرکارم نیفتد تا بجنس صندلی رنگی | نمی آید دلم یکدم ز فکر درد سر بیرون
ز دود آه مظلوم آتش ظالم نمیسوزد | نمی آید چراغ از عهدهٔ باد سحر بیرون
چو سایه آفتابی گر نتابد زین میان آید | برنگ کوه تیغم هر که آید از کمر بیرون

بگلزار

بگلزار علائی دست و با مشغولم نبود | نباید از قفس بلبل بزور بال و پر بیرون
بجز الکسیر کز ضبط نفس در حجرهٔ صدف رفت
دگر غواصی از دریا نمی آرد گهر بیرون

گفتگو با آب حیوان یا دم عیسی است این | با قوام شیرهٔ جان قوت روح ما است این
جلوه با شور قیامت آه من با قد یار | با خرام نخل طور عالم بالاست این
سنبل و ریحان و سوسن با بنفشه یاسمن | با غبار خط سبز مصحف سیماست این
ساعد و بازوت با شق القمر با ماه و مهر | پنجه با صبح تجلا با ید بیضاست این
قطره با گوهر ستاره با عرق بر پشت لب | یا حباب شبنم برگ گل رعناست این
خنجر و قلاب و سوزن نشتر و منقار و خار | با زخمی برگشته مژگان یادم گیراست این
نسخهٔ الکسیر احمر با رگ یاقوت سرخ | بالهٔ با چشم و چراغ دیدهٔ بیناست این

حیران کنندم صورت خوال کشیدن | چون عکس در آیینه ز تمثال کشیدن
زان سنگدل از رهزنی عقل ندیدم | خوش سلسلهٔ دیوانه چو اطفال کشیدن
ترسیده ام از خار گل از بسکه چو بلبل | خلیم سر خود زیر پر و بال کشیدن
می بایدم از ضعف چو خود گر روم از جا | تا جای خودم باز بیک سال کشیدن

اعمال مرا وزن به میزان نتوان کرد — آخر نشود کوه به مثقال کشیدن
آخر گندم اگر گردش دوران کند آرد — بهتر ز جوی منت امثال کشیدن
از سر سبک مغز توان زود شد آگاه — آسان ز نی کلک بود نال کشیدن
ای شیخ بیفکن ز سر این گنبد دستار — تا چند توان بار چو حمال کشیدن

زان چشم سیه فتنه اگر بیم ندارم
روشن شود از سرمه به دنبال کشیدن

بگو هر چند صدف نشود دل آزاده من — سحابم در چو اشک از نظر افتاده من
دلم از شهر آخر سر به صحرا میکند آخر — قفس تنگست بر مرغ گلستان سلیقه من
بیا کز داغ هجرت سوختم چندان که آخر — ز خون دل برنگ لاله پر شد پیاله من
مرا این شکوه ای جان بس است از تو هرگز — نگفتی گو چو مجنون سر به صحرا داده من
هنوز از خجلت اعمال خود آبم چو شبنم — درین گلشن نخورد برگ گل سجاده من
دلم رفت و نمی‌دانم سراغش را ز جایی — خدا داند چه شد صید به دام افتاده من
چو سایه رفتم اگر از پی مهر رخ یار — [illegible]
آخر از تصویر آن شیرین سخن — کار خود سازد چو صورت کوهکن

یار در بزم شب هجران رسید — گشت عشرتخانه این بیت الحزن
ناله‌ها دل با آن ظالم نمود — شد جرس اینجا دلیل راهزن
تا پریشان خاطرم حرفی خویش دید — شانه خالی میکند زلفش ز من
میشود حیران برنگ آینه — هر که می‌بیند ترا از مرد و زن
بد نگویم سبحه و زنار را — صلح کل دارم به شیخ و برهمن
ای رقیب اگر سر ما یکسان شمرد — از ملک نشناخت جانان اهرمن
پایان زلف او را نتوان خبر گرفتن — این قصه را چو شانه باید ز سر گرفتن
از سرو بر لب جو قمری رسد به مطلب — باید سراغ آن قد از چشم تر گرفتن
سودای زلف او را مانند شانه دیدم — سودی نبخشد اینجا غیر از ضرر گرفتن
لب تر مکن ز دریا تا از سحاب رحمت — همچون صدف توانی عقد گهر گرفتن
گاهی چو ابر آبی بر شعله زار افشان — تا کی چو آتش برق از خشک و تر گرفتن
دل را بجلب گرداب خالیم فکند در آب — با کام خود چو کشتی زین بحر بر گرفتن
داغم برنگ لاله گر ساقی گلستان — باید بجای باده خون جگر گرفتن
گر با خود نگینی مر آوری به دامن — هنر کوه میتوانی تیغ و کمر گرفتن

اکسیر کیمیائی بهتر ز پند نبود
چمن بسکه این سخن را باید بزر گرفتن

در تماشای چمن سرای بلا بالا مزن
سرو و قمری را تو برهم کار از این سودا مزن

تا چو نور دیده از مژگان نیاری ای سپاه
چشم من خود را بقلب مردمان تنها مزن

هیچ جا کار تا نکشد رسوائی بپشه ات
دست خود از هیچ ره در دامن صحرا مزن

همسری با هر که نتوانی طرف گشتن مکن
از سبکمغزی خود خس پهلوی با دریا مزن

گفتگوی چمن سند گفته سخن با زین مکن
ورنه حرفی چمن مکن با نیک و بد بیجا مزن

چشم سحر بتیره روز روشن مخواه
سنگ اگر سر میشود بر مردم بینا مزن

آن نگار کیمیا گر تشنه خون شیطان است
از خاک کمتر نهٔ اکسیر دیت و پا مزن

دل میکشدم باز ز سودای گلستان
با ناله چو بلبل بتماشای گلستان

کوته کنم از قد بلندی سخن سرو
قمری چو زند لاف ز بالای گلستان

تا فتنهٔ آن چشم سیه دید ز نرگس
جز نرگس شد دیده بینای گلستان

از دل نرود گر همه گلگون قفس باغ
چون مرغ گرفتار تمنای گلستان

خاصیت باران نبود لاابقا کم
از ابر شود چمن خضر احیای گلستان

گر ناله

گر نالهٔ بلبل کند آهنگ ملاقات
گلچین نبود صرفه ز یغمای گلستان

تشریف گلش با قد خاراست موافق
من دیده‌ام اکسیر سراپای گلستان

بیش بالا بیت کند گر سر بالا آسمان
آورد خجلت بیار از قد طوبا آسمان

با نگاه فتنه باریت آفت دوران بکمیت
حلقه چشم تو گوش میکند با آسمان

روی بدیسات آفتاب من اگر گوید طلوع
از کواکب واکند چشم تماشا آسمان

داند ش کوتاه قمری باز از آن بالا بلند
سرو از بالا روی گر میرود تا آسمان

شیشه ما پر چو لعل از خون بیالا آن لب
باده از رنگ شفق داده به مینا آسمان

در محیط عشق هر جا سر بر آرم چون حباب
سازم از خود در جهان خویش بر پا آسمان

در جوابش میزنم حرف از سر جاش بار بزم
دم زند اکسیر هر گاه از مسیحا آسمان

ریخت از بس اشک طوفان اثر من
شد تهی آخر دل دریای من

ترسم از جا کند دل آخر شانه وار
تا بزلف او کشد سودای من

بیتوام چون تار ساز از ضعف و باز
ناله میرود ز سر تا پای من

قمری از وصف قدش در پیش سرو
میخورد سوگند از بالای من

تا چو مجنون با خیال تو ساختم   جای محمل نیست در صحرای من

بی لبت چون غنچه گر دل وا کنم   گل کند سلاز دل از سیمای من

دامن از دستت تغافل میکشید   بار اگر میدید استغنای من

حیرتی دارم که چون خواهد گذشت   همچو امروز است اگر فردای من

تا دم از اکسیر معنی میزنم
هست همچون کیمیا بر زر جای من

ای شانه باز قصه از زلف سر مکن   دیگر بیا بحرف نه شب ما سحر مکن

طفل سرشک آمد از اشکانیان بسر   اما لباس مردمک دیده تر مکن

هرگز ز چشم یار که شد ساحرش مرز سر   از این سیاه مست سخنگو حذر مکن

بشنو برنگ شعله گرت سوختن مراد   عزم برون ز خانه شدن چون شرر مکن

شد خون لعل خشک ز رشک لبت بلعل   قوت عقیق نیز ز خون جگر مکن

خالی اگر ز غارتت غبار امیر   دامان خود برنگ صدف پر گهر مکن

با ما رفیق باش اگر کیمیاگری   اکسیر ما بجوی و کس را خبر مکن

[illegible]

هنوز خار نبود عندلیب از هوای چمن   اگر ز سبزه و گل میبود قبای چمن

هوای عشق چو آتش بجانش اندازد   فرو بخاک رود آب از برای چمن

صبا پیام بهار آورد اگر در باغ   ز جوش بلبل نوا از خورد صدای چمن

برنگ سبزه بهر گلبنی که می‌بینم   تهی ز غنچه بغیر نیست هیچ جای چمن

زند چو سایه ز بیگانگیش سرو بخاک   شود چو فاخته هر کس آشنای چمن

هزار بار سر غنچه را برید و کسی   ز باغبان نگرفته است خونبهای چمن

برنگ شبنم گل تازه روز اشکم من   در آب دیده ام آینه سان صفای چمن

ز جوش گل بجهان سیر گلشنی خواهم   ز خار سایه نبود سالک در فضای چمن

چه گفت ناله بلبل بگل ز دل اکسیر
ز غنچه ریخت زر خویش را بپای چمن

صبح گر آید برون آن مهر طلعت را ببین   ساعتی بنشین در این راه و قیامت را ببین

آن صنم از شهد وصل و زهر هجران بارها   زندگی کرد و کشت ما را قابلیت را ببین

میکشد از ناله خط بلبل و قمری مدام   آن مه کاکلی قبای سرو قامت را ببین

جرعه آبی گر آن گل همچو مینا میخورد   از گلویش میتوان دیدن نزاکت را ببین

گفتمش حسن بجانان روبرو آینه هست   تو برابر میشوی با صورتت را ببین

زیر بار گنبد عمامه آمد شیخ شهر   کوه را آخر ز سر برداشت قوت را ببین

سرمه خاکیست که هر دیده غبار آلود است

موبمو آن زلف پرچین بند و زنجیر کرد
تار تار این پریشان دام تسخیر کرد

می کشید [illegible] حیرت
بدنمی آید نو آینه تقصیر کرد

[illegible] آینه حیرت [illegible]
بس ضعیفم چشم ها محو تصویر کرد

هیچکس [illegible]
شهره شهر آن هلال ابرو ز تشهیر کرد

از پریشانی زلف آشفته خاطر گشت
گفتمش بیدار شو این خواب تعبیر کرد

[illegible] شوخ جلوه گل
ها گل در آب شکر بهر تعمیر کرد

کیمیا دانست یار و کار ما را [illegible]
میکشد هر دم [illegible] اکسیر [illegible]

آینه عکس رخ یار دیده است
خوش [illegible] برنگ صورت دیوار دیده است

تا شد همای زلف [illegible]
عاشق بخواب چشم بیدار دیده است

هر کس بباغ دل نظر از چاک سینه کرد
گلزار [illegible] رخنه دیوار دیده است

صیدی [illegible] گریه [illegible] از ناله کمان
چشم تر [illegible] بر لب سوفار دیده است

بیرون ز خانه [illegible]
یوسف بکوچه رفته و بازار دیده است

چشمی [illegible] باز [illegible] زلف
گنج زری بزیر سر مار دیده است

اکسیر را [illegible] جلوه [illegible]
آینه سان تحیر بسیار دیده است

محو [illegible] برخ تو طاعت این است
در مذهب من عبادت این است

آینه معنی از رخ تو
روشن نشود صورت این است

تا فتنه قامت تو بر پاست
در دیده من قیامت این است

خرم شده ام ز چشم پر آب
همکاسه ابر رحمت این است

تا خاک شدم فدای جانان
ظاهر نشد [illegible] همت این است

[illegible] شدم بنای
در شیوه من قناعت این است

روزی خود کیمیای معنی است
اکسیر مراد قسمت این است

[illegible] در فراقت زندگی مقدور نیست
گر نباشد روز وصل [illegible] نیست

[illegible] آن چشم [illegible]
فتنه بیدار اگر [illegible] منظور نیست

[illegible]
لطف [illegible] بر [illegible] مستور نیست

ظلمت آباد دل عاشق [illegible] روشن ز عشق
هر که را باشد چراغ خانه اش بی نور نیست

عالم را آرزوی کیمیا از یاد فکند
نه بدست آورد لطائف سر قسمت زاهدین

زجوی شیر کند عشق گر دهن شیرین
برای خویش شود کام کوهکن شیرین

ز خنده تا بزبان حرف از آن دهن آید
چو نقل بسته شود بر لبش سخن شیرین

میان خویش گر از بار آن کمر بندم
چو نیشکر شود بند بند من شیرین

نسیم مصر بکنعان گر آورد بوئی
مذاق‌ها شود از بوی پیرهن شیرین

زبسکه قبول بشر نا قبول مقبولند
شود ز شمع بپروانه انجمن شیرین

نداشت روی بگلزار از قفس بلبل
هوای غربت اگر بود چون وطن شیرین

نشد ز شبنم اگر سبز برگ چمن
زبسکه داشت لب غنچه را چمن شیرین

بپرس کعبه دگر طرف کلیه در امتحان مشکن
مزن چین بر جبین مراد حال عاشقان مشکن

مرو در بزم اغیار و دل من غنا فرا بید
با عدوم مزن از صلح و پشت دوستان مشکن

چو برخیزی تو از جا سرو گلشن بر زمین افتد
میا در جلوه از شوخی لوای گلستان مشکن

دل تو مصر عشقست از هوس بگذر عزیز من
مشو بدنام و قدر یوسف این کاروان مشکن

مکن از بیوفایی بار بردار جهان خود را
چو کشتی خویش را در این محیط بیکران مشکن

ز بیداد تو شیشه بسیار لاتی شکست و قند
نمکدان گر شکست چه دلی را از زبان مشکن

تو و یک شیشه آن هم ز سنگ کودکان مشکن

میکشم باز ز شوق کمری جا بمیان
میبرم من ز کناری دل خود تا بمیان

ضعف خالید همه را دست بموی آرستن
نکند الفت اگر آن موی کمر با بمیان

دلم از یار میانی بکنار آمده است
بار دیگر شده این گمشده پیدا بمیان

من و شمشیر دل خوبان بستیم
تا بماند سخنی زان کمر از ما بمیان

در کنار هم تو کمری موج ولی
اشکم آورد ز هر گوشه دریا بمیان

تهی از یار میانی شده ام چون هاله
بکجا ام است دگر مرتبه تنها بمیان

شانه از نقش زر خود بکمری بندم
دارم از موی سر زلف تو سودا بمیان

جز قدت نیست نهالی بگلزار گلشن
آید آمده از عالم بالا بمیان

تا بجا بخشش اکسیر دمت کرم شده است
هست لعل تو ز ند دست مسیحا بمیان

خوش است فصل گل از باغ غنچه خار کشیدن
بباغ رفتن و یک ناله تا هزار کشیدن

ز خلف وعده شوخی بجز ترم چه خوش است
تمام عمر مرا باید انتظار کشیدن

تنم ز کاهش گردون ز رشک دیده چراغ — بدور چهره چو نرگس با دیدم حصار کشیدند

جهان بدیدنت آیند تا بعالم حیرت — توانی آینه سان دست کز زنگار کشیدند

بجز زندگی آن را هر دو شعله چو کشتی — ز بوی بار رسیت افتد بدوش بار کشیدند

عروج کو چو منصور سلامت گفت بردم — ز حرف حق سخنگان تو زیبم دار کشیدند

گشته خاک ره اکسیر عشق نتوانی — چو سایه پرتو خورشید در کنار کشیدند

شانه تا بسته بزلف تو سراپای جهان — باز افتاده در این سلسله سودای جهان

تا غبار ره تو در نظرش جلوه گر است — سرمه سا روند به دیده بینای جهان

همه چون فاخته در طوق غمت افتادند — قامت سرو تو شد تا چمن آرای جهان

روز ما را ز غبار خط خود کرد سیاه — چون شب قدر از این کوش احیای جهان

جز دلم آینه دار رخ او نیست دگر — بسکندر برسد ملک ز دارای جهان

میتوان یافتن از عالم تصویر سراغ — گوشه را که خبر نیست ز غوغای جهان

داغم از این ده زخمی جگر خویش چرا — لاله گو ساغر قدح نوش ز مینای جهان

همه سال محو در آیینه حیرت بودم — تا که چون عکس رسیدم بتماشای جهان

میدهد بسکه چو مجنون پی محمل آسیر — خویش را میکند از عشق تو رسوای جهان

ز هجر است شدم آتش چه آتش آتش سوزان
سراپا سوختم عالم چه عالم عالم امکان

بچشم تو مست اما چه مستی مست هشیاری — نگاه فتنه یا رب فتنه اما فتنه دوران

بزنجیرم ز زلف اما چه زلفی زلف مار مو — بدامم خط چه دامی دام خط مصحف جانان

منم بنده چه بنده بنده آن شوخ شیرین لب — غلام خسروم اما چه خسرو خسرو خوبان

نگارم تیر دل ناوک چه ناوک ناوک نازی — بکامم سوخت دل اما چه دل دل [illegible]

منم کشته چه کشته کشته شمشیر ابرو — بخنجر تو مرا جانان چه خنجر خنجر مژگان

شدم صید اگر صید اما چه صیدی صید صیادی — که شمشیر بعد قاطع چه قاطع قاطع ایمان

مشکلست اهل دل با زلف پریشان ساختن — با سیه کاران چو شانه نیست آسان ساختن

با همه دوری بزلف تیر می آید ز من — انجمن گان خود را سال براه وصل قربان ساختن

روی خود بنما و ما را محو چون تصویر کن — همچو عکس آینه تا چند حیران ساختن

ترک خونریزی نگیرد ای صبا آخر تا بکی — خویش را از ذوق صید لحظه دامان ساختن

شور شیرازان جلوه دادو طفل اشکم در نظر — خانه ها خالی بزنگ سیل ویران ساختن

میشوم پروانه شمع تجلی چون کلیم — باز نخل طور را خواهم چراغان ساختن

میتوان در هر سحر از زلف و روی یار / آفتاب و سایه سادات و گریبان ختن
آیدت زیر نگین از قاف تا قاف جهان / گر بدبو و ورد تو دانی چشم سلیمان ختن
بلسحاب خامه جز اکسیر نتواند که
چین صدف از نظم کاغذ زار زرافشان ختن

پا مکش همچو گل از صحن گلزار وطن / غنچه سان گرچه بچشم تو خلد خار وطن
ز غریبی چه کشیدم خوش آنکه مدام / بود چون صورت دیوار گرفتار وطن
همچو آن قطره باران که بدریا افتد / نیست ممکن نفسی برم از یار وطن
در سفر هم بسوی خانه خود رو دارد / همه کس چون قبله نما هست طلبکار وطن
پیش بلبل غم گل به بود از عیش قفس / خوشتر از صحبت غربت بود آزار وطن
خانها ساختم از سیم و زر و آخر کار / تنگ بر من چو نگین شد در و دیوار وطن
همه کس دل بسته با خلق زمانه آکسیر [illegible]
[illegible] یوسف آسا شد فروشند بباز ار وطن [illegible]

توئی چو مردمک دیده ام پناه بدن / ز چشم از همه اعضاست پادشاه بدن
چو آفتاب کسی سر برهنه نیست بعشق / که هست بر سر ذرات بو کلاه بدن
هلال ابروی یار است و صد صبح دماغ / شعاع خط و جبین مهر و چهره ماه بدن

نظم

بچشم یار مکن خیره که از مژگان / کشیده اند زهر گوشه صف سپاه بدن
ز غنچه دهن و خط سبز و نرگس چشم / بروی صحبت ببینم گل و گیاه بدن
بود زهر سر موئیم برنگ روزن چشم / وزان چو رشته زهر سو بدل نگاه بدن
حریر جلد ندانم چگونه بافته اند / در تار و پود ندیدم بکارگاه بدن
برنگ جاده مکن انحراف یک سر مو / در چاه ها از بن هر مو بود براه بدن
برای دیو دل اکسیر عافیت کافیست
که در لباس بود پشت رفاه بدن

چشم مستش سر بپا خواهد شدن / رفته رفته فتنه ها خواهد شدن
هر نهالی قد او ساید گفت / این بلای جان ما خواهد شدن
هر که خونش با نگاری چشم نو / سرخ رو همچون حنا خواهد شدن
عاشق از پا چون نشیند جان رفت / یار از او گر جدا خواهد شدن
میشوند از بسکه مظلومان شهید / کوی جانان کربلا خواهد شدن
دیده ام از جذبه عشق آنچه من / کاه جز و کهربا خواهد شدن
بر سر ما سایه دولت فتاد / استخوان ما هما خواهد شدن
تا ابد البته نماند هیچ در / هر کجا قفلیست وا خواهد شدن

بینوا آخر بجائی میرسد | نی شکسته بوریا خواهد شدن
قصهٔ افتادگی گر راست است | خاک سلاهم توتیا خواهد شدن

در سیه روزی چو خضر اکسیرهم
رهبر آب بقا خواهد شدن

بدور گوشهٔ چشمی شراب از جام نوشیدن | […] ساغر زدست فتنهٔ ایام نوشیدن
دل هر کس بیاد آن لب لعل آب میگردد | تواند جنس عقیق آبی بیادی نام نوشیدن
دماغ سالکان نگاه مست از خشک گردید است | بجای باده خلقهم قهوه بادام نوشیدن
برای اهل دنیا کیف آسایش نمی باشد | در این میخانه نتوان باده آرام نوشیدن
بجاه غبغب از چین زلف اگر […] | […] آبی تواند از شکنج دام نوشیدن

عاجز نشد کسی ز خدنگ غرور من | […] تا بحر کمان حلقه […] نور من
رفتم ز خود برفتن و رسیدم ببزم یار | نحو یک بوطه است بسی سلاه دور من
گوئی تیره بختی من خال بر رخش | رنگین بود بساط سلیمان ز مور من
خط تو است مصحف و من طفل مکتبم | روشن کنم از قرائت قران شعور من
بیتاب نیست بحر همین از تلاطمم | گرداب را بچرخ فکند است شور من

چمن

چمن آفتاب تا دلم از عشق روشن است | باشد چراغ خانهٔ هر ذره نور من
اگر گلشن ز تجلی شده است سبز […] | آتش زبانه میکشد از نخل طور من

دل چو پروانه […] در شب تار سوختن | […] باید چراغ افروختن
همچو بلبل هجر و وصل گل بیادم داده است | که در بدن داغ و گاهی گریبان سوختن
از بی تحمل چو مجنون گر بصحرا میروی | باید از طفلان بمکتب درس عشق آموختن
همچو قارون جز فزون […] سنگینی نگاه | حاصلی بیکر ندارد سیم و زر اندوختن
میدهد هر چند اگر ساغر کفش در انجمن | […] میتواند چو لاله داغ بر دل سوختن

[…] چشم او کز رنگ […] گردن
[…] نواند […] سیاه روز مردم را […] گردن
شود همه در بوته گو آفتاب […] | گدا را گر مقابل میتوان با پادشه کردن
بیا یکدم ببزم و در میان عاشقان بنشین | […] زیبد شهان را جا در قلب سپه کردن
بگویش […] از اهل طریقت کس نمی آید | مرا باید بزنگ جاله تنها رو بره کردن
ز روی شیر […] خط […] عجب باید مرا آخر | بناچار شبیه مهر روی او به گردن
چو آن خجلت کشی گر روی خوبت […] عرق شوید | بدریا […] باید مرا […] کردن

سوز عشق اگر از من و پروانه برآید
چو شمع آتش بجان افکندن و ترک کلاه کرد

از رخش قصه از زلف سیه کار مخوان | روز روشن چو شود شرح شب تار مخوان
لب شیرین خود از شور تبسم مکشا | باز این تنگ شکر را بنمک زار مخوان
آفت دهر شد از گوشه چشم تو بخواب | دگر افسانه این فتنه بیدار مخوان
مشق حیرت مکن از آینه رویان عکس | درس در مدرسه صورت دیوار مخوان
دام سلاست زیبا بی نخچیر خبر | پیش از لفظ سخن صید گرفتار مخوان
در شکست دل خود چاره ز مردم مطلب | کنجه ویرانه بتو خواند بمعمار مخوان
بوالهوس را مکن آگاه ز کیفیت عشق | ناتوان ذکر غم یار باغیار مخوان
تا چو بلبل نشوی خار ز سودا مچمن | خویش را بیطلب غنچه بگلزار مخوان

هیچ حرفی نتوان گفت مکرر اسیر
گر همه نامه یارست دو بسیار مخوان

دگر ز عاشق بیجرم اجتناب مکن | باین کمینه گناه این همه عتاب مکن
مشو بسیر گل روی خویش مانع من | هزار پاره دلم را چو شبنم آب مکن
بکار روی خوش نشین تا نسوزیم چو شرر | بر آتشی سوخته ام من مرا کباب مکن

برنگ سیل بجور و جفا ز من مگذر | بنای خانه مهر و وفا خراب مکن
بروز وصل بیا تا بهشت خانه من | بدوزخ شب هجران مرا عذاب مکن
بگفتمت دو سه بوسه شمار مکن | نه نقد دل ببر و هیچ حساب مکن
بسایه هم نشین در پناه تسبیح | موی برهنه شیطان در آفتاب مکن

ابروش گر چنانکه زند طاق اینچنین | نبیند نه مه چنان نه پل آفاق اینچنین
جانان ز هجر و وصل مرا کشت و زنده کرد | از دهر اینچنان ندیدم و تریاق اینچنین
زینسان که دل ورق ورق از یاد او | نبود چنان ز یاد گل اوراق اینچنین
از ما نیاز و عجز و ز دلبر غرور و ناز | زیبد چنان ز یار و ز عشاق اینچنین
اگر اسیر قبول است از تو نغمه دوست | بلبل هزار اگر چنان شد مشتاق اینچنین

شدم دیگر بیاد قد آن شیرین سخن موزون
ز جوش شیر گوم مصرعی باکو بلی موزون

از آن لعل سخنگو چون نگین صاحب سخن گشتم | عقیق آخر ز نام دیگری شد در نگین موزون
شکست کار عاشق روشناس در بغل دارد | نمک گر جبهه زلف یار باشد بیش نگین موزون
نگر در عشق تا وا کل و بلبل نمیخواند | در حرف تازه باشد بیش از حرف کهن موزون

زبالای کسی کسب عزت میکنم آخر / بقمری میشود از سایه سرو چمن موزون

دمی جای بزرگان را نگیرد سفلا از رفعت / ز انگشتر نگین چون سلیمان ابهرمن موزون

بعشوقی تمام اکسیر داند آن رخ / بود دیده پروانه شمع انجمن موزون

خواهم بکسی باز سر ساله گرفتن / خوش چو گدا افسر شهنشاه گرفتن

هر نو خطی از نقد دلم داشت براتی / آخر نشد این گنج ز تنخواه گرفتن

برقع برخ افکندی و شد روز جهان تار / شب تیره تر آری شود از ماه گرفتن

از ناله من هست رهی تا دل تا ثیر / دنبال اثر بایدم از آه گرفتن

در شیشات اکسیر پریزاد نهان / باید خبر از دل آگاه گرفتن

ندارم تاب روی یار دیدن / اگر چه آبم از دیدار دیدن

بجولانگاه او چون صورت از من / نیاید جز در و دیوار دیدن

دل پر خون خود را خواهم آخر / چو گل سالی گوشه دستار دیدن

رسد چون عمر آخر بر سرم یار / طبیب آید پی بیمار دیدن

گریبان و سرم تا هست در دست / نخواهم خویش را بیکار دیدن

روا نبود بلبلش بر می پرستان / سبو را هم بدوش یار دیدن

بچشم و اشک از آن خوش شد که نتوان / صدف را بی در شهوار دیدن

نخواهم گل بچنگ افتد که نتوان / عزیزان چمن را خوار دیدن

بزلف شد ره دل صد پاره اکسیر / ... سبحه و زنار دیدن

از بوسه تا بهم نقطه است اندهان سخن / جاری چو آب میشود م از زبان سخن

از گفتگوی یار دلم را خبر نبود / طوطی کجا ز آینه داند نهان سخن

تا ماشد از آن کمر دل من بحر پیچ و تاب / در هر کنار میزنم از آن میان سخن

بعیسی اگر نه از سخن خوب معجزی / نازل نمیشدی بنبی ز آسمان سخن

آثارش از جهان نرود همچو نقش سنگ / از آنکه یار کار بود در جهان سخن

صد داستان کتاب بخاطر گرفته ام / آورده تا زبان قلم در بیان سخن

دایم بدست شاه و گدا جای میکند / از بسکه گشت تا برخ زر عیان سخن

آب بقا نبود اگر در سخن چرا / دارا ز دم مسیح بهر مرده جان سخن

اکسیر همچو نقش نگین عاقبت بدهر / ما را نمود صاحب نام و نشان سخن

سایه اندازد چو سرو قد آن گل بر زمین — جا کنند از آشیان قمری و بلبل بر زمین

شوخ بی پروا ز هر طرف از کاکل چتر — میکشد بوسه اسباب تجمل بر زمین

هر بلندی میرسد کارش به پستی عاقبت — آخر از بالا دوی افتاد کاکل بر زمین

از شکست این ماند صاف مشرب حق نگر — افتد از گردن گر از روی تو گل بر زمین

موج از پا آب نابیند مکش گر احتیاط — تن دهد در آب و بندد پای چون پل بر زمین

هر که در گلشن نگاهی اندکی آوشاه — می‌زند هر جزو را چون سایه تا گل بر زمین

گر همه باشد افتد با کیش نگاه — تا کجا خواهد زند گو از تغافل بر زمین

دم با خطش زند سپهر روح الامین مزن — این شانه را برشته حبل المتین مزن

مشکن دلم ز جنبش ابرو و وسمه دار — این شیشه را ز طاق فلک بر زمین مزن

صبح از شکفتگی تبسم آغوش آفتاب — با هیچ زن حرف چین جبین مزن

از آه خرمن بیچارگان بترس — آتش چو برق بر دل هر خوشه چین مزن

گر میکنی در آینه از تهمت احتراز — طوطی مثال حرف از آن و از این مزن

هرگه قبول مذهب عشاق میکنی — جز ذکر خیر یار دم از کفر و دین مزن

خالی اگر حرف خویش گنی در جهان سند — از نام دیگران سخن جز نگین مزن

دشنام را الشهد لب خویش ره مده — تا ممکن است زهر به انگبین مزن

بگذار تا جواب بگیریم به کام خویش — ای سیر اشک چشم مرا آستین مزن

گر آن آینه رو بلکم رود از انجمن بیرون — کشد آیینه جیرن جان عاشق از بدن بیرون

بگو اسرار خود با ما مکن پروا گر از مجلس — نمی‌آید به رنگ عالم صورت سخن بیرون

عقیق از آب و رنگ خود نگوید با لب لعلت — نمی‌آید [illegible] نمایندش با این حرف از دهن بیرون

ز گلچین اگر نبود فریاد بلبل گر ز سوز دل — نمی‌آید چرا با گل به این دل از چمن بیرون

کند [illegible] سخن چون شیر کاری از [illegible] — [illegible] تا از ستون آید تلخی کوهکن بیرون

بر آید خنجر گل از [illegible] — [illegible] ز هر گه آید از وطن بیرون

دگر یارم [illegible] اگر آن شوخ خواهد شد — چو خار گل نیاید دامنش از دست من بیرون

نگاه چشم سیه با غم ایام نشستن — مردم نتوانند به آرام نشستن

کار همه [illegible] از رخ [illegible] — [illegible] فرصت [illegible] لب بام نشستن

در صحبت آن شوخ چو پروانه و شمع — شد روز شب وصل به ناکام نشستن

نتوان بسر وعده وصلی که خلاف است — عمری به ره بوسه و پیغام نشستن

بجز ناله دگر بلبل و قمری چه شنیدند — از سایهٔ آن سرو گل اندام نشستن

ای شانه بکش دست از آن زلف و نتوان — چون صید گرفتار در این دام نشستن

جز چاک دل و کندن جان هیچ ندارم — مانند نگین چند بی نام نشستن

می بایدم از فکر دهان تو چو مرکز — هر صبح بپرگار دایره تا شام نشستن

در حلقهٔ مستان اگر اکسیر رهیست
خالی چو جم آخر بخط جام نشستن

دلم جدا شد از چین زلف مشکین مو — ز بس بدام و قفس داشت عندلیبم خو

بکیش عشق قبول شهادتش نکنند — ز آب تیغ تو صیدی که تر نکرد گلو

شکوفه زار شد از انتظار دیده ولی — مشام جان نشنید از گل وصالت بو

چه نسبت است در گوش یار را بچراغ — در این ستاره بخورشید میزند پهلو

برنگ خال تو مشک ختن نخواهد بود — خطاست هر که بسنجد بنافهٔ آهو

درست نیست نمازش بمذهب عشاق — سجود آنکه نباشد بقبلهٔ ابرو

ز بیدماغی نرگس ترک صحن نکنیم — چو بوی گل نتوانیم شد خوش آمد گو

ز خشک سالی زهد است زاهد روزی — بخاک میکده زاهد بمسجد آورد رو

علاج زخم دل از بخیه کی شود اکسیر — بچاک سینهٔ گل هیچکس نکرده رفو

عکس انداز اگر جلوهٔ یکتائی تو
همچو آئینه شود محو تماشائی تو

از سر زلف تو کوته نکند دست هوس — چاک چون شانه شود گر سر سودائی تو

سنگ جا در شود سرمه ز برق نگهت — کوه سا هم نبود دیدهٔ بینائی تو

از دم عیسوی لال سخنگو گردد — طفل گهواره زند حرف گویائی تو

همچو خاشاک که در کشتی سیلاب افتد — هیچکس را نبود تاب توانائی تو

سد چون رهٔ یاجوج طمع چون بندد — بسکندر برسد خلعت دارائی تو

سبز اکسیر ز بالای لب قمری با تو
نیست یکسرو در این باغ برعنائی تو

مجو چو پیر مدام از مردمان دیده گناه — ز وقف مصحف رو نتوان مدد نگاه

ستاره سوخته ام در شبم ندارد روز — مگر شود ز رخ از روی یار طالع ماه

هزار شکوه فرو میکنم ز عامل عشق — بشهر حسن رسیدم اگر بدرگه شاه

بمصر میکده ساقی عزیز مت دم — ز ره زخم بدآرد چو یوسف از ته چاه

بنقد عشوه ز من دل خرید و جان گرو — فغان که سوخت ز من پیش یار رو نگواه

فراز حمایت او میکشم هزار رقیب — در بار شاه نبود ز بس بود پشت سپاه

[illegible]

گل عداوت ما از جبین شیخ شکفت / کمان ببرد بجبهه اش گره سیه

زکوة حسن بده زبوسه گر نه بدان / گدای ببرم و برنخیزم از سر راه

در آفتاب ره وصل سوختیم اسیر

ببر بسایه دیوار کوی رحمت پناه

دل چو بلبل بگل از عارض جانانه مده / گنجه باید بجرم داد ببتخانه مده

زود چون سیل مکن از جلوه دلدار آغاز / تا تغافل سیل بسیلاب جهو ویرانه مده

شیشهٔ دل منما گر بتو سلام پری / آشنا تا نشوی جای ببیگانه مده

نیست پیغام گر از بوسه بته جرعهٔ یار / به لب او لب خود بر لب پیمانه مده

هیچ صیدی مکش از زلف چو صیاد بدام / سلک دل با زر این سلسله از شانه مده

همچو آیینه ز طفلی بهر عکس مرو / هر دم از سنگدلی رو بدیوانه مده

گرم جوشی بخس و خار مکن چون آتش / از فروغ رخ خود شمع بپروانه مده

خال را بر دل بنا خط ایثار مکن / وحشت از مرغ قفس تا نزده دانه مده

دست از ناله اسیر ز بیداد مکش

گنجه خالی مکن و گوش بافسانه مده

با دل من عتاب یعنی چه / لعبه گفتن خراب یعنی چه

[illegible]

بام اگر شب نشین و ببین / ذره و آفتاب یعنی چه

گوید از خط رخ عرق افشانش / شرح نقش بر آب یعنی چه

هیچ از رفتنش چو گشتم گفت / اول شام و خواب یعنی چه

میتوان خواند از خط و خالش / رقم مشک ناب یعنی چه

شد عیان سنبل رخ عرق آلود / شبنم و آفتاب یعنی چه

گویدم زهر خند یار بدل / در نبات و گلاب یعنی چه

عدد زخم دل چو گفتم گفت / اینقدر بی حساب یعنی چه

از نگاه و تبسمش دریاب / از نمک در شراب یعنی چه

از خط و روی یار دانستم / سایه و آفتاب یعنی چه

باشد اگر کشته سیماب

زیر تیغ اضطراب یعنی چه

بکوه و دشت کنم سیر هر ویران و آبادی / نه چون تو بود شیرین نه چون من هست فرهادی

دویدی بسکه از شوخی بروی هر نظربازی / تو هم چون طفل اشک آخر ز چشم مردم افتادی

چو آن اعدادی کاید بری بر هر زنجیر / دل چون شیشه فرو در مکین داد بر بزادی

ز شور عاشقان زرم مسکین بانکه سیدانی / ز هر سلسله که آید شاه باشد داد و بیدادی

[illegible]

دل صورت پرست خویش را آیینه زان کردم
نمی‌توانم کشیدن منت مانی و بهزادی

چو قمری نیست تکلیفی گرفتاران گلشن را
گر افتادی بطوق بندگی چون سرو آزادی

چو آن عاشق که پنهان ساخت حال خود از مردم
نگویم غیر خویش کس را از درد فریادی

چو ویرانی که تعمیرش کنند از خاک آن آخر
خرابی عاقبت گه پیدا ز بهر من آبادی

دل هم صحبت اکسیر نیست در عالم
بزیر آسمان آیا که دارد خاطر شادی

هر که روی به آیینه بازار میکنی
یک شهر را چو صورت دیوار میکنی

انجمن صبح و مهر ما ز تو بیگانه نیستیم
بهر چه ناشناسی ما عار میکنی

برقع ز زلف بر رخ خود میکشی چرا
روز سفید ما چو شب تار میکنی

هر میدود به هر طرف از آرزو دل
تعمیر این خرابه چه بسیار میکنی

گر نیستی بحرف حق ای روزگار بد
منصور ما بهر چه بر دار میکنی

تا خنجر چو چشم زخم توانی گرستن
بهر چه خنده چون لب سوفار میکنی

گر صاف دل چو مردمک دیده میشوی
تا آسمان چو نور نظر کار میکنی

در دل چو سنگ آیینه از عکس داغ من
هر سو سپهر لاله کهسار میکنی

اکسیر بارگر ز پروانه سوختن
تا کی چو شمع سوز دل اظهار میکنی

دگر ز لعل لب خود بما چه میگوئی
بکام تشنه ز آب بقا چه میگوئی

نسیم صبح چو دادم نوید بوی گل گفتم
به آشنا سخن آشنا چه میگوئی

بدولت تو شدم مشت استخوان ز ضعف
دگر ز سایه بخت همای چه میگوئی

بیار شکوه چو کردم شنید و گفت جگر
چو نی بناله نوای بینوا چه میگوئی

در این محیط که نتوان نفس کشید بکام
حباب وار ز آب و هوا چه میگوئی

تو غافل ز جذب محبت گرفت دست مرا
ز کاه کم نیم ای کهربا چه میگوئی

ز خون نقش نی ما ای نگار حرف بزن
ز رنگ ریزی برگ حنا چه میگوئی

چو حال چشم ترم را به پرسدای قاصد
بگو بیا را ز بیماری ما چرا چه میگوئی

سؤال یار ترا چون جواب اکسیر
بمن بگو در جواب خدا چه میگوئی

ای شانه رو به زلف گره گیر میروی
دیگر بپای خویش به زنجیر میروی

حیران عکس یار چو آیینه گشته
ای بت پرست پی تصویر میروی

از خود بیک اشارت ابروی یار چو
تا کی ز جا بجنبش شمشیر میروی

دم میزنی ز چهره نخوت بسته
تا دیده خواب باز پی تعبیر میروی

چشمش ز گوشه دل عقل و خرد گرفت / یک روز کار در فن تا بر فن گرفت

در مجلس عشق تو شیرین وصال / مجنون ز دشت و کوهکن از بیستون گرفت

زلفش به هیچ حیله نیاید بدست کس / ماریست این که شاید بسحر و فسون گرفت

از داغ هجر بادهٔ ما گشت خون دل / در حیرتم که لاله چرا جام خون گرفت

صد رنگ رنگ ریخت نیرنگ حسن او / تا نقد دل ز دست من این ذوفنون گرفت

از بس جهان ز جلوهٔ ساقی نگار رفت / بجز از حباب جام بکف سرنگون گرفت

اکسیر هر نگار برنگ حنای عید / دستی بخون من نه و از انگشتر گرفت

ای آفتاب روی تو مه لقا که گفت / باز از زبان من بتو این ماجرا که گفت

از حال من ز طوق کمند چو قمریم / با شوخ سرو قامت بالابلا که گفت

بر من ز بحر غم دلم آورد لطف یار / زین کشتی شکسته بآن ناخدا که گفت

غرور یار رام چو خضر داد بوسه آب / با لعل یار قصهٔ آب بقا که گفت

پیوسته جستجوی من آن شوخ میکند / دیگر به پیش شاه ز حال گدا که گفت

آمد به بزم یار و دل تنگم شگفت / یا رب ز غنچه نقش من با صبا که گفت

آن خوش خرام سایه و رخش بر من فکند / احوال استخوان مرا با هما که گفت

با دوستان عدو و تلش افروختم است / بیگانه خبر یار مرا آشنا که گفت

جز قلب انکه ازدهام اکسیر زرش است
افسانه بهاء مس از کیمیا که گفت

عقل نقدی از جنون در دامن دیوانه ریخت / بود نامالی برون گنج و در ویرانه ریخت

سوخت معشوقی ز اخگر عاشق دیوانه ریخت / نقد جان شمع آخر بر سر پروانه ریخت

کلبه سیحوات بهر من کند بنیاد عشق / حسن بر زنگ نمود و طرح این کاشانه ریخت

داد از پیر مغان کز جوش مستی غایب است / آبروی دختر رز را بهر میخانه ریخت

داغ عمری شده بیسوزم در این باغ و شگفت / لاله را آن کشته‌ام که در پیمانه ریخت

مردمان از قصه‌ام بیهوشی دارو خورده‌اند / دیدهٔ زلف خوابی سرمه زین افسانه ریخت

دل ز ما آن شوخ بود و دل بجای داد خون / زر گرفت از آشنا در دامن بیگانه ریخت

با دل صد بار دام زلف از خط سودا نگو / نافهٔ مشک ختن را در دهانش نه ریخت

بار صبا چو بوی کلت میبرد بدور   در باغ اگر ز خویش شب بگیر میبروی
دل میدهی بپنجهٔ گیرای آن مژه   دیگر چو مور در دهن شیر میبروی
آغوش چیر لشر چو کمان خدنگ میشود   بیرون ز دست هر که تو چون تیر میبروی
چون سیل رو بکلبهٔ عاشق نموده   یا در خرابه بی تعمیر میبروی

آخر ز غیر روبمی ای شوخ مسکنی
گر کیمیا گری بی اکسیر میبروی

بباغ همچو قمری میروم هر زمان بی   در هر سپاه قیامت میشود از سرو بالای
گرفتار و خراب و دل بلا مند و تشنه و حیلم   اشارت تا نوید وعدهٔ امروز و فردای
بلو گر جلوهٔ خوبان با بین گرمی ندیدم   نمکو روبرو آیینه هم با ماه سیمای
رسن از بیا و مجنون نسبت در شهر و بیابانم   نگاری همچو جانان چون من دیوانه رسوای
نمکو حال صید بدام افتاده معلوم   نیفتی تا بزنجیر سر زلف چلیپای
زستن تا بجراحت چون نگین کنده عقیق دل   فتد کارش اگر با کاوش مژگان گیرای
نباشد در کمند حلقهٔ زلف گرهگیر گر   چو من آشفته احوال پریشان گوشه ی
دهد چون توتیا در دیده جا هر خاک ریرا   بعالم هر که را باشد ز مردم چشم بینای
اگر برسد چه منجلی ز من اکسیر میگویم   بجز معشوق نبود در دل عاشق تمنای

گرده دل را بشهر از حسن لیلی میبرد
عاقبت مانند مجنون سر بصحرا میبرد

بار تار رستهٔ دام علایق میشود   گر سخن چون شانه از زلف چلیپا میبرد
تا بکنعان بوی پیراهن نمی آید ز مصر   گر بیوسف حرفی از عشق زلیخا میبرد
میشود آتش بجان از دل اگر شمع فاصر   کار خود پروانه را از شعله بالا میبرد
خویش را بر بام منبع اگر کوه هم فرو زنه   سر چو میزان تا کجا بر سنگ کو دامن برد
گنج عزلت سالها نباشد بایکم از کوه قاف   تا قناعت مسکنی پهلو بعنقا میبرد
ای دل از نور تجلا گر برافروزی چراغ   چون کلیم آخر قدم در طور سینا میبرد
میکشی دست از فریب عشوه از امان یار   میشود البرز جانت از زمین و پا میبرد
سخت میترسم افتد شعلهات آخر بکار   خویش را در خرمن چون برق تنها میبرد
همچو لاله میکنی چون در دل پرداغ ما   تا ز باغ عشق خود گل بر سر ما میبرد

غوطه چند اکسیر او مجنون در دل اشک
همچو گشتن خویش را تا کی بدریا میبرد

بسته بر قتل فراز و سر میان ابروی   که آهنگ خرابی جهان ابروی
خصم دل آفت دین و دشمن ایمان باشد   مژه قلاب نگه ترکمان ابروی

کجا انگشت نمایم چو هلال شب عید / آتشین چهره بتی نورفشان ابروئی

بسکه هستند چو خورشید همه ذرات شهر / شده محراب دعا روی جهان ابروئی

همچو طاقی که فتد بر سر جمعی غافل / کو ابیاتی و بود از سیه جان ابروئی

شهره از کاوش ابیات اشارات شدم / خنجر تمکین دادم را نام و نشان ابروئی

جان نمیبرد ز ترک نگه چشم کسی / گر نمیداد باکسیر امان ابروئی

ز خالم سرمه گر بهر نگاهت بار می آری / چو چشم خود بخوابم و لیکن بیدار می آری

برنگ آتش از قدت بهر جا سایه گر افتد / خس و خاشاک را چون شعله در زنهار می آری

بگو در دل ز صید ما چه داری ای هلال ابرو / که بزه تیر مانند کمان بسیار می آری

ز خنجر دل رشک از فرقت لعلت میگزینی / ز دشمن تحفه میگیری بیاری بار می آری

دل خود را ببر داری ز دو زلف صلح میبندی / سپر با خود بجنگ تیغ جوهردار می آری

نمیروید سرا با خوب کلبن در این گلشن / اگر گل میزنی بر سر بداغ خار می آری

همه سال عید بی عزیزان میخ ندارد تو / نمیدانم چرا یوسف این بازار می آری

بخلق ای چرخ کج رفتار منصور ظاهر شد / همه کس راست میگوید بپای دار می آری

همان داند بگوید شیخ سلمانی مسلمانست / اگر در عشق آن بت از عدم زنار می آری

نمیدانم چو کوی ترخانم از سایه در کارگر / همچون طوق قمری سرو را بیکار می آری

نشود خالی آیینه دل اکسیر از عکست / چها آیا بروی صورت دیوار می آری

مه رویش نباشد گر نقابی / نمیگوید ز دل مهر آفتابی

چو سیل آمد بجولان باز آن شوخ / دگر دارد دل خانه خرابی

مباش از چشم مست یار ایمن / نباید آشنائی از شرابی

بصد تمکین چو کوه از ناله ما / کند آن سنگدل حاضر جوابی

چو شانه با دل جمعیم پریشان / ز زلفش بسکه دیدم پیچ و تابی

نه زخم سینه تا بسته شد گشود / دلی از خنده اش دارم کبابی

شود از جلوه آن ماه هر شب / فزون کلبه من ماهتابی

گرفتم شیشه می در بغل تنگ / فراموشم نشد عرف کتابی

ز چشم خنجر دل آن گل روان گو / درون ساغر بنود از رنگ گلابی

بوصلش رفتم از خود زانکه در هجر / سحر شد شام از بیدار خوابی

ز پاس دل بخلوتهم ز اکسیر / بپهلو شیشه دارم حبابی

ای دل چو عکس محو تمثال کیستی / آئینه‌دار صورت احوال کیستی

ای گل چو بلبل ار دلت از عشق خون نشد / رنگینه سرخ رو ز رخ آل کیستی

مرغ از برای دانه فتد بسته بدام / ای دل دگر بفکر خط و خال کیستی

ما را بدور خویش چو پروانه دستگیر / ای شمع در هوای پر و بال کیستی

هر ذره بیاد تو پرواز میکند / یارب تو مهر مطلع اقبال کیستی

مکتوب حال محشر عشاق گشته / ای خط یار نامهٔ اعمال کیستی

تا کی بسراغ نقد دل ای شوخ میکنی / باز بگو چو دزد پی مال کیستی

رو در قفا ز خانهٔ آئینه میروی / دانسته‌ام که چشم بدنبال کیستی

اکسیر فرح چو کعبی یار رسیده‌ام
امجد نقش پا بگو تو پامال کیستی

مداخلی که تو از خون من بپا داری / هزار سال دگر خرج حنا داری

علاج درد دلم ای طبیب آسان است / اگر ز شربت عناب لب دوا داری

باستخوان من ای شوخ دولتی بنما / نشسته‌ام که تو هم سایهٔ هما داری

چه گفته‌اند بتو دشمنان که لال شوند / چو زلف خود دل آشفته زما داری

اگر بوعده نیائی ز درد میمیرم / خلاف وعده کنی از مرگ من روا داری

ترا که منظر دیدار کعبه است ای دل / دمی چو آب ز دل سیر و هم صفا داری

گذشت عمر و بخویش آشنا نگشتم من / چه گفته تو بیک شهر آشنا داری

برای رزق مقدر بگرد [illegible] تو چرا / [illegible] همچو آسیا داری

ز زر فشانی کلکت بجز الکسیر
اگر غلط نکنم علم کیمیا داری

دست و پا سرخ از حنا رنگین بر ایوان آمدی / از کجا بار ای نگارم آلوده دامان آمدی

گل بسر کاکل پریشان افتان و خیزان مگر / مست و مخمور از تماشای گلستان آمدی

بازگشتی امجد نفسا از دلم بیرون شدی / مشکل ای شوخ از کنارم [illegible] آسان آمدی

تند کردی [illegible] ز کوی خود روانم [illegible] / آخر ای سیلاب [illegible] بویران آمدی

گو بیات را دلم [illegible] آگه شد / امجد [illegible] از دیدها در شیشه پنهان آمدی

همچو شانه از دل چاک که آیا [illegible] / باز سر تا پا چو زلف خود پریشان آمدی

ای دل آن آئینه رو [illegible] / امجد [illegible] تشنه کام از آب حیوان آمدی

در عدم گر عشق و غم [illegible] / ابر گریان آمدی ای صبح و تو خندان آمدی

بار ربات محفل قرب شهنشاهان شدی
همچو مور امجد [illegible] در بزم سلیمان آمدی

چون حباب ار تهی شد ز نفس کیسه ما — دُر یتیم عشق شکستی و بستی نفسی

همچو جمعه همه عمر تجارت بکند — رهرست در هر سری از عشق هوای

ساخت بابم چشم تو غارت دل — همچو درد دل شراکت نکند با عیسی

شوکت بلبل و پروانه نعت و مسیح — درویشان کشته شهید نباشد کسی

بس نوای قافله گمشدگان عشق صدا — هر کسی نفس زد راهی بصدای جرس

روی بنمود دل یار زن اندرون چشم — بلبلی بی‌سیر گلی کو ز جای قفسی

غم عشق تو ز روز ازل اثر گر رفت — همچو مجنون سر ابد شاد نگردد نفسی

عمرها شد که چو نی ناله کشیدم اکسیر

بر بخورد بیم این شهر بفریاد رسی

از خوشی آن روز رجا در خلوت دل داشتیم — همچو عکس آینه از یار مقابل داشتیم

خاطرم با یار عمری صحبت گفت و گو — سالها همچون پری در شیشه منزل داشتیم

اشک و آهم گشت دل را براه کوی تو — گاه در دریا فکندی گه به ساحل داشتیم

تا بطوق بندگی خنجر در دلم افتاد — سرو و قمری را ز شکم پای در گل داشتیم

زان تبسم داغ تو از دل ما عقل — کار ما بسیار بر آسان تو مشکل داشتیم

کاش تکرار ما بیاید سخن گفتن بغیر — دل بحق دادی اگر روی باطل داشتیم

تو نیا بر دیده لیلا غبارت می‌کشید — همچو مجنون گر تو هم چشمی بمحمل داشتیم

تا بیار ابروی از سینه‌ات دل می‌طپید — بهر حفظ جان خود تیغ حمایل داشتیم

گر نمیشد خرمن خاکستر از آتش عشق

از برای برق دهقان محصل داشتیم

ای شاه گر دلم هوس تاج میکنیم — این شهر را برای چه تاراج میکنیم

خاک مرا بیار من چشم خود را باز — خود را بهر سرمه تو محتاج میکنیم

غوغاست چنین ز جستن مه روی بام — شهری بهم خورد چو تو معراج میکنیم

رونق زهد گلشن اگر بلبلان روند — ما راز کوی خویش چه اخراج میکنیم

پروانه‌سان بآتش از خویش را مرا — کاخر چو شمع سر بسر تاج میکنیم

قدرت بحرف ذات شود بیت اگر خوش — زه در کمان دار چو حلاج میکنیم

الکبر یکه سینه بسپر ... غمزه‌ات — دل را گناه چیست که آماج میکنیم

زیر چشم من گرچه بد نظر نکوی — ولی ز کار خودم خوب با خبر نکوی

بنوش لعل لبت هیچ کم ز صندل سرخ — بخیم بوسه خلاص زد و سر نکوی

دلی نمانده از آتش بر تو عشق تو نیست — چگونه سالها به سنگ چنین شرر نکوی

همین ز طالع من صبح بشر بار سحر شد | از آن غمم شب خود بسر آ سحر کردی

کبوتر دل من باز میطپد امروز | چه التفات تو آیا بنامه بر کردی

بجستجوی تو از دیر آمدم بحرم | دگر چو سایه اش راه در بدر کردی

ز عشق گل شدی ای عندلیب خانه براندا... | ز دست غنچه بر آمد ببال و پر کردی

بدیده جا بدهد آفتاب چشم شبنم | بحال خویش نظر کن بچشم تر کردی

چه حوصله است بیا تو عشق بار آسیر
که هر کسی که بدست رسید زر کردی

گر بجوئی نالهٔ آه می فهمد | شاهد و حال خلاء می فهمد

از رخت دم نمیتوانم زد | قصهٔ مهر و ماه میفهمد

طول زلف تو مختصر کردم | نقل طومار آه میفهمد

قدر بیت الله دلم مسکن | گر خراب از گناه میفهمد

خال او سالی تو گفته مشک است | نافهٔ رویت سیاه میفهمد

بچه رو غافل از عزیز است | تو ز زندان و چاه میفهمد

نگه زیر چشمش بنگر | مهر با دام شاه میفهمد

گفتن نیست خاک ره | نقش با خاک راه می فهمد

وصف خطش اگر کنم اکبیر
شرح زرین کتاباه می فهمی

شمع برکف ز شبستان جهان میگذری | گرچو پروانه تو هم از سر جان میگذری

هله از خود چو تهی شد بکمر دست زند | بلکنار از بر سر کمر ز میان میگذری

ناله در قافلهٔ عشق بود رسوائی | ای جرس نالکی از ره بفغان میگذری

سالها در مجلس حیرت زدگان می باشی | همچو تصویر گر از تاب و توان میگذری

یاد کن اشک مرا به قد و رخسار کسی | همچنین سبزه و گلها از آب روان میگذری

رو بآئینه مده بره نظر باز شده است | تو هم چنین عکس ز صاحب نظران میگذری

همه کس حرف ترا میشنوند از لب | همچنین سخنی از دل من تا بزبان میگذری

جلوه ات پیرهن صبر مرا چاک بخون | ماهتابی تو و از روی کتان میگذری

عید قربان کند بود در نظر بخت | تو بهر گوشه با تیر و کمان میگذری

گر بدانی چه کشیده است از این دو نکهی | میزنی چرخ و از نام و نشان میگذری

میشوند از دمت اکسیر جهانی بیدار
همچنین دم صبح گر از خواب گران میگذری

رفتم از خود زبی سرو خرامان کسی | باز همچو سایه نهم دست بدامان کسی

خبرم نیست چو تصویر که از پا رفتم ... بسکه محوم تماشا که جولان کسی

ناله عمریست چنین میکشم از دل و هنوز ... نرسیده است بگوش کسی افغان کسی

میخورم خون جگر از رشک عقیق یمنی ... زنگ گشته ز زبان تا لب خندان کسی

باز در دام خط صید دلم افتاده است ... میزنم از سر خود گوی بچوگان کسی

پیکرم سوخت چو پروانه ام از آتش عشق ... نشد آگاه کسی از آتش پنهان کسی

همه تن بر شده ام همچو نگین از خط زخم ... بس رسیده است بدل کاوش مژگان کسی

یار می آید و جان بهر نثارش دارم ... میروم عید وصال است بقربان کسی

زنده گشتم ز دل مرده چو برق نگه شود ... تازه شد باز ز جان کسی ایمان کسی

نگذارم بجهانش نفسی گشت سفید ... صبح اگر دم زند از چاک گریبان کسی

بشکفد همچو گل از ناوک نازش لب زخم ... دلنشین است ز بس غنچهٔ پیکان کسی

آخر از ننگ خجالت برود از شهر برون ... هر کند آنکه چو مه کاسه ز احسان کسی

همگه با جگر دل و لخت جگر کو میدار ... نخورد همچو مگس نعمت الوان کسی

غنچه آبله ام از آسیب ندید ... خارم اما نخورم چنگ بدامان کسی

جمع خاطر نشانه نگوید چو الحسن
بسکه آشفته ام از زلف پریشان کسی

نیست در شاه ... آینه آبدار ... تعین ...

نکوی آتشم از عشق آب مکن باری ... چو برق قرار نمودی سحاب کن باری

ز قتل غیر گذشتی ز خون ما مگذر ... اگر گناه نمودی ثواب کن باری

نمیکنی چو من صلح بهر جنگ بیا ... نیم چو لایق لطف عتاب کن باری

مکن علانیه اوقات در مناهی صرف ... نترسی ار ز حق از خود حجاب کن باری

برنگ آینه روی جهان بحیرت بین ... چو نیست بخت تو بیدار خواب کن باری

بمن همای رخم رشک از خود برسان ... نکوییم چو فلاطون شراب کن باری

ز لطف و قهر تو دل چند امیدوار بود ... نمیکنی چو عمارت خراب کن باری

چو برق حاصل ما و رقیب در نگرفت ... مرا نسوختی او را کباب کن باری

ز تیغ بازی ابروی او مرا آید
چو شیر حساب شدی رخ حجاب کن باری

رفتی ز دلم صبر و ز سر هوش گرفتی ... سر رشتهٔ حرف از لب خاموش گرفتی

جز شرح غم عشق فراموش نمودی ... هر کس سخنی گفت تو در گوش گرفتی

باز آ تو که خالیست چو پیمانه بی می ... آن خانه که در خلوت آغوش گرفتی

سازند بکام دلت از بند غم آزاد ... گر سلا با آن سرو قبا پوش گرفتی

در میکده بی نشئه فیضت نگذارند ... گر همچو سبو بار کسی از دوش گرفتی

در خاطرت آیا چه رسیده است امروز | نام من از یاد فراموش کرفتی

[illegible]

اکسیر فراز دست تو داغم امروز | اخگر لاله قدح در کف و مینوش کرفتی

[illegible]

چشم من کرد اشک بکنار آوردی | تو هم آبی چو صدف بر رخ کار آوردی

من زخود تا بسر کوی کسی میرفتم | دل سراغی اگر از یار دو بار آوردی

وعدهٔ بوسه رسیده است بکوای قاصد | در چه پیغام من از لب یار آوردی

خار خاری بدلم زان مژه باز افکندی | چه بلا بر سر این آبله زار آوردی

کار عشق شد از کوشش جمعیت آخر | فتنه خیزد از این بلبل و نهار آوردی

رفت صید دلم از سینه بصحرا بیرون | همه از خانهٔ خود رو بشکار آوردی

بلکوای کبوتر خط است از کوی کسی | چه خبر باز از آن شاه سوار آوردی

بعد نوا زمن بلبل همه را باد خزان | هر کجا را که توانی بوی بهار آوردی

دادی اکسیر دل خسته درد تکسیر
باز رنگی چو حنا بهر نگار آوردی

زهم سرمهٔ چشم سیاهی | نخیزد ناله از حالت خلیلی

مرا طفلی بجنس افکند و میگفت | ز معصومان نمی آید گناهی

زرنجان خط زربفت بوشیست | بعالم کر بعه زرین کیاهی

شد از مژکان او تا سلاح دلها | بابین جرات ندیدم من سپاهی

بغیر از ماه او آیا که دیده است | گدائی همزبان با پادشاهی

شود آن چار ابرو تا ماه جانم | نشستم منتظر در چارسواهی

هلال ابروی آن ماه سیماست | بشهرها بعد کر قصبه کاهی

نمایم بانگاهش دعوی دل | ندارم جز دو چشم او گواهی

بعد یاد شر بدلهای عزیزان | فتاده یوسفی در قعر چاهی

بغیر از سایهٔ دیوار او نیست | بمالی عاشقان پشت و پناهی

مس حسن تکیماکر مشود زر
بمن افتد کر اکسیر نگاهی

در چمن زلف سیه جنبان چه میکنی | این حلقه را ز شانه پریشان چه میکنی

دل را بدست عکس مظاهر چه میدهی | خود را برنگ آینه حیران چه میکنی

لیلی ندیده از پی محمل چه میدوی | مجنون نکشته رو بیابان چه میکنی

دور از جمال یار بگلشن چه میروی | بی گل چو عندلیب گلستان چه میکنی

رو میدهی بسیل سرشک از دل خراب | با کشتی شکسته بطوفان چه میکنی

بسوزی از تجلی هر شمع قامتم — پروانه وار سیر چراغان چه می‌سنجی
گر بوی پیرهن چو صبا نیست در کفت — از سلک مصر بوی بکنعان چه می‌سنجی
از عاشقان چو ذره نداری اگر نشان — تنها چو آفتاب بمیدان چه می‌سنجی
ما کم ز نخل ایمن و از طور نیستیم — در سنگ و چوب این همه جولان چه می‌سنجی
نخجیر خور بجای بلا پیری چو طفل اشک — زندان چو نیست از دهنت نان چه می‌سنجی
الکسیر خاک کعبه داغ برنگ صبح
دست اگر رسد بگریبان چه می‌سنجی

همیشه باد بقربان تو کمان روزی — دراد تیر تیلا از دلم نشان روزی
لبی که محو تو شد آب و نان نمیخواهد — نخورد لقمه صورت نبود در جهان روزی
چو عندلیب باد بود خانه آتش شاخ گل — بمن ز وصال تو باد در آشیان روزی
در انتظار تو چشم سفید بهره ور است — ز مهتاب لب جهتاب بیکتان روزی
مرا بهشت سر کوی یار باد نصیب — بگو بمرغ چمن بر تو بوستان روزی
بیا بهشت لعل تو کعبه اند حرام — اگر چو مائده آید ز آسمان روزی
بتیره روزیم از چشم کم مبین هنوز — بزنگ سرمه رسانم بمردمان روزی
هزار بار تهی گشت قالبم از هوش — بهمچو هاله بدستم شد آن میان روزی

فلکند سایه همای قدش بجز امروز — چه دولتی است باین مشت استخوان روزی
اگر ز بوسه آن لب بگوشم آب حیات — چو خضر میشودم عمر جاودان روزی
جز این بشهرت ما و نگین سخن دانست — مباد کس را این نام و این نشان روزی
همیشه در بدرش همچو آفتاب انداخت — فلک بذره اگر کو قرص نان روزی
بغیر مرهم زهر آزمایدم ساقی — نداده اند کسی را بامتحان روزی
شود ز نور سخن رو سفید روز شمر — چو شمع انجمن آنرا که شد زبان روزی
بشکر این که وصالت نصیب ما است اگر
بود فراق تو دایم بدشمنان روزی

ازل اگر آتش بجان افروختی طور خوری — از تجلی این کم نه تا ز روشن از نور خوری
برخی اگر بینا شدی رو بخدا آوردی — تا از خدا بمعرفت نه کور خوری
ببین اگر اشک مرا ابر کی بارش کند — دریا چو سیل ز بحر ازان مغرور خوری
گر گوشه دار بلطف از کشمکش آسوده — تا حلقه همچون کمان در خانه زور خوری
بی عاشق از معشوق نیست آنکه مفتوح — گر بو ز خلد آب و نو در حور خوری
از محبت ما غافلی اسباب عشرت کعبه است — کی بهر غم میخوری تا در لی کور خوری
در خوش ساعتی مسکن اگر تا با رشته است — کم از سلیمان نیستی تا همدم مور خوری

نمی آید ز من در شام هجر یار تدبیری
مگر آهم بگیرد دامن زلف گرهگیری

بدستم شانه وار آید سر زلف گرهگیری | کند گر ناله ام چون ناله زنجیر تاثیری
بخون خود نهان دلبران آن شکار انداز و بهر تیرم | زند خونی چو جوهر رست در دامان شمشیری
شبی دیدم بخواب آشفته از زلف پریشان ترا | بگو تا بدارد چو شانه صد زبان دارید تعبیری
کشد گر از جفا پا از سر خاکم بگو بکشد | نباشد گشته سالها وفا را سنج تقصیری
نگاهم سالها نگاهش مانع دیدار گردیده | غزال شیر مست ره ز شوخی بسته بر شیری
تعجب نیست چون تیر و کمان از گوشه گیرها | در گاهی نو جوان هم شود همخانه با پیری
بزخمم بو رسید از نافه مشک شب هجر | برنگ صبح وصل یار میخواهم طباشیری
سر تکلم چه میپرسی ز احوال دل شیدا | ببین در حلقه زلفت بدام افتاده نخجیری

ز کوی گیر ندامت قلب عصیانش طلا گردد
اگر یابد کسی از کیمیای توبه اکسیری

دیگر ای شانه بزلفش بی سودا بر دلها | باز تا هندم سلسله بر پا بردی
دین و دل را بره عشق تو دادیم ز دست | لنجه میخواست دل حسن تو از غارتگری
نکه گرم تو و جذبه خورشید بلکت | هر گرشد آب چو شبنم دلش از جا بردی

خاک ره باشد ز چشم تو نیفتاد ایمن | سرمه ام کور و درد دیده بینا بوی
حسن آیینه داده است چو طوطی همه را | به عکس رخ خود آموز تماشا بوی
جور کم کن دل بدل آه ندارم ای شاه | و اشتیم تنخه در این شهر بیغما بوی
دیگر ای ناله باه تو اثر می بینم | مگر از دود رهی در دل شبها بوی
باز آو لعیم ای شوق با لعو گریان | در طواف حرم از ره دریا بوی

دگر ای کیسه بهای قد یار افتادی
باز دست طمع ای سایه بالا بوی

ترسم چو رو بآینه بازار خود شوی | چون عکس رفته رفته گرفتار خود شوی
بر مدعای نرگس بیمار خود مباش | کافر چو چشم خویش پرستار خود شوی
سر و رسی ترسد تا بدامنت | هیهات از آن دمی که خبردار خود شوی
از بسکه گرم شعله حسن تو دیده ام | خاکستر تجلی دیدار خود شوی
زینگونه مشتری بهم ار میرسد توام | در چار سوق حسن خریدار خود شوی
بر خود برت همچو سلیمانی مباد | در ره ز خویش بسته زنار خود شوی
گر بر دلیت شیوه ات آخر عاقبت | مانند سایه خاک ره یار خود شوی

شبی در روبند از رخ نقاب بکشائی — بباغ صبح گل آفتاب بکشائی
هزار مزرعه سیراب میشود یکدم — برنگ ابر چو چشم پر آب بکشائی
برنگ چشم کسی الفت لبخندان صعب است — دره بصحبت افراسیاب بکشائی
اگر تهی شوی از خود ببینم چشم ز دل — بیجر وصل نظر چون حباب بکشائی
برنگ شانه بهر سینه جا که افتد — اگر تو طره پر پیچ و تاب بکشائی
قدم بچشم تو آن شهسوار بگذارد — بعشق دیده اگر چون رکاب بکشائی
ز یاد رفته سخنها بخاطرت آید — بحرف گر لب خود چون کتاب بکشائی
ز شوق یار چنان روز خود ببیداری — در چشم بر رخ جانان بخواب بکشائی

سراغ یار بگیری اگر ز دل آید
بکنج خانه رهی زین خراب بکشائی

تا بعبدیت مسما نیستی — همچو یوسف از زلیخا نیستی
یکنفس در کار حق سستی مکن — ضامن امروز و فردا نیستی
سیر نتوانی جمال حق دید — گر چو آئینه مصفا نیستی
تا نگردی خاک ره زافتادگی — توتیای چشم بینا نیستی
تا نشوی همچون حباب از خود تهی — همنشین موج دریا نیستی

گر دلت صید کمند زلف نیست — بسته دام تمنا نیستی
تا نخلی دم نغمه از ساز کسی — همچو سرو باغ بر پا نیستی
در هوایت صرف شد عمر و هنوز — واقف از راز دل ما نیستی

جا بقاف غفلت اکسیر عیب
گر به شهرت چو عنقا نیستی

از آن روی ای دل بخوبی ندیدی — در آئینه جز عکس خوبی ندیدی
شد از طاق ابروت قدم خمیده — بغیر از خم از کس کجوی ندیدی
بخلقی کسی سیر بیند جمالت — ز عشاق چون خود حسودی ندیدی
چو سرمه مکش پا ز چشم تر من — اگر سیه سنابیند رفوی ندیدی
غبار خطا از روی خود کن تماشا — گر از آتش حسن دودی ندیدی
جز این گر دهانش نشانی نباشد — دگر آنچه از دل کشودی ندیدی
کسی همچو پروانه معدوم گشتن — ار جز شمع صاحب وجودی ندیدی
اگر ابر چشم در افشان نبودی — ز بحر از صدف هیچ جودی ندیدی

چو چوبی اسپ زندی کشتی شانه
ز سودای آن زلف سودی ندیدی

صید دلها را گرفت اکثر خط او جال
گرچه در دام خود این صیدها هم یکدانه ریخت

همچو گل چهرش از باده برنگ آمده است
غنچه‌سان باز دهن خوش به تنگ آمده است

صبر و هوش و دل و دین را نبطاهر بگذشت
چشمش از انصاف خطا بوز فرنگ آمده است

مومیائی غم از دل و ... صاف
شیشه توبه ز فرپاش بسنگ آمده است

صلح کل گو نگاهش بدل او خنگاه
ترک چشمش بجور و باز بجنگ آمده است

چشمش افتاد ز عینی که نداری گفت
خوب صیدی بدم تیر خدنگ آمده است

وا انداز صحبت مردم چه خطرها خیزد
هر که بر قعر چو ماز کام نهنگ آمده است

همچو اکسیر شد از گوشه نشینی مشهور
هر که ... گوهر مقصود بچنگ آمده است

آتش ز جلوه تو بدلها گرفته است
باز این چه فتنه است که بالا گرفته است

جان نو از تبسم آمد بکشتگان
لعل لب تو جای مسیحا گرفته است

بیرون ز دست می‌تو چون خاتم نمیرود
نام تو چون نگین بدلم جا گرفته است

عاشق رسد بکام ز معشوق عاقبت
آخر عزیز دست ز لیخا گرفته است

آمد دلم چو شانه بدستش ز زلف خوش
صیبا صید سلسله بر پا گرفته است

محل نشین گذشت و چو طفلان بنظاره
مجنون هوس زده او صحرا گرفته است

کم نیست کوه قاف قناعت ز کیمیا
اکسیر جا بگوشه عنقا گرفته است

گو قربان چشم کمانم باز در تفتیش کیست
سخت آهن دل برآمد تیر او در بیش کیست

ترک چشم نیم مستش رحم بر خویشم نکرد
کس نمی‌پرسد از این ظالم که خیر اندیش کیست

بس شکستم چشم را از غم ناله سوزن بسیخت
شد ز مژگان بیکانه افغان تا جگر ریش کیست

شب گذشت و از دل ... نشنیدم خبر
مرغ دست آموز فرخ امروز یا رب پیش کیست

باز زهر هجر و شهد وصل او در آستینم
داند او درمان دل خوش که نوش و نیش کیست

سالها عاشق بکویش گر گدائی میکند
شاه هرگز نمی‌پرسد که این درویش کیست

رفت اکسیر از خود و بیناش جائی رفت
گشته سیما بر آباد گر تشویش کیست

در دل سنگ بتان همچو شرر جا گرفته است
کمتر از عکس نیم آینه ماوا گرفته است

میکنم سیر بهر جا که دلم میخواهد
همچو خورشید جهان دامن صحرا گرفته است

طالعم چون فلک است از مدد همت بلند
سر دشمن چو زمین خاک کف پا گرفته است

هست مجنون مرا ... که از بخت مراد
گرد ... تشنه خیمه لیلا گرفته است

آمدی بازای بهار و خرمن خزانم سوختی | ز آتش گل همچو بلبل آشیانم سوختی

ساختی پروانه هر آتشم ای سوز عشق | همچو شمع آخر برای این و آنم سوختی

زانتظارت اینقدر دارم خبر از خود و بس | که دلم گردید آب و گاه جانم سوختی

سینه‌ام هر صبح از مهر کسی چاک چاک | عمرها مهتاب هر شب چون کتانم سوختی

بوسه بودم در دهن لعل تر اخگر جوهری | ز آتش یاقوت آن لبها زبانم سوختی

همچو سپند از بهر دفع چشم زخم آن نگه | از کنار عشق بردی در میانم سوختی

همچو چوبی کاتشش نبود در گذشتن کاروان | از فلک آخر جدا از همرهانم سوختی

گرم نگوی عاقبت از پرتو روی ترا | ای هما در سایه مغز استخوانم سوختی

از که از عشق قدرم کم نگفت چون طلا
بارها اکسیر بهر امتحانم سوختی

بدلبری دلبران چشم بیمار است پنداری | هنوز این فتنه خوابیده بیدار است پنداری

دل جمع من آشفته خاطر را نمی‌گیرد | بگو زلف پریشانش گرفتار است پنداری

ندارد سیری از خونم عرق آلوده ابرویی | دم تیغش چو زخمم آب بردار است پنداری

ندارد از جا جنبش نگه بر مردمان هرگز | ز خود در عین مستی هم خبردار است پنداری

نشد یک شب ز دوشش باز آغوش من روشن | در این ایام آن مه خانه بیزار است پنداری

زند چشمک گل دل پر داغ عاشق بر سر کویت | از فیضان لاله‌ها در باغ بسیار است پنداری

عزیز از نقد جان و دل ندیدم خریدارش | دگر آن یوسف مصری به بازار است پنداری

نمانم از هم جدا چون سایه و خورشید عمرم شد | فرو داورا بیکدیگر سر و کار است پنداری

ز بس توبه اکسیر آنقدر با من نمی‌جوشد
که نام من بدوش محتسب سبو بار است پنداری

اگر مراد مرا ای دل بیار سال نمودی | جهان بعهده گدائی بپادشاه نمودی

چو سنبل سر به زیر ضعفم بچشم حسن کشیدی | بمهر بار دگر ای جذب عشق گاه نمودی

نظر بجو تو از جلوه اکسیر فکندی | مرا بصورت دیوار اشتباه نمودی

چه روی داده ندانم بیاز اشک خوابان | ز لشکر خط عالمی سیاه نمودی

ندیده روی ترا بد روگشته همچو هلال | چه میشدی رخ خود را اگر بماه نمودی

زخود چو بودیم آن خط لب تماشا | چو عندلیب بچشم گل و گیاه نمودی

اگر بصورت پروانه سوختی پر و بالت | ترا چو شمع فلک صاحب کلاه نمودی

اگر ز عفو آگهی خبر به شیخ رسیدی | پی ثواب نه قتل زبس گناه نمودی

امید داشت اکسیر گر وصال ز هجران
بدیده محنت کی تو احسن رفاه نمودی

تا چو صبح آه ز دل در شب یلدا نزنی
سر برون همچو خور از عالم بالا نزنی

روی دستت نخورد شاهد عقبا هرگز
پشت پا تا به سر عشوهٔ دنیا نزنی

گر نداری هوس خانه خرابی چو حباب
هر نفس لاف ز بیچشمی دریا نزنی

هرگز از منزل مقصود نشانت ندهند
تا که چون جاده سر از شهر بصحرا نزنی

همچو آیینه در آن عکس رخت افتادست
با خبر باش که سنگی بدل ما نزنی

نشود دختر رز شیره در شیشه نهان
تا مگر سخن از ساغر و مینا نزنی

[illegible] که بهم قمری و اسیر زنند
طعنه بر سرو چمن زان قد رعنا نزنی

[illegible]

از حنا خضاب تا کف پای می‌شکنی
رو چون حنا بپای نگاری می‌شکنی

چشم تو تا بگوشهٔ چشمی نمی‌برد
گر سیر در ز بلبل و نهاری می‌شکنی

در گوشه نمی‌بروی از ذوق آن کمر
یکدم از این میانه کناری می‌شکنی

در فکر شمع روز چو پروانه نیستی
یاد چراغ در شب تاری می‌شکنی

با آنکه کاتبان عمل در پی تواند
اندیشه از یمین و یساری می‌شکنی

صیدی نمی‌کنی ز دلی در کمند خط
دامی ز شکوه و شکاری می‌شکنی

یکدل نمی‌بری ز اشارات ابروان
داری چو تیغ در کف و کاری می‌شکنی

چون طفل اشک بر رخ عشاق میدوی
با مردمان چو دیده مداری می‌شکنی

اسیر هر کسی و عاشق نمیشوی
آمد خزان و فکر بهاری می‌شکنی

بوالهوس بیجا دل از هم چشمی ما شکنی
چون حباب این کوزه را آخر بدریا شکنی

باز چو سنگین نزنی چون آینه بکرو ممکن
ای سکندر خویش را در حرب دارا شکنی

بار عصیانت نخواهد بود در عقبا بدوش
گر توانی پشت موری سهل بدنیا شکنی

از بزرگان مردم شهری چو کوهت شیشه‌ها
باز نگلبن تا تو در دامان صحرا شکنی

چون روانی شد بهای جنس افزون میشود
در کسادی نرخ گفتن تا نرخ کالا شکنی

میطپد هر ذره در خاک چون از جلوه‌ات
دست و تیغ آفتاب ای ماه سیما شکنی

گوشهٔ چشم تو ما و ساقی و دل را بس است
قلب خم زرنگ شراب و پشت مینا شکنی

قمری و پروانه در جولان بدورت میزنند
رونق بازار شمع ای سرو بالا شکنی

کاکلت را هم پریشان میکند مانند خویش
شانه را گر همچو زلف خود سراپا شکنی

میخلد در خاطرم شوق رفو از خار خار
در دلم تا سوزن مژگان گیرا شکنی

همچو ما اسیر ظالم نمی‌آید بدست
کیمیا گر میشوی گر قدر ما را شکنی

ای دل اگر از لعل لبی کام برآری
مانند نگین در همه جا نام برآری

تا ابروی آن ماه کر از ضعف رسیدیم
شمشیر بزور از کف بهرام برآری

بیماری آن چشم کند خشک دماغت
نتوانی اگر روغن بادام برآری

در دور خطش فتنه بر آرد که مبادا
این صید چو لاغر شود از دام برآری

زان سان ز نزاکت تو گرانست نسیم
گر عکس تو افتد بر از جام برآری

با نور تو یکجا نه غزالی ماه ندیدم
تا چند سر از گوشه هر بام برآری

اکبر گر از خود بروی یکنفس
شاید که سر از گوشه ایام برآری

جز از عکس رخ یار بقسمت دیدی
آخر از آینه خود سال چه صورت دیدی

نیست یکدل که شود خون دگر از بهر دوا
چشم بیمار توانی کاش صحت دیدی

از تماشای کسی تا بقدمت محو شدست
بنگاه صورت دیوار چه حیرت دیدی

نکهت شورش حشر از دل عاشق مغرور
آخر از چشم خطای شوخ قیامت دیدی

غیر از این گر اثر صحبت گل خار نکرد
دگر ای بلبل از این باغ چه غیرت دیدی

چه بلا بر سرت آمد دگر ای قربانی
در رخ قاتل خود باز چه حسرت دیدی

سبک ای حرص بمیزان نظرها شدگی
ای دل از وزن خود از سنگ قناعت دیدی

ای بکش آنکه ز آوازه نالمت خراب
خبرش کن که چه از پهلوی شهرت دیدی

از خط اکبر رخ یار چو قرآن گوید
باز درشان خود این آیه رحمت دیدی

بزنگ شانه رهی گر بزلف یار کنی
بدام خویش دل عالمی شکار کنی

مرا مکش بحنا هیچ انقدر ندارم خون
اگر دست و پا تو بزنگ خون نگار کنی

ز هیچ جانب خدنگ خود آگهی یابی
حساب زخم دل ما اگر شمار کنی

هنوز منتهد از جا چو کوه در تعظیم
بخاک عاشق اگر جنبش صبا گذار کنی

بذره پرورت عالمی قبول کنند
چو آفتاب زر خویش گر نثار کنی

چو عندلیب با آن گل نمیرسد غوغات
زبان ناله خود گر یکی هزار کنی

شوی بکام دل خویش کامران آخر
توانی ار بدلی همچو ناله کار کنی

بسلک نام ورانت در آورد دوران
عقیق وار بخون دل ار مدار کنی

بسا ز جنبش گل رعنا بدیدم خونبار
ز تا بفصل خزان خویش را بهار کنی

هنوز مردمک دیده ات مرا جوید
اگر ز جور تو خون سرمه ام غبار کنی

اگر چو هاله دو ماهی تو با لکبار اسیر
بدور یار ز آغوش خود حصار کنی

چو ابر از دل اشکی گر ز چشم روشن افشانی
بر آتش آب از این شبنم برنگ گلشن افشانی

فروغ آفتاب مهر سحر جان نور بخشد | چو صبح از کوهستان تیغ گر دامن افشانی
نمکها ای سخن از خال روشن بر و زخم انجا آوردی | در آتش جای آب از چشم سنگ و آهن افشانی
بغیر از شوخ می نوشی جدا از غنچه خندان باشد | از غنچه رستادیر ابراه دشمن افشانی
با آن ماند نهان از زلف ای صیاد مرغ جان | در دام از برای صید مرغان ارزن افشانی
شود از خال ابر شکر آگاه سخنانی | چو دهقان دانه بر خاک از اهل خرمن افشانی
دهد گر کیمیای عشق الکسیر بتخته کجا | توانی زر بروی عالم چون معدن افشانی

ناهمچو نای ناله آهنگ نمیگیری | دامان اثر هرگز در چنگ نمیگیری
عکس رخ یار از دل افتد بتو تا صافی | شد آئینه نه کمتر گر زنگ نمیگیری
بر روی تو رنگش بد یکدر ز هزاران باغ | چون غنچه گل بر خو تا تنگ نمیگیری
دست تو نگار آخر از خون کسی بندد | مانند حنا از ما گر رنگ نمیگیری
از صلح دل ما را در دست نمی آری | این کشور ویران را بجنگ نمیگیری
آخر چو نگیری تا کی خون خود و جان کندن | از نام چه میخواهی گر ننگ نمیگیری

بدا

الکسیر دل ا بر بهر تو نمینو
ناهمچو شرر خانه در سنگ نمیگیری

شود گر رهبرم شوق رسائی | فتد کاهم بپای کهربائی
دلم چون قفل ابجد میشود وا | بگو بیندم چو حرف آشنائی
رساند موج اشکم تا بگوشش | نبخشاید هم چو گشتن تا خدائی
عبث بر جسم لب زخمم بخسپید | خدنگ خو نعم از شیرین ادائی
بر آمد خطش از چاه زنخدان | در این ظلمت نهفت آب بقائی
هزاران فتنه بر پا کرده ماها | فلک آخر زپا بالا بلائی
نمیدانم چه گل خواهد به بوی | اگر عاشق رسد دستش بجائی
نگر بید تو عشق ار کشته نیکو | بلکیش ماند او خونبهائی
زاندک صدمه بسیار نالید | ندیدم چون جرس بی‌دردائی
بهر سو خون مظلومان ز بس ریخت | بود چو لاله او کربلائی

بجز اکسیر وصل یار نبود
برای عشقبازان کیمیائی

اگر بینی رخ و زلف یار فتالی | چو ز بازی لیل و نهار افتالی

چه دیدی ای دل خون گشته در گرفتاری | که چون خضاب بپای نگار افتادی

کدام غنچه بری بلبلت نمود که گل | که همچو دست دل من نگار افتادی

بیا که آن نگار دل چو بحر آب شدی | در این میانه تو هم از کنار افتادی

چو سر زشانه بخجلت کشید آن کاکل | بدام فتنه دنباله دار افتادی

شدی چو آینه زنگ بسته آخر کار | دمید خطت و از اعتبار افتادی

ز خویش بگذر اگر یار از زلف و خالی | چو حلقه در دهن مور و مار افتادی

به پیش زشت و نکو نقش خوب بندی | اگر تو هم چو نگین نامدار افتادی

ز شاهراه محبت چو ما نشد اسیر اگر
که همچو نقش قدم خاکسار افتادی

شود صد فتنه بپا گر از ناز بنشینی | ز جا خیزد قیامت چون باین انداز بنشینی

از آن ترسم که خط آوازه حسن تو کم سازد | ز موی همچو چینی آخر از آواز بنشینی

زبس مکتب ای طفل خود داغم که از پیشم | چو بر خیزی بگیرد دامنت تا باز بنشینی

چو شاهین بیم ای ساله رو دنبال صیدی | بدام خط بیفتی کاش کز پرواز بنشینی

روا کی باشد ای بلبل از عشق گل اندامی | شوم من خار و با گل تو باین اعزاز بنشینی

برنگ صورت از انجام حیرت گیر شوی آگه | چو عکس خود درین آینه از آغاز بنشینی

[illegible]

دلش از نالهات اگر بر آید بد تو آخر | دمی در پهلوی هرکس چو تار ساز بنشینی

[illegible]

ای که مرا بخم و خم بلا طوق دادی | غم چو گوهرم ابد بستم دل بر خم دادی

هر رگ که طوق چو قمری شد در گردن | پیچ و تابم ز سنبل آن قد موزون دادی

با نوای مال جم ای چرخ در دعوا دادی | جام دادی بمن افسر بفریدون دادی

غوطه ای دل نفس از پهلوی فرو بردیم اشک | همچو گرداب نفسم سینه بجیحون دادی

غیر خاکی که لبم از پی محمل میکرد | چه زیبا دگر از عشق بمجنون دادی

باز رسوا شدی ای شیشه می در مجلس | بسکه از راز درون رنگ به بیرون دادی

وعده بوسه از آن لب بمکیدن آمد | لیکن من از تو طمع داشتم افزون دادی

صاحب تیغ و کمر میشوی آخر چو کوه | جای خود سلا اگر از شهر بهامون دادی

نشد ای موسی عشق از تو کسی بهره
دادی اگر سیم بمن گنج بقارون دادی

نه تنها ماه من با زلف و غبغب میکند بازی | دل از چشمک نقش با من چو کوکب میکند بازی

نه هر روز آن شکار افکنی بصیدی دل گیرد | دلبا پروانه هم چون شمع هر شب میکند بازی

چو اخگر گوشه خاکستر نشینم یار و میگوید | به پیری هم بخاک این طفل مشرب میکند بازی

پس از قلم بدندان میگزد انگشت و میخندد   چو شهبازی در باسنقار و مجلت میکند بازی

بچشمش تا فسون خوانم بجرم فم گوش میدارد   چو میگویم سخن از عین مطلب میکند بازی

بجولانگاه صیاد از آرامی نمی باشد   در با چوگان و گوی و صید و مرکب میکند بازی

فروغش در تجلا تا فتد بر بعض غالب شد   بعاشق شوخ فرخنده ماه نخشب میکند بازی

مگر حسن سامری سحر را از ره برده زاهد را   مدام باز را این گوساله مذهب میکند بازی

بطفل از رسم از دبعلهن اکسیر او میخواند

در باب او و عاشق هم بمکتب میکند بازی

گر تو چو عیسی بسخن آمدی   جان نوی در تن من آمدی

دیدی اگر لعل لبت را عقیق   با دل پر خون بیمن آمدی

بلبل و گل گرم بگفتار خوند   کاش تو هم رو بچمن آمدی

گوی اگر سیر دلم لاله زار   غنچه نواز داغ کهن آمدی

آب شدی بسکه پشیمان (?) ز رشک   گر ز صدف در عدن آمدی

باز بخضر آب بقا میرسید   گر لب یارم بدهن آمدی

روی کسی چو [illegible] تا ز خود اکسیر بآن کو شدی   باز ز غربت بوطن آمدی

[illegible]

حیران چو عکس خویش زدیدار او شوی   آیینه وار گر بر خش رو برو شوی

چوگان خط او نکند دستگیریت   عمری اگر دو هلن (?) بره‌اش همچو گو شوی

تا شستن رخ ز اشک مرو تا نکوت یار   هرگز مبا ز رو بجرم بی وضو شوی

جز سوختن ز تاج زرت نیست حاصلی   گر همچو شمع آب براین آرزو شوی

در گلشن زمانه کند خار ناله آت   چون عندلیب گر ز پی رنگ و بو شوی

گر همچو شانه با همه کس میکنی سلوک   آگه چو می ز مشرب زشت و نکو شوی

زین شورشی که موم حشمت مخوانند   ترسم که رفته رفته تو هم فتنه جو شوی

ای حاک ... بزلف کسی خویش را مبند   شاید چو زخم شانه توانی رفو شوی

اکسیر آن میان بکنار تو میرسد

باریک اگر ز بس خیال اگر همچو مو شوی

ز عاشق کشتن ای صیاد فرزانگی تا کی   بجا ... خود نمی خن صید خانگی تا کی

بحرف دشمنان از دوستان تا چند بگریزی   بجانان با تغافل آشنا بیگانگی تا کی

بس است ای دل بر بدن بی بر هوای شمع بالا تاکی   بی آتش بجان افسانه پروانگی تا کی

جنون هم عالمی دارد تماشا میتوان کردن   زما بهتر نه‌اید عاقلان فرزانگی تا کی

نوا از عشق گل هم در قفس نالیدن از بلبل   شکایت گفتن از بی آب و بی دانگی تا کی

بدام زلف و خط چندان دل صد چاک آشفتن
برای هیچ مانند بتره روزان شانکی تاکی
زعقل الکسیر نیو شب ز یابا سنگ سنجیدن
بد بدگوی کان دادن دل از دیوانگی تاکی

ای شوخ چو گل همدم هر خار چرا
در هر نفسی باد گری یار چرا
نگرفته اگر مردمک چشم ترا خون
در خواب تو ای فتنه بیدار چرا
ای سرو گر از رشک قدش خشک نگشتی
پا در گل و وامانده ز رفتار چرا
تقصیر نکردم اگر فتار توکشتم
بر من ستم و جور روا دار چرا
ای شانه بریشانیت از خود نکشته
دلبسته آن زلف سیه کار چرا
بر آینه است عکس از قفا لکور است
جز نقش صورت دیوار چرا
گر نیست سر کار تو در کفر با یمان
در سبحه کم از رشته زنار چرا
کس نیست که کوید بنگین نام بر آورد
در بند زر و سیم گرفتار چرا
الکسیر نه گر تو خریدار عزیزان
در بیعکه یوسف بازار چرا

چون کند لعل بیاقوت لبت همسخنی
میکند جان بی این نام عقیق یمنی
پیش تو گم چشم نغنج سخن چو حباب چرا
نیست پیدا بی ماشیشه دلان در نظر

خال

خال مشکین ترا نافه نگوید عمدا
این گناهیست خطائی ز غزال ختنی
همچو آن غنچه از دم بگشاید بیش
نیست بی بوسه آن لب دل فرو شدنی
لاله داغ است ز سنبل نام خدای رسید
کشته ناز ترا خلعت خونین کفنی
هندوی چشم تو با نیشتر شنید شب و روز
میزند جوش صفاهانی ما بادکنی
گر صدف گوهر دندان تو میدید ز شرم
دل نمی بست در این بحر بدر عدنی
چشم بد دور ز حسن تو در چمن باغ نظر
شد روییت قمی بر شکر خط چمنی
سوخت نیرنگ گل داغ مرا تا کر دید
گاه گلگاری و که لعلی و که یاسمنی
چاک کن دلق برقع چو وز تو باد بهار
در بید مدهزاران گل گلشن کفنی
بلبل و قمری و الکسیر بهم متفق اند
بتو ختم بتو سرو قدی گلبدنی

ای آنکه ز گریه داده خنده مرا
از خود من احتیاج تا بنده مرا
فرهنگ تو از نکته خود منفعلم
تو بیش کسر ساز شرمنده مرا

از عشق تو امروز دلی نیست جدا
وز شور غمت نیست سری بی پروا
عالم بستایش تو مشغول شدند
کمتر زبان شوخ نه نام خدا

از ناله چو عندلیب شادم بخدا
وز بهر گلی همیشه خارم بخدا

گه دست کسی ز عاشقان میگیرد   افتاده بکوی یار کارم بخدا

از مستی و عاشقی بدهرم رسوا   وز دوری معشوق و بیم بی پروا
تا ابروی ساقیم هلال عید است   مانند حباب بادهام سر بهوا

دوری نبود ز دل تمنای ترا   مستی نکند علاج سودای ترا
باز آمده چو جام تهی از بالمه بزم   خالی نتوان دید دمی جای ترا

در هجر بذوق وصل آن حور لقا   با گریه چو ابر میروم در همه جا
تا بار بزد ز اشک هجوم سیلا   همچون سیل سر زانت و پای دریا

زلفش ز نقاب شد نهانی پیدا   وز زلف رخش بجوی فشانی پیدا
گشت از عرق رخ چو جبین پیشانی   شد جدول آب زندگانی پیدا

الفت

گفتم ز رخ چشمان تو گشتم رسوا
گفتا منشین بمردم مست اصلا

گفتم نگهت بمن نمی افتد گفت   چشم بنشانه میرسد تیر خطا

تا یار رخت بدل خیالیت بیا   تا زمزمه ام نشد حالیت بیا
مانند نگین در آن نام کنند   در پهلوی مهر جای تو خالیست بیا

از جذبهٔ عشق گریه ام صبح و مسا   گفتم چو عرق برون آن گل پیدا
چون شبنم باغ تا بمهر رخ یار   هر قطرهٔ اشک میکند کسب هوا

دامان کسی فتاده در دست مرا   چون دیدهٔ خار گل شد انگشت مرا
از جنبش ابرو خون ز رنجبت   در تیغ بر آور و نو و کشت مرا

تا مهر تو سر نوز دل در ره ما   ذرات جهانند شریک غم ما
ما دایرهٔ مرکز خاک عشقیم   بیرون نبود هیچکس از عالم ما

از جوش بود دیده ما مانند شراب
آفت ز نگاه گرم تو گشت کباب

چون لاله ز رشک عکس گلزار بصرا | شد فتنه ز پیداری چشم تو بخواب

بیرون مرو از دایره صبر و شکیب
وز طالع خود شکوه مکن نی تقریب

مخفی بود از آینه هم صورت حال | آید بظهور آنچه باشد بنصیب

چون موم دلم زآتش هجرت شده آب | خون جگر از دیده فشانم چو کباب
مانند حباب چون در سیل سرشک | از دم زدنی گشته دلم خانه خراب

جائی چو بهشت گرچه در عالم نیست | تا عنبر بود در آن زمره زخم کم نیست
در کوی کسی همدم اغیار شدم
رفتم به بهشتی و در آن آدم نیست

ابروی تو زنگ زخ آفاق شکست | زین پشت کمان لشکر عشاق شکست
جز من که دلم بطاق نسیان ماندست | هر شیشه که چیدند در این طاق شکست

تا عشق تو سلامی بنیاد نهفت است
سرتا قدمم طعنه سیماب نهفت است

تا آینه دل عکس رخت محو نشد | نقش عجبی حسن تو بر آب نهفت است

آن تو دهر بنده در خدمت نیست | چشمش که بداد اشرفی صحبت نیست
از یار تو در طاعت حق استادیم | ما را بنماز اقامت ازو قامت نیست

چون لاله که داغ ز لب قوت نسوخت | زین مرده چو هاروت و چو ماروت نسوخت
جز من که شدم از لب لعل تو کباب | دیگر کسی از آتش یاقوت نسوخت

شوخی ورز شرم شانه مویش نشد است | روی نگه گرم بسوی بیش نشد است
کی عکس رخش در دل زار افتد | آینه هنوز رو بروی بیش نشد است

تا سرو ریاضم قد رعنای تو است | چون فاخته چشم بسرا پای تو است
کس می‌نتوانم نتواند دیدن | جز سایه نخوانم ز بالای تو است

روی تو طلوع صبح امید من است
زلف شب تار عمر جاوید من است
چون صید ز تیر غمزه‌ات بسملم نیست
قربان تو گشتن چو کمان عید من است

دل را غم یار در خروش افکنده است
دریای محیط را بجوش افکنده است
از شانه شده است کاکلش آشفته
تا حرف مرا پشت گوش افکنده است

تا در دلم از عشق تو بیدادی هست
چون نی به لبم ناله و فریادی هست
جز یاد تو هیچم نبود در دل و خلق
گویند در این شیشه پریزادی هست

تا با لب من لعل تو دمساز نگشت
بلبل بگل سرخ هم آواز نگشت
برگشتن قاصد که ز کویت دیدست
هرگز کسی از راه عدم باز نگشت

در دست دهشت زر گدائی شده است
گلبن ز زر غنچه نهالی شده است
هرکس چو فلک قرص نانی دارد
سوداگر نان شیشه مالی شده است

پیش تو ز عشق لب گشایم عبث
چون نقش قدم پیت فتادیم عبث
عکس رخ خود دیدی و عاشق گشتی
آیینهٔ دل را بتو دادیم عبث

ای از پی جود ابر نیسان خراج
هر ذره ز مهر کرمت صاحب تاج
هر صبح بروی همه وا کن در فیض
هستند بدرگه تو عالم محتاج

شوخی که بکام من نمیباشد هیچ
جان است و بفکر تن نمیباشد هیچ
لعلش سخنی بلای خود میگوید
جز حرفی از آن دهن نمیباشد هیچ

شوخی که بود دلم ز تیغش مجروح
تا شام ز خنجر من زند جام صبوح
در وادیش از سیل سرشکم نکند
طوفان نبود آب بزیر کشتی نوح

شوخی که همیشه بود دم از زهد و صلاح
از بادهٔ زیر بافت مزاجش اصلاح
گوید بنظم طبعش آخر راضی
بر خویش چو آب خضر با کف مباح

تاک را کام از گریهٔ مستی سیراب — نشئهٔ باده ز نه جرعه ... است

شد چو قمری قد سرو تو ز عشقم مشهور — جلوهٔ قامت رعنات ز بالای ... است

لیکن آن سخنم با همه کس میجوشد — بر سر خلق چو اکسیر زبر سودا راست

شرح آن زلف و خال بسیار است — قصهٔ مار و مهرهٔ مار است

باز هر ذره خریدار است — آفتابی مگر ببازار است

همه جا زلف او دست آویز — رشتهٔ سبحه تار زنار است

شور گشته است لب تبسم یار — هر طرف میروی نمک زار است

ترسم افتد ز نازکی بعرق — باز آن شوخ جامه گلنار است

لب چو آیینه رو بباد آرد — ترک چشمش بخون گرفتار است

شکوه ز ابروش هرچه خالی کن — حرف شمشیر آب بردار است

نسبت خویش با لبش مبداد — غنچه گر خنده خون سزاوار است

نخواهد افتاد سایهٔ آن بر من — این هما را باستخوان کار است

شورش چشمش از خمار افزود — فتنه در خواب رفت و بیدار است

نه بمن شد هزار جور از هجر — هیچ گل هم درین چمن خار است

خواهد افتاد از نظرها زود — هر که چون اشک مردم آزار است

بر سر خویش هم چو گل زنیم — دست ما وقف داغ یار است

انجمن سبو نیست هر که راست — پیش ما سر بدوش او بار است

عیب پوشیست کار بیگناهان — چشم شب کور در شب تار است

مردم از راست بسکه میخندند — سر حق گو بگرد دار است

آب و آیینه سالمی بینیم — خودنمائی بکیش ما عار است

بجز از عشق چاره ابروی — منع اغیار چاره در کار است

گو سر گشتنش قبول نیست
مکر اکسیر کم ز دستار است

بار چون پروانه با فرد دل ز وحشت ناتمام نیست — شمع بزمی تا نمیسوزد مرا آرام نیست

۴ از مسلمانان چند ز ان چشم کافر ما حرام — بسکه ... فرنگی تابع اسلام نیست

۲ خود با همراه قاصد با جواب نامه ام — وعدهٔ وصلت وقت بوسه و پیغام نیست

۵ نیر اقبال را مشرق بجز بخت سیاه — صبح ایزدی نمی آید که از پی شام نیست

۶ زیستن تا نشان آثار خیر است باقی ... — پیش مستان ... جام نیست

۸ دیده ام تا خویش را چون نقاش خود — همچو تصویرم خبر از آغاز و از انجام نیست

چمن ز دور نوای غنچه دهن نکته سنج
از شرم رخ گل بچمن نکته سنج

تا با لبت از سهیل سیما نخوند — کی زنگ عقیق در یمن نکته سنج

تا یار رخت در نظرم میگردد — دریا خجل از چشم ترم میگردد
از شوق درت چو سوزن قبله‌نما — گویا همه عالم بسرم میگردد

یا رب چمن بخت تو فیروز شود — دلت ز نشاط طرب آموز شود
صد سال بکام دل خود عیش کنی — هر روز در ایام تو نوروز شود

هر کس برخ یار نگاه اندازد — دل را ز پی دیده براه اندازد
یوسف نزد گرد اخوان در دشت — خود را که درین بلا بچاه اندازد

تا عشق در اندیشه قسمت آمد — در شان من این آیه رحمت آمد
ای دل بدم عکس رخ یار درو — آیینه ندیدی بچه صورت آمد

عالم ز غمت داغ ستم میسوزند
چون شمع ز سر تا بقدم میسوزند

چون مشت خسی که ز شراری درگیرد — عشاق نواز آتشش هم میسوزند

از عشق تو ام مرگ کجا آزاد کند — تلخی چه بشیرینی فرهاد کند
ز آب و گل معمار شدم پیش خراب — کو سیل ره ویرانه ام آباد کند

هر کس بنیاز و ناز دمساز شد — در کعبه عشق محرم راز شد
گوید بکباب بلبل از آتش رنگ — گل سوخته از شعله آواز شد

روی تو بباغ و ملک میماند — ابروت بقبله دعا میماند
تعمیر دل از کعبه نباشد کمتر — این خانه بخانه خدا میماند

عشرت بخنده گر لبش یار شود — چون غنچه شکفته باغ گلزار شود
گر بسته خندان لبش شور کند — عالم ز تبسمش نمکزار شود

تا از رخ او بدل هوائی نرسد
بوی گل از باد صبائی نرسد

از زلف کسی چو شانه خلقم او بخت | هر چند دست من بجائی نرسد

تا ابروی تو قبله محراب منست | آمد بت و در صحن حرم خواب منست
کی با تو کسی ز صاف دلان چهره شود | عکس رخ تو آینه را آب منست

چاک دل من چون قلم از سر گذرد | شرح غم از کتاب و دفتر گذرد
چون مکتوبم به پیچ و تاب اندازد | گر حرف نامه با کبوتر گذرد

تا مهر تو مهرست بدل پاک افتاد | باز آتش از برق بخاشاک افتاد
شد قد رگرفتار قدت معلوم | تا سایه ز بالای تو بر خاک افتاد

هر قطره که ابر از نظرش اندازد | در گریه چو بحر بر سرش اندازد
قدی که خم از سجده نشد در کویت | چون حلقه فلک در بدرش اندازد

تمت

چشمت ز نگه تا بر خم تیر کشید
ابروی تو بر روی تو شمشیر کشید

جز من که شدم محو چو آینه بروت | عکس تو بدیوار چه تصویر کشید

چون یار کسی بخاطرم می آید | بیتابی بحر در برم می آید
جان ترسم از انتظار آید بلبم | تا یار چو عمر بر سرم می آید

زان لب بنبات هر که چون بید رسید | تا چشمه حیوان بصد امید رسید
در ظلمت هجران تو هر کس نمرد | مانند خضر بعمر جاوید رسید

گر باد صبا کاکلت افشان بکند | سنبل ز بنفشه گل بدامان بکند
ترسم چو مشاطه زند شانه بزلف | این سلسله را ز هم پریشان بکند

گر همچو حباب سر ز افسر گذرد | شورم ز غمت چو بحر از بر گذرد
بیرون نرود گوهر عشقت ز کفم | هر دم چو صدف گر آبم از سر گذرد

آنکه ز تو هر کس و بیاران کاغذ

از مصر کجا به کنعان کاغذ

مکتوب تو روح همه را تازه کند | دانو ز دم عیسوی جان کاغذ

تشنه است بجز نامه ات نگار | چون نقش قدم زبت که یارت نگار
از سیاه عشق آنکه رخش سرخ شد | بر نو چو حنا چون خو ازدست نگار

تا خوری از سرو به باغ آید بار | تا جام شراب لاله زالو در کار
تا شاخ گل از غنچه کند سال گره | باشد ز تو رونق بهزاران گلزار

بیهوده قدم براه دنیا مگذار | دست طلب از دامن عقبا مگذار
فرصت همه وقت که میسر نگهد | امروز تو کار خود بفردا مگذار

چون سایه و آفتاب ظلمت و نور | خو سا نکند از پهلوی غیر مشهور
گر نام کسی شود چو کس نام آور | پیوسته بود همچو نگین زنده بگور

معشوق چو زر بر جان است عزیز

این نفس چو عمر جاودان است عزیز

چشمی که زمصر مردی دانو نور | در دیده این و آن چو جان است عزیز

خط باز ز لعل یار میکرد سبز | یاقوت دراین بهار میکرد سبز
چون نور بعد یار بچشم تر من | سرو از بن چو بهار میکرد سبز

تا چشم و چراغ من نمی آید باز | پروانه در انجمن نمی آید باز
مگذار چو عمر داغ دوست ز دست | جان گر برود زتن نمی آید باز

گر ناله کند بلبل غمناک قفس | آتش بزند بر خس و خاشاک قفس
بیگفت رویت بدل از دیده برم | بلبل بکشد بوی گل از خاک قفس

زان بت بجدا حرف طاوس پرس | لم کوه خویش از کف افسوس پرس
سر رشته تسبیح زمن بار بگیر | افسانه زنار ز ناقوس پرس

خلوت چو شد از کثرت اغیار بترس
بر سایهٔ خویش از در و دیوار بترس
در مستی دولت خدا چشم مپوش
خواب چو گرفت از دل بیدار بترس

ناموس شدم برخ جانانهٔ خویش
چون عکس ندارم خبر از خانهٔ خویش
چون آنکه زند حرف در آیینه مدام
خوانم ز برای خویش افسانهٔ خویش

ای دل بگذار دست ز هر کار بکش
چون سایه سری باز بپای یار بکش
خلقی چو کلفت خلق بر بگذارند
از آبله پای کسی خار بکش

با هر که میت داد قدح نوش مباش
چون جام و سبو بار بر دوش مباش
جز دیدهٔ من در نظری جلوه مکن
چون ماه بهر هاله هم آغوش مباش

هر دل که بزلفت شود از خیل خواص
چون شانه نگه کو دگر از بند خلاص
جز مژه دل خویش بمهرت بستم
یک کس بجهان با تو ندارد اخلاص

گر باغ کند سیر دلم بی اغماض
یک لالهٔ بیداغ نروید ز ریاض
اشکم شد از آن نرگس و خط باز روان
این طفل سوادخوان شد از روی بیاض

آورد بر مصحف حسن تو خطی بغلط
چون دید شبیه آیت قرآن آن خط
با خانهٔ مو بگنج یاقوت لبت
از خال در انتخاب بگذاشت نقط

مگذار بمنبر ز هوس پا واعظ
زین قطعه مرو چو بزبیالا واعظ
در کثرت ز صندل سخن بی اثرات
زین بیش مده دلو سر ما واعظ

روشن ز فانوس کشد جامهٔ شمع
گر باد دهد گرمی هنگامهٔ شمع
فی بار و چراغ را ز هم نشناسم
در کسوت پروانه دهم نامهٔ شمع

آن شوخ ز خلقش چو بهشت است وسیع
روشن ز شکفتگیست چون فصل ربیع
هر دم بدل آیینه ام عکس رخش
بر صفحه چو بهزاد کشد نقش بدیع

ماهی ضیا داده بمکتب فروغ

طفلت و هنوز نارسیده ببلوغ

از بسکه نکو است مکس وعده راست
گشته است مثل چو صبح کاذب بدروغ

شوخی که مرا سوخت ز سودای دماغ
همچون لاله سراپا شدم از جورش داغ
گفتم ز جفا میبرم از دست گفت
پروانه کجا میرود از پای چراغ

رفتم دگر از خویش ز سودای نجف
همچون ریگ روان رو به بیابان نجف
تا زنگ دلم پاک شود نگذشتم
همچون دُر نجف دست ز دامان نجف

خطی شود آیینهٔ تیغت شفاف
از زنگ فکن جوهر خود سالها لاف
هم مشرب خار و گل این باغ شود
همچون آب روان هر که دلش گشت صاف

رویت فلک حسن و بخوبیش زعق
پیشانیت آفتاب و لبهات شفق
گیسو و خطت شام و بناگوش صبح
ابروی تو ماهی شده از معجزه شق

ازشانه

از شانه جدا تا نشود دست نفاق

زلف تو بکند جمع حواس عشاق

شیرازه اگر با بیان بگذارد
هرگز نشود هیچ کتابی اوراق

ای روی تو رشک ماه و خورشید فلک
همچون سنگ دلت پیش زر و سیم محک
جز لعل تو گر شود تبسم کفر است
همچون می نشود مست کسی زاب نمک

آن شوخ که از تندی خو هیچو پلنگ
با سایهٔ خود هم بکند دایم جنگ
عمریست دلم را بدلش هست نزاع
دارای کمی این شیشه بدارد از سنگ

ای دل ز تو همچون صورت دیوار خجل
وز عکس تو آیینهٔ دیوار خجل
گر چشم تو در خواب برو لیش افتد
گردد ز رخت فتنهٔ بیدار خجل

در مکتب دنیا که جهان همچون اطفال
افتاده بهم ز رشکشان جنگ و جدال
هر دل را چو پستان گرو از لبش گیست
خونش بهمه خلق چو شیر است حلال

در سایهٔ تو تا آباد شد توشهٔ دل
چون خوشهٔ انگور بود خوشهٔ دل

هر کس که سرش وقف گریبان خودست — سیر دو جهان میکند از گوشهٔ دل

از کوی تو یک ساعت اگر دور شوم — چون روز قیامت همه تن شور شوم
چون شانه شب و روز دلم میخواهد — با سلسلهٔ زلف تو محشور شوم

من عشق بتان است خود نگذارم — از کف دل حق پرست خود نگذارم
تا سایه صفت قوت رفتارم هست — دامان کسی ز دست خود نگذارم

که هر رخ یار من تماشا شده‌ام — مجنون ز فراق روی لیلا شده‌ام
در خرمن من آتش لغه برق نگهی — خاکستر آتش تجلا شده‌ام

هر کس که ز زلف در کشش افتاده بدام — چون سایه خور و خواب باو گشت حرام
بیتابی عاشق نشود از مردن کم — سیماب چه شد کشته نگیرد آرام

روزی که بعشق تو گرفتار شدم
ز انجام در آغاز خبردار شدم

از بس که بخود ز رخت حیرت کسب — در جلوه که هست صورت دیوار شدم

[illegible] هم — تا همچو لب زنند یکحرف بهم
[illegible] الفت کسی که [illegible] — چون مردم دیده عمر خود صرف بهم

هر گه که دم از آن زلف گره‌گیر زنم — از هر سر مو ناله چو زنجیر زنم
تا جنبش ابروی تو یادم آید — خود را چو سپر بردم شمشیر زنم

آنم که ز یاس کار امید کنم — شب را چو سحر روز ز خورشید کنم
از ذوق لبی روزه نمایم افطار — وز شوق هلال ابروی عید کنم

با فکر لب تو کامرانی معلوم — در آب بقای زندگانی معلوم
روزی که ز چهره بیخبر خط رست — شد شرح بلای ناگهانی معلوم

ما جوهر آیینهٔ فولاد توایم
در عین فراموشی خود یار توایم

از حلقه بگوش طوق قمری داریم | عمریست غلام سرو آزاد توایم

بلبل صفت از عشق ز گلزار افتادم | در پای گل یار چو خار افتادم
از دولت خاکساری آخر بجهان | چون سایه به پی قامت یار افتادم

در عشق ز دولت نگهبان دارم | صبحم من و آفتاب تابان دارم
رام شده اند وحش و طیر از ثابت | خاصیت خاتم سلیمان دارم

از آتش عشق بر درت میگردم | تا همچو سپند هجرت میگردم
ای شمع چو پروانه گرم سوخته | شب تا بسحر گرد سرت میگردم

ای دل تو بد بود ما چه خللی کردن | چون نیست اثر دعا چه خللی کردن
هر که گر ز قید کار خویش آزادی | در بندگی خدا چه خللی کردن

آن شوخ ز تیغش بود از خون رنگین
با بدر دلش از کشتن عاشق سنگین

میخواست ز فرهاد ندانند کم | شستم ز غمش دست ز جان شیرین

تا کی برخ از طپانچه رنگ آوردن | خوش سا بره صلح ز جنگ آوردن
از خنده توان تا لب گلزار شگو | نتوان دل غنچه را بتنگ آوردن

دارم ز رواغ عشق معدن معدن | گو برق بیا بسوز خرمن خرمن
مردم که بارش سحاب نظم | گوهر چو صدف برند دامن دامن

رنگی چو حنا بروی کاری برسان | دستی بکف پای نگاری برسان
در رهگذر عشق کم از گو مباش | خود را ز پی شاه سواری برسان

دیگر شرری ز سوز پنهانی من | چون نور عیان است ز پیشانی من
پروانه مرا خیال فانوس کند | عشق است چراغ زیر دامانی من

گر رنگ نوی بر بزم از ایجاد سخن
کاغذ نشود لکهٔ بهزاد سخن

جز صورت معنی بدلم نقش نبست | این شیشه بود جای پریزاد سخن

با من ز دو مای بهشت صورت بنشین | در سایهٔ طوبی بی راحت بنشین
آشوب چو محشر مکن از جلوه بپا | خالی نشود شور قیامت بنشین

ای دل چو کمان بزور خود ناز مکن | وز کشمکش نیک و بد آواز مکن
ترسم بپری بکام خصم ز خطا | چون تیر به بال غیر پرواز مکن

در پای تو تا ز دل نفس رفت برون | عشق آمد ازین راه و هوس رفت برون
از دام خطت بدر نیاید دل من | بلبل نتواند ز قفس رفت برون

ای روی تو آفتاب ویرانهٔ من | عکس تو چراغ آینه خانهٔ من
تا شمع تو نو ز ره آتش بدلم | همچشم سمندر است پروانهٔ من

قمری شل آمد چو ز زیبائی تو
سوگند خورد سرو برعنائی تو

تا گشته چو آفتاب رویت طالع | ذرات جهانند تماشائی تو

ای شوخ چراغ دل هر خانه مشو | چون شمع بلای هر پروانه مشو
پرهیز گر از سنگ ملامت داری | همصحبت اطفال چو دیوانه مشو

بلبل نکشد ناله بگلشن بی تو | گلبن نکند رو بشکفتن بی تو
خورشید بچشم کشد از شعلهٔ میل | گر خواب کند دیدهٔ روزن بی تو

آن شوخ چنان کاه بر باد برگاه | در جذبهٔ عشقش بهم از ضعف بپا
تا سوخت چو پروانه مرا گفت کنان | در کار خود این شمع تمام است چو ما

با آنکه بناله ام چو نی استاده | وز بهر فغانم چو جرس آماده
هر که اثر از نالهٔ من بیگانه است | معلوم خویش بگیت افغان زاده

۳۱

چون گل بخس و خار چمن بود مرا
هر دشنه را جای به پهلوی مرا

در شیشه یکدل چو پری جلوه بکن
چون عکس بهر آینه روی مرا

ای مهر تو لازم بدو سلک گهر و مه
وز ابر بهاری کف دربار تو به
عقد گهر از شمار سالت کم و
هر قطره دهند در صدف سال گره

ای دل بره سفر رسائی کو کو
پیوسته چو جاده رهنمائی کو کو
خاک ره زوار شدی آخر کار
خوش سر تو چو سبحه کربلائی کو کو

چون سرمه اگر تو خاک ره افتادی
با چشم جهانت سر کار افتادی
امداد دل از بخت سیه گردیدی
چون خال بکنج لب یار افتادی

ای خال سیه بروز ما میمانی
یا نافه آهوی ختا میمانی
کمتر تو هزار بیوفائی با من
ترکویت ای گل بکجا میمانی

۱۸۱

دیگر چه سخن زبان لب خاموش کنم
گر قصه ام از یاد فراموش کنی

از گفته خود باز پشیمان نشوی
یکبار اگر حرف مرا گوش کنی

ای دل تو بچشم آشنائی آگه
چون خضر ز چشمه بقائی آگه
قاصد ز تو آرام دلم حاصل شد
ای آیه رحمت از کجائی آگه

تا چند چو خم بدل شراب اندازی
معموره توبه بسیلاب خراب اندازی
چون عکس در آینه توان تا فتنا
بنیاد خود سیلاب بر آب اندازی

افسوس که تا ز من جدا گردیدی
میخواره و شوخ و بیوفا گردیدی
از گفته دشمن آخر ای صحبت چرا
بیگانه ز یار آشنا گردیدی

هندوی خزان چو گم شد از گلزار
خاک آلوده است سبزه چمن بسیار
آیینه نوبهار چون چهره نمو
زنگش ز لاله عجب بسر



ای دولت وصل یار بقای مانی
هر چند لب به همای مانی
پیوسته بذره پروری سر گرم
ای مهر تو هم بماه ما می مانی

ای شوخ رهی چو جان بصد ناز آئی
چشم تو نظر بدیده دمساز آئی
از شورش من قیامتی خواهی دید
روزی که چو عمر رفته ام باز آئی

تا چند بهر ذره دم از جنگ زنی
بر تیغ چو خورشید ز خون رنگ زنی
دادم دل خود را بتو ای شوخ ولی
ترسم که برنگ شیشه بر سنگ زنی

ای دل شرر عشق بجان افگندی
گل بر سر بلبل چو چمن افگندی
در کوی کسی جا نه دربدری آخر
گو را غربت بوطن افگندی

ای دل ز طپش بکشته ها میمانی
قربانی ناوک خطا میمانی
سیماب صفت در اضطرابت دیدم
چون شیشه بسنگ خورده ها میمانی



ای شوخ غم دل و زبان را نخوری
جام می مگر همدمان را نخوری
بر گفته دشمن اعتمادی نشود
زنهار فریب دوستان را نخوری

الکبر بعیش گر غمی بفروشی
چشم خار گلاب شبنمی بفروشی
دلبسته عکس این و آنی تا چند
یک آینه را بعالمی بفروشی

با قوت چو مشق خط ریحان گوئی
در تن ز خط پشت لبی جان گوئی
از خواندن خط آن گل رو محشر
هر لحظه هزار ختم قرآن گوئی



حرره العبد الحقیر محمد عظیم الاکبر نی قریه کالپی من بلاد الهند فی سنه ۱۱۵۰

تمت

۵
۲

مطلب ما از سخن اکبر معنی حسن است
کیمیاگر را بجز کوکو اجر کام نیست

یاد قدت چو در دلم از چشم تر گذشت / یک نیزه آب سیل سرشکم ز سر گذشت
خاک رهت به دیدهٔ مردم گرفت جا / این توتیای کی از سر اهل نظر گذشت
جز آفتاب تیغ تو بر ذره‌ها خو بود / چاک دلش چو صبح ز کوه و کمر گذشت
مفت است وصل شمع دگر کجا بود / پروانه صرفه بود از بال و پر گذشت
آمد مرا هلال چو ابروی او بیاد / هر جا سخن ز معجز شق القمر گذشت
سنجر در این بهار ربیت از علامت / مانند از خزان نهال بجا و ثمر گذشت

اکبر غافل از شباب و رسیده شب
بیدار شو ز خواب فیض سحر

در نزاع سنگ و آهن جز شرر فتح از کجاست / بر دو عالم گر نگرد زیر و زبر فتح از کجاست
وعده از قتل رقیب آن سرو قامت کرده است / گر بیاید نخل امیدم ببر فتح از کجاست
اینقدر از قرب و بعد یار میدانم که گر / گر نمیرد شام هجرش تا سحر فتح از کجاست
از شبی کامد بخوابم آن قد طوبی خرام / میدهد سند از عالم بالا خبر فتح از کجاست
دست و پا تا میتوانم تو بدستم غالبم / تا بود همچون عقابم بال و پر فتح از کجاست

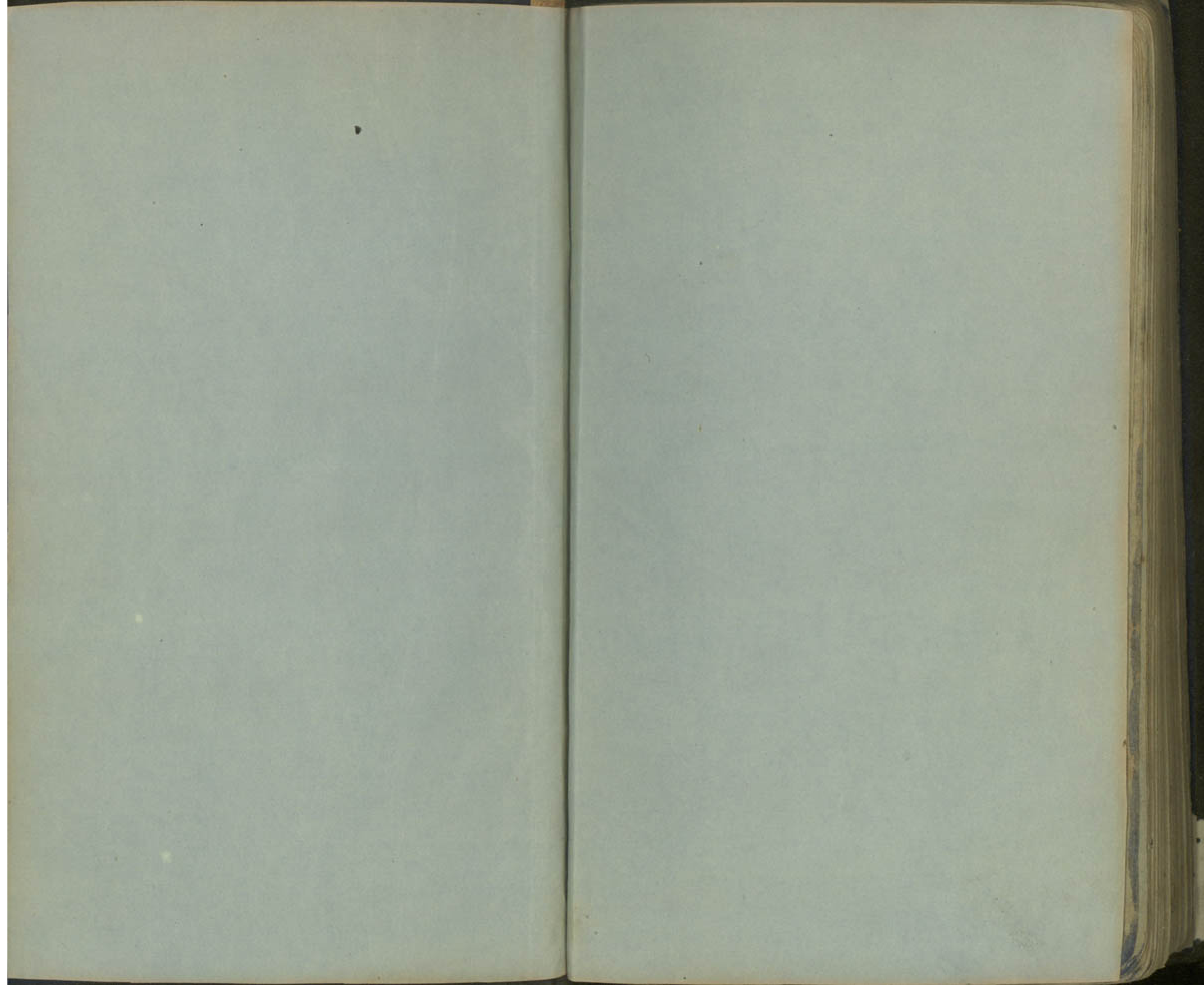
هیچ کس بازی نمیکرد او بر و از خوب و زشت / همچو آتش در نبود خشک و تر فتح از کجاست
میکنم تسخیر ذرات از جهانگیری مدام / آفتاب آسا که سیر و سفر فتح از کجاست
سرفراز بهار [illegible] نمیداند شب / تا نبود جز کوه تیغم در کمر فتح از کجاست

کم نمیکرد قدم اکبر از تنگی دل گداز
رو به هر کاری که آرم همچو زر فتح از کجاست

از آن زلفم که سودای عشق است / شب قدر است و باز از جای عشق است
طلوع آفتاب حسن گوید / سپهر ذره در پای عشق است
دل از حسن پریرویان بکن بر / در این آیینه خانه جای عشق است
شد از پروانه شمع بزم مشهور / خرام حسن از بالای عشق است
جهان را کاکل دلکش سیه روز / هر تار شب یلدای عشق است
به تسخیر دلم آمد شه حسن / در این کشور دگر یغمای عشق است

ز حرف کیمیای حسن مست است
[illegible] اکبر در معنای عشق است

ترک حسنش فتنه‌ها با عالم انگیخت / هر که را دیدم جدا زان همرو داد است
گوهر [illegible] تا دیدم [illegible] / آفتاب آسا به مهر حسن مادرزاد است



٥ هر سر موئی ز زلف یار دامی حیله بود / مرغ دل هر جا که پر زد در کمین صیاد داشت

٣ قصه سوز و گداز شمع با پروانه نیست / سرگذشت من عجب تعلیم باید یاد داشت

٤ در خروش آورد هر کس سازها کیدم نواخت / تا قفس دیدم دل از دست من فریاد داشت

١٠ تا تو رفتی شد خراب آباد من ویرانه / جلوه‌ات مانند سیل این خانه را آباد داشت

٦ چشم شوخش غمزه را عاشق کشی تعلیم کرد / این ستم پیچید با مردم مگر استاد داشت

٧ سرو گر پیچد بخود از طوق قمری باشنید / پیچ آن بالا بلا با بنده و آزاد داشت

٨ کوه اگر عاشق شود بنیاد خود را میکند / کارها با جان شیرین تیشه فرهاد داشت

٩ نشئه خط بتان پر بد خمار افتاده است / میکند آشفته آخر گر در اول شاد داشت

بحث باطل کم بکار زلف خم جانان بود
کاش اسیر اعتبار شانه شمشاد داشت

چو کنج یار زندانم در و در خانه یکیست / دل گل شکفت بلبل در آشیانه یکیست

نشد ز مجلس پروانه دلم روشن / در آفتاب قیامت چراغ خانه یکیست

بغم چو طور بجز آتش و نسیم / درشعله همه را سوختن ز بانه یکیست

میانه گوهر و تاراج خانه خوبان / ز رنگ گل ندیدم که دل نشانه یکیست

بزلف شانه بزد اهل ذهن بجز / شنیده گر این استخوان ز شانه یکیست

ز خجلت شیخ و برهمن یقین مردم گشت / در دیر جای گره و کعبه آستانه یکیست

نشد بچشم سیاهش ز ناله ام روشن / که سرگذشت من اسیر افسانه یکیست

بی همدمم بمصر عزیزانم آرزوست / ای جمعی بوی پیرهن ره کنعانم آرزوست

دامن کشید لیلی مطاف دشت / شور جنون ز سایت بیابانم آرزوست

از کوچه غنچه ابت دل عزیز گره واشد / چون گل همیشه چاک گریبانم آرزوست

بعد از بنای بکوس سرکشتنم ز گار / پروانگی شمع شبستانم آرزوست

عمرم چو زلف یار با آشفتگی گذشت / جمعیت حواس پریشانم آرزوست

جانان ترنج غبغب و صفرای مزاج / یک بوسه زان ذقن بجای درمانم آرزوست

چون صبح و آفتاب اسیر از جان / بر روی شگفته و لب خندانم آرزوست

جای لیلی تا بصحرای دل است / همچو مجنون کار ما با محمل است

چشمش از افسانه ام بیدار شد / فتنه را در خواب کردن مشکل است

بوالهوس را جا بجز عشق نیست / موج با کشتی خس تا ساحل است

دانه الفت فشاندم در دلش / مدعا مر من ز جانان حاصل است

ز رخ نقصان به سر تا پاش نیست / ماه فرخ چهر مهر فرو کامل است
دیگر نبود به شهر آیینه دار / همچو عکس از خویش هر کس غافل است
نیست از ما کوی یار اکسیر حضور / [illegible] منزل است

جز بر زلف آشفته زلف تو تدبیر نیست / چون کسی دیوانه شد فکری به از زنجیر نیست
پادشاه حسن و جهان شعله داری زور / هر که را خواهی بسوزان حاجت تقصیر نیست
قتل عام هر دو عالم بسته ابروی است / لیک زابروی تو آید کار صد شمشیر نیست
کی به طوف کعبه خورشید مطلب میرسد / در طلب چون صبح هر کس طالب شبگیر نیست
ایمنی از انقلاب دهر خواهی محو شو / عالمی آسوده تر از عالم تصویر نیست
بی خرابی کی عمارت میشود معموره / بهر آبادی به از ویران شدن تعمیر نیست
کیمیای وصل جانان از دعا کردیم [illegible] / [illegible] دلو بهر مان ما [illegible]

ای بتی خوش یارم از ضعف نیم جانی هست / زر برای هماست استخوانی هست
به غیر یار که از جلوه اش سر گشتن / [illegible] تصور کسی [illegible] مکانی هست
با آفتاب رخش میشوم برابر باز / به طالع من از آن ماه روی قرانی هست

گمان مبر که قفس جای گلستان نگرفت / هنوز در نظر بلبل آشیانی هست
در انتظار نگاه تو سرمه شد خاکم / به این غبار نظر کن که اصفهانی هست
مرا همین چو گل و شمع نیست دلسوزی / برای بلبل و پروانه مهربانی هست
به آب دیده و لخت دل [illegible] / بخوان قسمت اگر آب و نانی هست

از غارت خوبان دلی آباد نمانده است / معموره در عالم ایجاد نمانده است
[illegible] / [illegible] چو استاد نمانده است
افسانه خسرو همه جا شهد و شکر گشت / شیرینی از قصه فرهاد نمانده است
جز صورت دیوار به جز کوچه دهر / نقشی که توان دید ز بهزاد نمانده است
رو داده بخط ماه من از بس که زبردستی / کیفیت آن حسن خداداد نمانده است
گفتم که ببین حال مرا از دل سختش گفت / عکس تو در آیینه فولاد نمانده است
بر دار تو اگر دست ز آشفتگی زلف / ما را گله از شانه شمشاد نمانده است
دلها ز بس از یاد تو برگشت تغافل گفت / در سینه کس جای پریزاد نمانده است
بسته است [illegible] از وصل آن شوخ / [illegible] اگر گفت مرا یاد نمانده است
یا رب که دل آهن او نرم نماید / آتش ز من از کوره حداد نمانده است

جز شمع گل اکسیر از وشن ز نسیم زیاست
در باغ چراغی بجز این غنچه نماندست

لعلش ز رشک در رگ گل رنگ غنچه شکست | از شور خنده کیف می لاله گون شکست
خم شد بسجده خم ابروی او هلال | پشت کمان چرخ بلای شکون شکست
آشفته گشت هر که بزلفش نمود رو | از این سیاه لشکر هر ذو فنون شکست
در طاق ابروی تو ندیدم دلی درست | صد شیشه هر شاره‌ای انجا فزون شکست
از سوز ناله‌ام که اثر میکند بسنگ | سر تا بپا ز رشک دل ارغنون شکست
شیرین به ساغر فرهاد بود بخت | عشق این پیاله را بسر بیستون شکست
اکسیر دل بکودکی از دو عشق داد | یک شیشه داشت عقل بسنگ جنون شکست

بیتو از من پیچ و تابی بیش نیست | کار سیماب اضطرابی بیش نیست
پر مجنبان خود بدور خط مناز | دولت یار در رکابی بیش نیست
مستی و هشیاری چشمش بلاست | گرچه بیداری و خوابی بیش نیست
آب شد از لعل شیرینش دلم | با من او را شکر آبی بیش نیست
شرح وصل یار را از من مپرس | قصه سیل و خرابی بیش نیست
از شمار عقده دل عاجزم | گرچه امر حسابی بیش نیست
میرود اکسیر در دنبال یار | سایه با آفتابی بیش نیست

آن چشم مست باز به بیگانه آشناست | در جوش این شراب به پیمانه آشناست
نبود بشیشه دلم از سنگها خطر | هر طفل این دیار بدیوانه آشناست
بیگانه است گر ندهم دل باو دگر | تا جان کنم نثار بجانانه آشناست
بیدار گشت فتنه چشمش ز قصه‌ام | خواب نگاه یار با فسانه آشناست
دل بسته‌ام بخال و بپیچان ابرو | طوطی بآب و آینه و دانه آشناست
دارم ز دل چو سبحه بزنار زلف راه | شیخ الحرم بهمن بتخانه آشناست
بیگانه است زخم مرا از بخیه و رفو | تا زلف او بچاک دل شانه آشناست
کارش چو نخل شمع سراپا سوختن | با غیر جنس هر که چو پروانه آشناست
ببر فتن نرفت از دلم اکسیر یار
آری همیشه گنج بویرانه آشناست

با چو من پروانه آن شعله تا یکجا نشست | آنقدر ها سوخت شمع انجمن کز پا نشست
بیتو کارم جنگ کردن با در و دیوار بود | میشود دیوانه هر کس عشق تنها نشست

هر نفس آهم بپای سرو قدت شد بلند / دایم این رفعت طلب در عالم بالا نشست

گلعذارش از برای بخشش آن نرگس آشفته شد / زلف آخر از پریشانی بروز ما نشست

همچو آتش گرم بر خوردن بکار و بر چرا / عاقبت بدنام گشت الکه با اینها نشست

در قمار آفتاب حسن عالمتاب حجت / نقش هر کس بود از ذرات غیر ما نشست

روزگار از جذر و مد گریه ام در شام هجر / گاه در دریا فتاد و گاه در صحرا نشست

خاک در هرگز زنی مردم بزنگ سرمه داشت / نور چشم خلق شد در دیده بینا نشست

میتوان از کیمیای وصل دارش ابجه خواست

بر امید وصلت اکسیر مد نهان نشست

مپوش چهره و از من مکن حجاب عجب / ز مهر را بود از ذره اجتناب عجب

دلت ز ناله من همچو کوه بیخبر است / ز هر سوال مرا میدهی جواب عجب

بصید بسته شود محکم از طپیدن دام / اسیر زلف ترا باشد اضطراب عجب

بشمع بزم چه حاجت چو روز روشن گشت / بدور حسن تو طالع شد آفتاب عجب

دگر ز دیده ام آن شهسوار پنهان شد / سفید گشته چشم خود از رکاب عجب

ز هستی و نیستی این بحر و من ز دی نجا است / مدان وجود و عدم را تو جز حباب عجب

مباد و تیر تلافی فکنند بر گیر کنند / مخور ز صید دلی بار چرخ عقاب عجب

بیا

بیا بمیکده تا صبح روشنت گردد / مجوی فیض جز این در ز صبح با عجب

کسی که آب بقا داده است گنج را اکسیر

مکن ز گریه دل خویش بی حساب عجب

آخر بسیر چشم ترم گریه یار مکش / جیب روان مخور لب جوی بیار مکش

تا میکشی تو عزم سفر میرود ز جور / گفت طریقت است مراد ز دیار مکش

فراق [illegible] بس و سنگ شان نماند / از بس شکسته ام بره انتظار مکش

یکدم جدا نمیشود آن شوخ همنشین / گل میکند بپهلوی خار [illegible] مکش

در دور چشم او دل بیتاب ساکن است / وا بود زبین که خوش بلبل و بهار مکش

در روز تیره بی جره و [illegible] نفس / تا شب ز [illegible] گل و شرب کشید روزه دار مکش

اکسیر [illegible] / [illegible] کامل عیار مکش

بعد برهنم ناله یار را باعث / بکاروان نبود دزد راه را باعث

نگاه من نزند دست و پا بخون کسی / نمیشود پی قتلم اگر حنا باعث

فروغ ماه رخ اوست مانع دیدار / ز مهر را بندیدن بود ضیا باعث

هوای یار گشاید دل گرفته من / ز غنچه را شگفتن بود صبا باعث

بخواب سایه او مست استخوان زدید — مرا بدولت بیدار شد هما باعث
سؤال از شه خوبان نگفته کام مجو — کریم را بسخا میشود گدا باعث
توان بیار رسیدن ز مهر یار اکسیر — که کاه را بوصالت کهربا باعث

فصل گل آمد که از بلبل شود تکرار کج — از لب غنچه گل میکند اظهار کج
یک نظر آمد تبسم کن نمیبینم کنون — میزند چین بر جبین دارد لبش آزار کج
تا که جانت تازه گردد بوسه طلب زیار — بی لب ابرو جلوه میگیرد کار کج
تا یکی بوسم بنا گوش و لبش شیرین او — سوختن حلق خواهشم تا کرم شد بازار کج
میزنم بر محضر ... چو خال از بوسه — کر خطاش لبش وا میکند طومار کج
همچنان عشقی که بر اینام نقشی میکنند — میکند از زیر لب نعل کسی آثار کج
همچو زر اکسیر میکند کسی معیار کج

عاشق نمیدید که چشم پر آب هیچ — آری بر فتن ... زار با حباب هیچ
یاران شمار جور همین نیست بیخبر — فرهم خبر ندارم ازین حساب هیچ
لب میگزد بسخن زد هانش چو میکنم — شمار این سؤال نداد جواب هیچ

چرا اشک چشم و لخت دل خویش برخورد — دیگر نخواهد ام شراب و کباب هیچ
ز نیستان که ناله ام بدلش نیست کارگر — ترسم دعای من نشود مستجاب هیچ
تا گشت کرم جلوه گری شهسوار من — چشم نداشت پای کم از رکاب هیچ
چیزی نشست اشک بجز رنگ از رخم — این سنبل عنبر خاک نمیدهد از خواب هیچ
چرا که در دل صدف جسم میکند — دیگر نمیرسد گهر از سحاب هیچ

اکسیر جان با بر وی او داد و دم نزد
این کشته زیر تیغ نکرد اضطراب هیچ

شمع همین بزلف تو از گوشوار گنج — دارد همیشه زیر سر خویش مار گنج
دایم دل شکسته بود جلوه کار یار — لیکن بنا بخانه ویران قرار گنج
نیکان پس از وفات نکونام تر شوند — یابد بزیر خاک فزون اعتبار گنج
جویند مردم آنچه نهان شد ز دیده ها — گوهر ز اختفا بجهان آشکار گنج
زافتاده فیض بیشتر از سر بلند جوی — کس همچو خاک نطلبد از کوهسار گنج
ممسک اگر رسید بقارون ز جمع زر — با خود بدفن نمیبرد از روزگار گنج
کلکش ز کیمیای سخن بسکه زر فشاند — اکسیر جست در ورق روزگار گنج

۱ ارسید خبر جنبش و کمبود از جهان باج / بغیر عشق کنند از دل انچه هست اخراج

۲ مکو که تیر نگاهش چه کرد با دل ما / ببین چهار نگاه ندار دیده هست آماج

۴ شفای درد بقا نه طب اشارات است / بجز ز شربت دیدار یار نیست علاج

۱۰ بو میانی دار الشفای مبحث / شکست توبه مرا که عاقبت محتاج

۹ بدور چشم تو این فتنه گشت و رنه نبود / خرابی دل عاشق بملک حسن رواج

۷ غرور حسن کند منع عاشق از دیدار / همیشه بکه عجز حسن کند معراج

بار دیگر بدل ماست دلبر محتاج / باز گردید با آینه سکندر محتاج

احتیاج انجمن نکو خدا یا نشود / در جهان هیچ برادر ببرادر محتاج

از پریشانیم آن کاکل و زلف گاهی هند / نیست اوراق دل شانه بدفتر محتاج

ترک عاشق نتوانند نکویان کردن / پادشاهان همه هستند بلشکر محتاج

دل چو شد غرق بیم عشق نیخواهد صبر / نیست کشتی چو شکستند بلنگر محتاج

داغ حاجت همه دارند عزیزان گهن / غنچه باشد بزر و لاله بساغر محتاج

با بدار ز ترک بشر پاک کهر حسن قبول / تیغ چون آینه شد نیست بجوهر محتاج

ز احتیاج ابر بهمن منت ارباب نکش / دست خالی چو صدف هست بگوهر محتاج

یکدم از بوسه اش اکبر نشد مستغنی

گشت این مور باین قند مکرر محتاج

۱ ز لطف نامه شوق مرا بخوان مشروح / که تا حقیقت بیتابیم رسد بوضوح

۳ هزار زخم رسد بر دلی که بکشاید / گل شکفته بود پای تا بسر مجروح

۷ چنان ز شوق تو اعضای من [illegible] / [illegible] طفل [illegible] نشنید [illegible] روح

۶ بایز جمال اگر جام میدهد ساقی / شکست توبه شود فرض [illegible]

۵ برو ببلبل و معجز مسیحا بین / که زنده دل شود ای [illegible] دل ز جام صبوح

۸ تو خو غریق ملاطفتی از دل اشکن / شکست دل [illegible] شکست کشتی نوح

ز لطف حق در میخانه [illegible] مغرور است / که اکبر جا کند انجا

آتش فکند بخرمن هر کس ز نور صبح / نالش چو آفتاب [illegible] از تنور صبح

روشندلان بقوت هم کار میکنند / تسخیر کرده مهر جهان را بزور صبح

بیدار میکنند همه کس را ز خواب / از شور حشر کم نبود نفخ صور صبح

در دست آید یه بیضای آفتاب / همچون کلیم بر که قدم نور طور صبح

زایل شود ز صحبت نیکان بدی ز بد
که کفر شب سیاه سفید از ظهور صبح

بشناس قدر وقت بیکجا ز جمله روی
غافل مشو دمی ز شراب طهور صبح

هر ذره کردم زنده الکسیر از صفا

[illegible] که کفر رنگ [illegible] شود از صبح

بار آمد شب بزم عاشقان فتح فتح
صبح طالع شد ز زمین تا آسمان فتح است فتح

از شکستن میشود یک آینه چندین هزار
شیشه دل را ز سنگ کودکان فتح است فتح

خنجر تیغ آفتاب انجم گریزان میشوند
گر کشد شمشیر آن را از میان فتح است فتح

نشکند تا دل ز هجرانش امید وصل هست
هر که را در تن بود تاب و توان فتح است فتح

هر کجا آتش علم بود خار و خس خواهند سوخت
تحت سلطانیم بجنگ دشمنان فتح است فتح

سیل سلام زمین گردد دگر مانند سیل
رو بهر کاری که خواهم شد روان فتح است فتح

خنجر [illegible] هر که سخن گویم شود [illegible]
هر کجا ظاهر کنم نام و نشان فتح است فتح

میزنم خود را بر آتش همچو شمع از بهر تخت
[illegible] از بن سودا نمایم با زبان فتح است فتح

یارب آنکه تا باشد ز غیرش باک نیست
مهربان [illegible] گران تا مهربان فتح است فتح

هر کس که شود دیده غفلت ز خواب صبح
دریافت وقت [illegible] باد در رکاب صبح

بوی مراد از راه سحر میتوان شنید
باشد بناف آهوی شب مشک ناب صبح

هر ذره را ز مهر عطای نوی دهد
نبود حساب در کرم بی حساب صبح

گاه عروج فیض ز روشندلان رسد
وقت زوال سایه مجوز آفتاب صبح

ظلمت ز نور رود نور ز ظلمت شود خراب
زان صبح شد خراب و شب خراب صبح

تا منتخب بدفتر ایام راستگوست
مهر است نقطه ورق انتخاب صبح

سرچشمه حیات گر اکسیر طالبی
همچون خضر ز ظلمت شب جو آب صبح

گشت [illegible] کباب [illegible] دل و غمش طباخ
بپوست کنده صید زبون شود سلاخ

گرفته تنگ بنوعی زمانه بر عالم
که در جهان ز فراخی بجاست نام فراخ

برنگ آبله از خفته شدن نبود محروم
دلی که نیست چو گوهر ز خار غم سوراخ

مگو بهرزه درایی سخن که همچو جرس
نفس کشید نفس از دل عبث شکوه و آخ

کمال کیست که نشنید از ترقی خویش
که در حضیض زوال اوج گیرد از سر کاخ

ز دست غارت گلچین کدام شب نفتاد
هزار غنچه امید بلبل از هر شاخ

که [illegible] شکوه [illegible] از حد بیشتر [illegible]
نمیتوان بجفا بود اینقدر گستاخ

رو داده بس بعاشق و گردیده یار شوخ / آیینه شوخ گشته و آیینه دار شوخ

با عندلیب سیر گلستان نمیکنم / نبود نگا چو یار زنگین تا هزار شوخ

عاشق بخند زنگ خو تو خون دل است / مشاطه شوخ و شوخ حنا و نگار شوخ

تا شهره گشته شوخی آن شوخ طفل خو / دیگر کسی نماند درین روزگار شوخ

خجلند شوخ قمری و بلبل ز بس شکست / آن شعله خوی سروقد گلعذار شوخ

مردم بخاک تیره چو مژگان نشسته ام / تا شد ز سرمه آن نگه فتنه بار شوخ

صیاد و صید بازی طفلانه میکنند / شوخ است اسب و شوخ سوار و شکار شوخ

بیباغ بدست لاله برون آمد از خاک / گویا بود در چمن این داغدار شوخ

هردم هزار بار نماید قبای گل / در باغ بسکه گشته نسیم بهار شوخ

تو دست خود بداغ هر غنچه و گل / گویا بود بگلشن ایام خار شوخ

اکسیر هیچ سایه بگوشش نمیرسد / زینسان بجلوه است گران شهسوار شوخ

بودست بازی تیغ است چمن گستاخ / بهار بوسی نگار است این حنا گستاخ

فتاده سایه دولت همیشه بر سر من / هما گشته با این استخوان هما گستاخ

بکن ز خاک ره یار دیده ها روشن / که هر مردم چشم است توتیا گستاخ

بغیر من سر سلاح نما کسی نگرفت / جز آشنا که شود بیش آشنا گستاخ

شکوفه غنچه چو منقار بلبلان ز نسیم / شکفت گل بچمن بسکه شد صبا گستاخ

بعکس خجلت شر در یا نفس نکشد حباب / در این سفینه مشو بر ناخدا گستاخ

چو تیره روز یم از زلف او فرو / شدم چو شانه بآن طره دو تا گستاخ

تا پیش طاق ابروی او جای خال شد / محراب کعبه بار دگر از بلال شد

هرگز آفتاب سایه یارم بسر فتاد / بیداریم ز خواب بوقت زوال شد

دست نگار بسته او گشت سرخ رو / تا خون من برنگ حنا پایمال شد

همچون انار حوصله ام این بس بیدار کار / گاه خون بیار خون دل من حلال شد

حیرت ز جلوه تو بمردم ز بس رسید / گویا تو سرمه چشم غزال شد

تا گوش و گوشواره یار آمدش بیاد / غرق عرق صدف ز در انفعال شد

عاشق چو طوطی ار بیارند ز آشیان / آیینه جمال تو تا دید لال شد

آخر چو در مکتب این طفل شوخ با / عمرم تمام صرف جواب و سؤال شد

راحت بشهر عشق بسی از رنج میدهند / تبدیل شام هجر بروز وصال شد

از سیر موج صبح بنا گوش گلرخان / در رگ چوب شیر خون من آب زلال شد

سرتاپا چو بو نه نرگس شهلاست چشم
الکسیر ز انتظار تو ای گل نهال شد

چمن غنچه در این باغ بفکر دهنی چند — رفتم بدر دگر یار کشم پیرهنی چند

زینسان که عقیق لب او کرد خرابم — آباد توان ساخت زخاکم یمنی چند

فریاد از آن زلف که بگیرد هر روز — چون شانه فکند است بدام شکنی چند

از چشم ترم چشم مپوشان که بعهد — همچون صدف این بحر ز دُر عدنی چند

آیا چه بلا بود شهیدان که نماندست — یک لاله ز داغ دل خونین کفنی چند

از شمع سحر قصه پروانه بپرسید — تا شست پری هست بپای لگنی چند

درکوی بتان جز من بیکس که غریبم — دارند بغربت همه یاد وطنی چند

تا آینه روی بخط سبز نگوییم — طوطی نزند حرف بزاغ و زغنی چند

برم بجفا رفت تعلق ز دیده جز ابر — گر گریه کنم سبز نمایم چمنی چند

هر کس چو حباب از پی هستی شکوه آگاه — داند که بعمر ابد دم زدنی چند

افسانه غم گوش توان کرد عزیزا — دارم خبری چند ز بیت الحزنی چند

تا بر سر بالای تو چو پروانه نیاید — چون شمع رود سرزنه در انجمنی چند

از ناله به بیجا نکند هر طرف درا — در قافله دیدی است جرس راهزنی چند

چون غنچه فراز تنگدلی شکوه ندارم — گر قسمت فرصت چو گل واشدنی چند

در کوی کسی دیر و حرم را نکنم یاد — یکخانه نو به ز سرای کهنی چند

بر جای سلیمان نتوانند نشستن — بوند نگینی گرچه بزور اهرمنی چند

الکسیر مکرر بدم تیغ نشانم
تا همچو قلم سوختم از خون سخنی چند

برقع آن مه جبین ساده ز رخ بالا کشید — پرده از رخ خورشید قیامت وا کشید

از پیچ و تاب زلفش سر نیاورد موم برون — آخر از آشفتگان سر رشته را پیدا کشید

در بهای بوسه نقد جان و دل خواهم فروخت — گر رضا مندید خوبان بار این سودا کشید

اینقدر بیگانگی از کم نگاهان خوب نیست — یک نگاه آشناکاهی بکار ما کشید

کی توان از یکزبان ناله داد ناله داد — در فراقش ناله چون نی از همه اعضا کشید

فرصت از کف رفت نقشان عالم اسباب — فکر دنیا بس نشد اندیشه عقبا کشید

از خابندان خضاب خون عاشق کی بناست — کشته دارید چون الکسیر است و با کشید

عقده خاطرم فغان حل کنم — دل من چون جرس زبان دارد

از کمان ابروی کرینام — در خدنگش مراد نشان دارد

که جز آیینه اش کس شد تمثال | صورتش همچو عکس جان دارد
روی جانان بدام زلف بود | گنج از مار پاسبان دارد
در تماشای روی او از خار | گل هم انگشت در دهان دارد
هر کجا میرود عزیز شود | هر که یوسف بکاروان دارد
سوختم من ز سایهٔ حسرت | این هما تاب در استخوان دارد
نشود سبز راحت از محنت | خار گل در بغل نهان دارد

تا کمر بند زر خرید آن شوخ
حرفی اکسیر در میان دارد

اگرم سیاه بختی همه تن غبار سازد | بخدا چو سرمه خواهم بچشم یار سازد
نکشد چو در وصلش نتوان بدو رسیدن | بطفیل نکهت گل کسی بخار سازد
بشود ز ضعف خم تن آنقدر که تیغش | بکند خضاب دست کف نگار سازد
بفریب وعده ای دوست تو غافلم ز جانان | بدلش قرار داده که بانتظار سازد
بکمند زلف خالش شب و روز دانه ریزد | که باین بهانه شاید دل من شکار سازد
بجهان چو آب و آتش همه کس نفاق دارد | چکند کسی ندانم که بروزگار سازد
بامید وصل جانان شده ام غلام اکسیر | چه شود که بخت روزی بنشسته دو چار سازد

زان لب خط سیه بزنخدان رسید و ماند
آخر خضر بچشمهٔ حیوان رسید و ماند

هر کس بقدر رتبه بجای محملی دوید | مجنون ز شهر تا ببیابان رسید و ماند
یاد جمال یار برفت از دلم برون | این گنج زر بکشور ویران رسید و ماند
از هجر تو نیست اینکه شد چاک دامنم | دستم ز ضعف تا بگریبان رسید و ماند
شد شب نه عجب سنگین دلان دلم | دیوانه بصحبت طفلان رسید و ماند
تنها نه دست شانه باین دام بسته اند | مشاطه هم بزلف پریشان رسید و ماند
آگه ز حال مردم چشم تر منست | هر کس برنگ نوح بطوفان رسید و ماند
آیا که فکر خاری کنعانیان کند | یوسف بمصر پیش عزیزان رسید و ماند

اکسیر نقش پا بکوی تو اگر جا گرفت
موری ببارگاه سلیمان رسید و ماند

ز دل خدنگ تو بسیار نارسائی کرد | بلکش اهل وفا سخت بیوفائی کرد
زیار با همه یکتائی نگردان رو | نمیتوان بخدا ترک آشنائی کرد
چه شکر نعمت خنجر جگر بجا آرم | که دست و تیغ نگارم حنائی کرد
گذاشت جان بلب آن بیوفا و گذشت | چو عمر در دم آخر ز من جدائی کرد

زفیض یار به پیراه سر جاین گشتیم | شکست توبه ما کار مومیائی کرد
عجب ز بسته شود کار آنکه در همه عمر | ز کار خلق چو ناخن گره گشائی کرد
در ره خانه اگر زرفشان نگوید | ز بیگانگی سخن صفحه را طلائی کرد

طفل اشکم با دل بیتاب بازی میکند | باز با دیوانه این سیلاب بازی میکند
مضطرب از حسرت برگشته مژگان دلم | ماهی دارم که با قلاب بازی میکند
میجهد چشم فتنه بیدار هر ساعت ز جا | باز گو آیا شوخ در خواب بازی میکند
گاه میشوید ز خونم دست و گاهی میشود | ساقی من با شراب ناب بازی میکند
یار میخندد ز پیر قامت خم گشته ام | طفل باز ابروش با محراب بازی میکند
بی فروغ روی او بنود دل صد پاره ام | این کتان از غربت با مهتاب بازی میکند
گفتم اگر از غمت در بحر اشک افتم بگفت | این شناور روز و شب در آب بازی میکند

دلم از کوی یار میگوید | حرف یار رود بار میگوید
زلف او را کسی که می بیند | معنی تار و مار میگوید
شرح آن ابروی عرق آلود | تیغ زهر آبدار میگوید

سرو از قد یار و چشم نوم | لب جوی بار میگوید
خون ما سر گذشت تیغ کسی | چمن حنا بانگار میگوید
گوش چشم یار هرگه ندید | چه بلبل و بهار میگوید
میدهم من جوابش از دل یار | هرگه از کوهسار میگوید
قصه خاکساری ما را | جاده در رهگذار میگوید
قامت خم شده امان خدنگ | خاتم زینهار میگوید
بسکه ره سخن بود الفت با حق گو | سبحه از گیر و دار میگوید
کمر یار را چو موی الکن سر
از میان تا کنار میگوید

دایم ز حسن و عشق تو در دل فتور بود | اینجا همیشه کشمکش عجز و غرور بود
خون مرا خدنگ تو در طوف دل نکرد | گویا که آب زمزم این کعبه شور بود
هرجا که تو بجای بدل عکس او فتاد | آیینه ام همیشه بزم حضور بود
از حرف با ثبات دلم شاهد نیامدی | احباب را برگ نو کار ضرور بود
رفت از نظر رشک من آخر بکوی یار | نام خدا چه طفلک صاحب شعور بود
هرجا خدنگ ناز فکند از دلم گذشت | زین پرده مدام ناوک او را عبور بود

ما هم ز رشک سوخته دل گرم اختر از | طوفان نوح چشمهٔ آتش تنور بود

شاهد چو پاک گوهر بفریبد عوام را | در شب ملام گوهر به بزنگ سمور بود

قیمت ز دل بهر سر مویش رسانده‌ای | اکسیر رعایت زلفش ضرور بود

هر کس بغم عشق سر و کار ندارد | فکر کم و اندیشهٔ بسیار ندارد

جز من که شبی آمد آن چشم بخوابم | دیگر کسی این دولت بیدار ندارد

زنجیر سر زلف ترا از دل عشاق | یک حلقه ندیدم که گرفتار ندارد

ترسم که چو پروانه سیه روز بمانم | هر کس که چراغ شب تار ندارد

آیینه ز بس حیرت از آن روی کشیده است | پای کم از صورت دیوار ندارد

در دام کی آن زلف ز رخ رهنمان است | گنجی که بزیر سر خود مار ندارد

جز یار رخ یار که در دل جلوه گر است | اکسیر در این خانه کسی بار ندارد

چو خجلتم بار از رخ بهم بر نمی‌گیرد | که آتش از تنم چون طور در نمی‌گیرد

شب هجران دراز است عمر شرح را میگویم | حدیث طول زلفش باز سر نمی‌گیرد

سیه بختی که آه من از شب هجران و میگردد | ولی شاید دامن شمعی اثر نمی‌گیرد

طبیب عشق را گفتم ز راه دلنوازی‌ها | دمی بیمار عشقش را خبر نمی‌گیرد

کشادم لاله زار سینه تا داغ دلم بیند | گل گفتم از این باغ نظر نمی‌گیرد

شکون داد و کباب سینه گفتم زانکه صبا را | کبابی شاید از لخت جگر نمی‌گیرد

بجز وصل یار اکسیر عاشق چیز صرف آید | بامید گهر زین دریا گهر نمی‌گیرد

چو آفتاب همای بقصد جانم بود | دمی که سایهٔ دولت بر استخوانم بود

بخواب چشم ترا تا بصبح میدیدم | شبی که فتنهٔ بیدار پاسبانم بود

برنگ موی بر آتش بخویش پیچیدم | چو در کنار تمنای آن میانم بود

چو شمع سوخت سراپا پیوند استخوانم | هر حرف آتش عشق که بر زبانم بود

نبود سیر بم از سیر گلرخان هرگز | همیشه کار چو بلبل ببوستانم بود

بجز زبان ز فروغش ندید چاک دلم | چه سود از این که رخ ماه با کتانم بود

خمید قامتم آخر ز محنت پیری | از آنچه تیر گمان داشتم کمانم بود

نبود بجرم محبت جدا و تشریف | ز محنت آنچه شنیدم ز دشمنانم بود

ز زلف و روی تو دم میزدم | برنگ خضر اگر عمر جاودانم بود

ز رفت عکس رخش از دلم کی بیرون | مدام یار در آن خانه میهمانم بود

شنیده‌ام چو سیماب سوختن اکسیر است
گداز دادن دل بهر امتحانم بود

تا ز زلفش در سرم سودا بود / بر تنم هر موی شب یلدا بود

در نگاهش آفت دل‌ها کم است / پیش چشمش فتنه ناپیدا بود

تا چو خس میسوزم از بار قدش / همچو شعله کار من بالا بود

گر به آبم در هوای وصل کو / همچو حبابم خانه در دریا بود

همچو کوه از شهر دستم کوته است / پای من در دامن صحرا بود

سرمه خود سا بکشد تا چشم یار / کور هم در کار خود بینا بود

دائم پروانه‌سان آتش بجان / شمع من اکسیر بی پروا بود

راز من حیرت کش دیدار که داند / اسرار دل صورت دیوار که داند

گه آخر کار من و سودای تو دیده است / گل میشوم از دست تو یا خار که داند

جز من که ز افسانهٔ چشم تو بخوابم / هنگامهٔ آن فتنهٔ بیدار که داند

صیاد غزالان حرم را نگرفته است / دلبستگی صید گرفتار که داند

آگاه ز بینایی عشاق بود یار / از قافله جز قافله سالار که داند

تا شانه پریشانی زلفش نکند شرح / آشفتن آن جمع سیه کار که داند

گر من بلد مسلک عشق نباشم / از خلق ره خانهٔ خمار که داند

گر غور سخن جوهر هر شخص نمودار / مضمون دل بستهٔ طومار که داند

تا گل نبرد فیض ز معراج سر حجت / بالیدن آن طرهٔ دستار که داند

معمورهٔ عالم بخرابی نرسیده است / خاصیت آب و گل معمار که داند

قربان سر اصغرم اکسیر فرمود
وا او چه بدل آن غبار کرده‌اند

محراب دعا هر کس از قامت خم دارد / از گوشهٔ دل سلطنت تا کنج حرم دارد

پروانه صفت خود را موجود نمیداند / هر کس چراغانی در ملک عدم دارد

یک مست بمیخانه لب تشنه نمیماند / تا جام دم آبی از دولت جم دارد

در دفتر خاموشی آخر بزبان آید / هر کس بدل حرفی مانند قلم دارد

دایم ز نم اشکش همچون صدف گوهر / چشمی که گهر ریزد از ابر چه کم دارد

از سیر بهشت دل گلچین نکند حاصل / کاری به تماشای باغ ارم دارد

انبساط [illegible] از کلفت
تا هست می و مطرب اکسیر چه غم دارد

در پریشانیم از زلف تو تقصیر نبود | خواب آشفتهٔ من قابل تعبیر نبود

آیهٔ نور رخت بر ز غبار خط شد | حاجت سورهٔ والشمس بتفسیر نبود

شد چو مرغ حرم از فیض اسیری محروم | هر که دلبستهٔ آن زلف گره‌گیر نبود

همه چون آینه محوند برخسار تو لیک | بزم عشاق کم از مجلس تصویر نبود

گله بیجاست بخاموشی پروانه ز شمع | جان بلب آمد و از قوت تقریر نبود

دل نبستیم بآبادی ویرانهٔ دهر | بند در سیل فنا قابل تعمیر نبود

کیمیای سخنم کرد طلا کاغذ را | در ید خامه مدادم کم از اکسیر نبود

جلوه‌گاه جمال جانان شد | همچو آیینه هر که حیران شد

خاطر جمع زلف یار آشفت | آخر این سلسله پریشان شد

ره کویش ز چشم منتظران | هر طرف نرگسی چراغان شد

با تبسم لبش بحرف آمد | گل عیش زمانه خندان شد

همچو سنبل ز زهره بار گذشت | چه قدر خانها ویران شد

نقد جان شد ز بس نثار قدت | روز وصل تو عید قربان شد

در فراق تو جز نگین ما را | چار دیوار خانه زندان شد

در نقاب آنکه دید روی بگفت | ماه در زیر ابر پنهان شد

بینوای گل هزار اکبر
دامنش چاک تا گریبان شد

دیگر ز نور عشق دل من شگوفه کرد | از شعلهٔ نخل وادی ایمن شگوفه کرد

تا مصر حسن معجزهٔ پیرهن نمود | از نخل عشق دیدهٔ روشن شگوفه کرد

تخم دلش ز آتش سودا اخگری | سنگ از شرار صحبت آهن شگوفه کرد

تا دست عشق چید گل از چراغ حسن | پروانه هم چو شمع بدامن شگوفه کرد

گل چید تیغ یار من از نخل جسم آن | آخر نهال کینهٔ دشمن شگوفه کرد

شد آه گرم من چو خط از صورتش عیان | گو از نهال شعلهٔ گلخن شگوفه کرد

از برق عشق جز دل پر آبله نسوخت | این آتش است کز سر خرمن شگوفه کرد

شفتالوئی ز بوسهٔ آن لب بمن رسید | نخل امیدواری گلشن شگوفه کرد

اکبر عکس یار ز چشم بدل فتاد
در خانه آفتاب ز روزن شگوفه کرد

غمزه را از ملک دلها رخصت بیداد داد | از جفای نرگس چشم بت جانان داد داد

آن ستمگر را فلک که هرگز فکر خونریزی نداشت | شیوهٔ عاشق کشی یارب که او را یاد داد

هر شب به کجی کشد دل خسته سودای زلف
از هر پریشانی سر و سامان خود بر باد داد

بر نیامد با غرور خسرو خوبان ز عجز
جان شیرین را به تلخی عاقبت فرهاد داد

مرغ روحم بسکه پر زد در هوای خط و خال
جان و دل آخر بدام و دانهٔ صیاد داد

صد هزاران سرو و قمری را که بند ناز داشت
شد گلشن یار و کام بند و آزاد داد

سخن رو نهادی اکسیر سخن [illegible] پل [illegible] سیاه استاد داد

دل ظالم ز آه و نالهٔ مظلوم بلا آید
شکست از شیر باشد چون بود برهم بلا آید

ز آه گرم بلبل در دل گل نیست تاثیری
بهر گلشن که رفتم غیر نسیم صبح سرد آید

نگاه از دست تا شمع ز درویشی بر نمی‌آید
بمیدان حوادث جز علم هر کس فرو آید

مکدر می‌شود از گفتگوی سخت نازک دل
در با آینه هر سنگ که باشد هم فرو آید

بغیر از این [illegible] گل [illegible]
بگو دیگر چه کار از اشک سرخ و رنگ زرد آید

بمیدان سخن با من که همپا می‌تواند شد
کسی که با قلم در حرف گفتن ره نورد آید

چو دیدم از غبار صبح اگر سبز آفتاب آید
[illegible] ز هر سکی که گرد آید

هر غباری ز کوی یار آمد
قاصد ما ز سوی یار آمد

سوخت پروانه تا به آتش شمع
باز از خویش و خوی یار آمد

شد چو آینه آب از حیرت
هر که برو بروی یار آمد

دل هر کس چو شانه شد صد چاک
در کفش مو بموی یار آمد

غرض گل ز باغ خواهد رفت
سبحی از رنگ و بوی یار آمد

هیچ حرفی نمی‌توان گفتن
هر کجا گفتگوی یار آمد

تبغش آورد خون ما در جوش
می بکام از سبوی یار آمد

گشت بلبل چو گرم صحبت گل
در دلم آرزوی یار آمد

بلبل بیچاره چون جرس [illegible]
هر که در جستجوی یار آمد

هیچکاره صحبت بود ما یار ما شد
آن بیوفا بما بخدا آشنا شد

قربان نرگس چشم که ما دار او شوم
تیر نگاهش از هدف دل خطا شد

تاب و توان و صبر و شکیبم بباد رفت
هر دل ز هجر دوست چگویم چها شد

رنگی نداشت دل شب وصل آن نگار
تا دستگیر حسرت چون حنا شد

با آنکه در گشودن هر عقده ناخنم
یک عقده ام ز کار دل خویش وا نشد

نگذاشت یار تو گویم ز هیچ جان
یکلحظه از کنار دل من جدا شد

اگر پا ز سایهٔ دیوار یار بگو
و ز شش بر برفت بال هما شد

عشق را حسن هر حال مددکار بگو
کاه را جاذبهٔ کاهربا یار بگو

آفت است لب نجه شد از قدر ضرورت افزون
نیست زبانی که از زهر چو بسیار بگو

سخن رشتهٔ گوهر چو شنیدم می‌گفت
می‌توان جا بدل سنگ بهموار بگو

عشق از بالش پر داد به بلبل غرت
حسن هر چند که در بیضهٔ گل خار بگو

تا که عکس رخت از خانهٔ آیینه نبود
گوشه‌گیران جهان را همه بازار بگو

هر که در سلسلهٔ زلف تو چون شانه رسید
سالها در دام به تقریب گرفتار بگو

گه هشیار و گه حسرت چشم مست
هر کجا فتنهٔ خوابیده که بیدار بگو

سالک تبسم چه ز داغ دل من می‌پرسی
ریخت مشتی نمک زخم مرا کار بگو

یک بیا گر ز سخن ساز ... کشت قلم
شرم مس سادم اکسیر نگهدار بگو

زهی آیینه‌سان لطافت دیدار می‌آید
بجز حیرت چه کار از صورت دیوار می‌آید

نیابد در نظر هر روز چون خورشید ماه من
پس از عمری بخواب امشب بخت بیدار می‌آید

نمی‌دانم چرا از او نصیبم یاد و ز بشنام
ز هر چیزی ز خیر ... آخر بکار می‌آید

با چنین شعله تندی سرکشی با خار و خس گر کرا
از آن آتش طبیعت کارها بسیار می‌آید

جدا هر مو ز من دارد به لب خمیازهٔ شوقی
مگر در خلوت آغوشم امشب یار می‌آید

بدل و خود من از نامهربانیها را او گریم
اگر بینم طبیبی بر سر بیمار می‌آید

زبس اکسیر باشد شیوهٔ ناز آتش تابع
چو منصور آنکه حق گوید بپای دار می‌آید

خوشم زبس از بیم کسی خشک تن شد
از پوست لباسم همه چون مشک ختن شد

آخر چو نگین در شعر نامور از نقش
تا یافت تبسم لبش را به سخن شد

مانند آن رشتهٔ ... گوهر
بر زخم من آن تار نگه جزو بدن شد

یک نالهٔ لطفش نکشیدم ز هزاران
تا خاطر من جمع از آن غنچه دهن شد

در سلک طلب هر که مراد دید با من ضعیف
چون سایه رفیق ره تنهایی من شد

چون سنگ گرانی که به صحرا افتاد از کوه
هر جا قدم از راه کشیدم وطن شد

تا من چو صدف چشم گهر باز گشودم
سرتاسر آفاق پر از در عدن شد

آخر چو سپند از اثر سوز محبت
بیتابی من باعث رسوایی من شد

چون قطرهٔ شرابی که شود خشک به مینا
جان در بدنم چهره ز رخسار تو تن شد

چون کاغذ آتش زده در رهگذر باد
نور در دلم از هر نفسی باغ کهن شد

در جیب سحر بوم و دیدم که بهشت است
چاک دل از رخنهٔ دیوار چمن شد

از بسکه عقیق لب و خون بدلم کرد
هر جا که سرشکم بزمین ریخت یمن شد

پروانه بروز سیه از شب نشسته است
تا شمع چراغ شب تاریک لگن شد

چون بلبل بیخود شده از ناله بگلزار
عاشق تراشت پری گور و کفن شد

عاشقان محو از صفای آن عذار استاده اند
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده اند

حلقه در گوش خط یار از تکلیف نیست
که چو قمری بنده اند و که چو سرو آزاده اند

جز گداز خود نچینند از شب وصلش گلی
تا سحر آتش بجانان گر چو شمع استاده اند

در بینان در محیط وصل جانان هر نفس
در شکست خود سرا پا چون حباب آماده اند

منزل مقصود از افتادگان پوشیده نیست
خاکساران در طریق رهبری چون جاده اند

زلف جانان را نگهدار ای خدا از شوخها
بر سیه بختان چو گیسو در پی افتاده اند

کیمیای نیست بهتر پیش مستان از شراب
همچو در پرستان طالب اکسیر جام و باده اند

تا کسی پا بر زبان ننهد
هیچ سطحی پی نشان نبود

با رخش کاش کسی یقین نکند
لیکن در حق مژگان نبرد

تا نیفتد کسی چو نقش قدم
ره در آن خاک گلستان نبرد

روی او روز میبرد ز دلم
لیک شب ماه از کتان نبرد

در کنار رخ آن کمر آمد
این سخن را کسی از میان نبرد

تا ز بالای او قیامت نخورد
فتنه رو باسمان نبرد

از دل خود کسی چه رفت بباغ
رشک بر حال باغبان نبرد

نقش خوش لاف زد ام چو نگین
نام ما کینه از جهان نبرد

عشق اگر اینچنین لعوا آسیر
کیسر از دست یار جان نبرد

هر چشم بار آفت دو جهان ندارد
کوی زمین بلای چون آسمان ندارد

آیینه پیش دل ما از بس جلا گرفته
کس سر از خود بعالم از ما نهان ندارد

ما نقد جان بزلفش بسیار قرض دادیم
سودا بابن پریشان هرگز زیان ندارد

در صید دل نگهش یارب چه اختر آنست
آن ترک سوار هرگز تیر و کمان ندارد

هر چند غنچه آسا دانند هزار گفتار
پرسد چو یار حرفی عاشق زبان ندارد

دل دیده از مصور تا صورت مطالب
تصویر وار کاری با این و آن ندارد

جز کیمیای وصلت آرام جان ندارم

زنجیر هر که در بحر طلب از دست و پا ماند
چو تصویر آشنا و ترسم از رفتار وا ماند

برنگ آن گلی کز باغ گلچینش برون آورد
شود پژمرده یکدم هر که از یاران جدا ماند

اگر روشندلی از آه ما غافل حذر کن
نمیتواند چراغی در ره باد صبا ماند

ز طوفان هوس آلوده دل بیعشق آگه‌ها
درین دریا مبادا کشتی بی ناخدا ماند

نه رفع بیشتر زار مظلوم است ظالم را
درینجا شاخ نخل شعله از نشو و نما ماند

نمیگفتم که کار ما هرگز ز فریاد جرس آگه
درین ره داد و بیداد با بیهوده درا ماند

بغیر از حرف نا حق از فلک کامم نشد حاصل
ندیدم بار یک کس را که درین آسیا ماند

دم آوارگی گوهر ز کوی رشته بر آید
رعونه هر جا چو سوزن باز چشمش در قفا ماند

سزد کاغذ زر افشان گه از تحریر نظمم
که اکسیرم نوازم طلای کیمیا ماند

هر شبنم گل آینه دار است ببینید
خورشید یکی عکس هزار است ببینید

نه دل بقفس بود نه در خانه صیاد
در دام که این صید شکار است ببینید

افسانه آن چشم سیه مست مپرسید
با گوشه ابروان سر کار است ببینید

در گوشه نشینی چه تماشا که نباشد
هر کس بزبانی یک گفتار است ببینید

بخت دهد از وحشت ایام بشارت
هر جا که خزان رفت بهار است ببینید

حال دل ویران شد پنهان نتوان داشت
غارت زده غمزه یار است ببینید

تنها نه همین خار ز عشقش شده اکسیر
یک بلبل این غنچه هزار است ببینید

داغ دل گر شگفته رنگ بهارم میکند
اشک گلگون پای تا سر لاله زارم میکند

گوهر می آورد گر همچو صبح از شبنم
تو نبالی گر بچشم اعتبارم میکند

مینماید عشق مانند حنا خون در دلم
آشنا با کف پای نگارم میکند

گر بود زینسان خلاف وعده یارم کار
شوق آخر خاک راه انتظارم میکند

تا ز دود عشق مشت استخوانی گشته‌ام
همچو شانه دام هر زلف شکارم میکند

همچنین چنار آتش بجانم هر نفس افکند
سوز عشق آخر نمیدانم چکارم میکند

بسکه دارم شوق کوی او برنگ خاک راه
میبرد هر که نسیمی بیقرارم میکند

تنگنای دهر سامان آورم از دست غنچه
چون نگین گر چرخ سنگین دل تو ... میکند

گر چنین از سوز عشق اکسیر نقصان میکشم
هر گدازی چون طلا کامل عیارم میکند

کسی ز صاف دلی آب اگر بجو دارد | برنگ آینه در پیش یار رو دارد
وسند منصب میراث ملک شت آید | اگر چه بر کسی کر به در گلو دارد
خطش رسید و شد از سالکی قرین جنونش | بباز یار شود قدر در چو مو دارد
چه کشته است دم تیغ او نمیدانم | ده هر که هست از آن زخم آرزو دارد
فدای شیخ بزمم بهر می نوشان | علاج درد سر از روغن کدو دارد
نگاه خلق بود بر کف سخا | چو آفتاب که هر ذره رو باو دارد
خطر ز صدمه چوگان نمیکند آن سیاه | ز خویش را پی مطلب دوان چو گو دارد
بود نمک بجلال لبان چنین ختمم | ز دایم از لب نغفور گفتگو دارد

به پیش من نبود اکسیر از فلاطون به
مدام آنکه زمی همچو خم وضو دارد

رفتم ز زلفت بلب آرم گله چند | چون شانه پریشان بکنم سلسله چند
چون گرد بدامان تو هرگز نرسیدم | هرچند دویدم ز پیت مرحله چند
فردی بود آن صفحه رخسار که بلبل | گل را بشماله ورق باطله چند
گر سیل حوادث اثرم پاک نبرد | چون جاده بمنزل ببرم قافله چند
در سینه ام آخر چو صدف گره گره شد | ترسم که بدل خشک شود آبله چند

رسوا شود ز تاب نگه ظرف شیشه | زنهار می زن از دم تنک حوصله چند
چون سیل و محیط از تو مرا نیست جدائی | سهل است گر افتد بمیان فاصله چند
در کوی کسی قسمت ما بار دویدن | حاجی تو و طواف حرم و هروله چند

اکسیر سخندان نشود هیچ کتابی
تا من ننویسم چو قلم مسئله چند

تا من چون سرو فرو ریزی آن قد رعنا رسید | مصرع برجسته از عالم بالا رسید
سخت میترسم که صیاد افتد در دام خویش | حلقه زنجیر زلفش تا بپای مار رسید
گر شود هر موز بانی کی توان تقریر کرد | از شکست شیشه ما لخته بر دلها رسید
میبرم از خود لب بسیار در زلفش | میتوان بکیدم بوصل او از سودا رسید
لخته با دل اگر نگیدم کاوش مژگان باید | کافرم عشقی اگر از نیشتر کار رسید
محو بودم تشنه لب در ظلمت خشک زهد | چون خضر آب حیاتم بر لب از مینا رسید

بکمبادان معانی را دوا در کار نیست
آخر اکسیر سخن خواهد بدلها رسید

نه تنها زلف او رنجید دل زنجیرها دارد | در این صحرا همچون نیشتر همین تدبیرها دارد
به قتلم نه آن ابرو کمان شمشیرها دارد | درنگ خشم از مژگان چو تیرها دارد

نه از خط سیاهش فتنه‌ها بیدار میگردد
دو چشم خواب پریشان زلف او تعبیرها دارد

تماشای نگاه او و لال است از حیرت
و گر نه صورت دیوار هم تقریرها دارد

کتابی میتوان تصنیف کرد از وصف خال او
و در قرآن جدا هر نقطه تفسیرها دارد

گرفتارم به سلسل موی از خوبان اگر نه بعد
چرا دریا به پا از موج خود زنجیرها دارد

چو برگ نی زبان شکوه‌ام خاموش میباشد
و گر نه ناله‌ام همچو نی تاثیرها دارد

مس عاشق طلا آخر ز فیض عشق میگردد
که هر کس کیمیاگر میشود اکسیرها دارد

آن بت از خط همچو قرآن میشود
آخر این کافر مسلمان میشود

من همین محو جمالش نیستم
از رخش آیینه حیران میشود

خاک گر گردم تنم چون سرمه باز
صرف آن برگشته مژگان میشود

قدر جمعیت نمیداند چه جست
همچو زلفش پریشان میشود

گر کند پامال خونم چون حنا
آن نگار آلوده دامان میشود

تا به بار آن تجلی سوختم
بر سر خاکم چراغان میشود

گریه می بینم ز اشک و آه خویش
رفته رفته باد و باران میشود

آخر از شب صبح میگردد عیان
کارهای مشکل آسان میشود

چشم نگاهان با قدم اکسیر ما
یار اگر شیشه قربان میشود

روز وصل از ظلمت هجران نجاتم میدهد
طالعی دارم چو خضر آب حیاتم میدهد

چون سکندر کامیابم بر مطالب میکشند
در جهانگیری ز آیینه براتم میدهد

عاقبت از حاصلم چون نی شکر آید بار
تلخ نیم از چوب لیکن آخر نباتم میدهد

صاحب نام و نشان از عشق یارم میکنند
چون نگین از حرف حق ذات و صفاتم میدهد

نیستم وزر سلامت از کس نظم میبرند
نقش خود هر جا کند نشان ثباتم میدهد

بجمع زلفش چو شدم ... سفر کو
... محفلم مراد دست ... کو

ترک نگهش ... رسیده که اندا...
مرغ دل فرو بال تو و سینه سپر کو

در مصحف روی تو خطش ...
آن سطر که یاقوت لبت زیر و زبر کو

نقد دل و جان دادم و ... ندارد
چون آتش شوخی تو دانی که ضرر کو

شد طفل سرشکم چو ... دل زیر ...
... قطع نظر کو

در گوشه نشینی است ... آفت ...
دیدی که صدف ... سر بر رشته گهر کو

زان گشته چو شوخ تو سخن لیلا و مجنون
... عاشق ... شهرت بدر کو

ببلبلان چو گلعذار سر و کار را افتاد
بازار چشم غزالان چمن خار افتاد

روشن لب تو بشد از گریه چشم بتان
سرخ رو شد چو حنا در قدم یار افتاد

محو روی تو چو تصویر بهر جا که نشست
بر نخیزد دگرش گر همه دیوار افتاد

رشتهٔ کفر محال است ز ایمان بگسلد
گره از سبحه بسر رشتهٔ زنار افتاد

بلبل از [illegible]
بکیمیا بود بازار عزیزان بقدر [illegible] یوسف گشت چو اکسیر خریدار افتاد

بخواب آمد [illegible] ز جلوه زمانی [illegible] بر دارد
نگاه حشر فتنه بیدار دایم زیر بر دارد

نباشد [illegible] ولی بخت [illegible]
بهر کس از آه عزیزان عالم بالا خبر دارد

برفت از خانه ترکی بس آمد [illegible]
خدا داند کجا رفت و کرا مد نظر دارد

فروغ از آفتاب رحمت حق بهره ور گردد
ز ذراتی که در روز جزا دامان تر دارد

طلا گفتم بظاهر سخن مطلا میکند [illegible]
سرا پا میشود پوشیده عیب هر که زر دارد

در این عالم بجان [illegible] خون دل
سبک بختی ز همچون نافه آهو هنر دارد

بنزد اکسیر [illegible] ابر نیسان همسر [illegible]
که در دریای کلک زرفشان گوهر دارد

چو سایه ضعف از آن قد مرا بجان آورد
ببین هما چه ازین مشت استخوان آورد

ز آفتاب رخش همچو ماه کاهیدم
ز هر چه بود گمان در شتم زبان آورد

برنگ موج بم عشق در کنارم داشت
مرا چو خس کمر یار در میان آورد

بچشم روشنیم کو ره قاصد [illegible]
نسیم مصر دگر بار کاروان آورد

بگو تر آمد و دارد جواب نامه یار
فرشته آیه رحمت ز آسمان آورد

ز هر تو رخ خود حال من نمیدانی
ندید [illegible] چه عتاب بر کنان آورد

بروز وصل کشد ناله بیشتر آری
چو عندلیب که گل را بآشیان آورد

شرح آشفتگیم چون بزبانها افتاد
شور در سلسلهٔ زلف چلیپا افتاد

وعدهٔ وصل تو از بوسه و پیغام گذشت
شب شد امروز هم و کار بفردا افتاد

مصرع قامت موزون تو خواندم بباغ
قمری از خویش بشد سرو هم از پا افتاد

همچو زنجیر بود سلسله بر پا تا حشر
هر که در حلقهٔ آن زلف چلیپا افتاد

بر رخش عکس صفت واله و شیدا گردید
هر که را دیده بر آن آینه سیما افتاد

شد شد از رفتن او گریه بیتابی دل
گشت طاقت ما باز بدریا افتاد

عالم خاک چو من برون و مجنون بخشید
فرش شهر آمدم او دامن صحرا افتاد

پر شد گوش جهان از سخن رسوائیش
چون خبر قصهٔ هر کس بزبانها افتاد

یار با مدعیان گفت خدا امیدند
حق بود جانب اسیر ار تنها افتاد

لب خندان او تا نمک از تنگ شکر داد
زخم دلم از شورش ایام خبر داد

آتش نکشد از جنگ دل سنگ زبانه
با سنگ چو آتش بدر افتاد شرر داد

تا شمع جزای عمل خویش بیابد
پروانه دم خود بدم باد سحر داد

هر قطره که بجوش لب خاموش درین بحر
با هر که سخن همچو صدف گفت گهر داد

از زلف تو جمعیت ما گشت پریشان
سودی که ز سودای تو جستیم ضرر داد

روزی که لب روزی یاقوت تر خود کرد
قسمت بعقیق یمن از لخت جگر داد

اسیر هم از جلوهٔ بالای کسی سوخت
آری شجر طور بجز آتش چه ثمر داد

اگر خوبان ببزم ما وطن میکنند
ناتوان بد نگو بشستن میکنند

کسی از بینشان چه خطا میکند گفت
ببسخن وصف آن دهن میکنند

ببشر خالش ز نافه دم میزند
این خطا سال آهوی ختن میکنند

گوی او را بنجانه نسبت نیست
در غریبی دگر و وطن میکنند

هر کنعان نسیم محتاج است
چشم یعقوبی پیراهن میکنند

شمع محفلش همیشه میسوزد
جلوه در مسیح انجمن میکنند

قلب خود زنده کنید چشم اسیر
از کیمیا سخن میکنند

تا دست من بزلف پریشان نمیرسد
کارم برنگ شانه بسامان نمیرسد

چشم چنین بگریه اگر رو میدهد
دیگر بابر نوبت باران نمیرسد

شاید ز شوق تربت مجنون رفو بهار
لیلی ز شهر گر ببیابان نمیرسد

تا دیده ها سفید نگشته در انتظار
از خاک مصر سرمه بکنعان نمیرسد

از ناله میتوان جگر سنگ را گداخت
آتش بآه سینهٔ سوزان نمیرسد

زنار سال سبحه چرا سال حلقه اند
گر کار و بار کفر بایمان نمیرسد

در روزگار تا قد او میشود بلند
اسیر جا بفتنهٔ دوران نمیرسد

بیکل روی وش ز چشم بلبل اخگر میچکد
خون بهار قد وش از شاخ صنوبر میچکد

نه همین قند مکرر زان تبسم ریخته است
در تکلم از زبانش شهد و شکر میچکد

گر نقاب از چهره بگشاید ز شرم عارضش
خوی خجلت از جبین مهر خاور میچکد

چشم مستش یار دارم قیامت میکند | از نگاهش شور بادهٔ آشوب محشر میچکد

تا مگر آتش زبان تجلی در دلم افتاده است | از نی هر تار مویم مهر انور میچکد

مینویسم تا سخن از کاکل و گیسوی او | از زبان خامه‌ام مشک و عنبر میچکد

گر صدف روی عرق آلود او بیند ز شرم | از تهنیت سحابش آب گوهر میچکد

ما ز می خوردن غنی بحر رحمت میشویم | از جبین ساقی ما آب کوثر میچکد

یکسان توبه اکسیر عصیان گشته است

چو کوه هر که ز عشق بتی کمر بندد | بتیغ خود سر خورشید چنین سپر بندد

کسی که شیفتهٔ زلف یار میگردد | برنگ شانه ندانم چه طرف بربندد

نهفته رو کمر مور ازان کمر آخر | میان خود بچه رونق بنیشکر بندد

بفکر لعل لبی گر عقیق می‌افتد | چو غنچه مهر دهانش ز لب بر جگر بندد

علاج خار عاشق نمیکند از معشوق | چه سود بلبل اگر برگ گل بسر بندد

روا شدن بدل تنگ عقده اش افتد | خوش آن شکوفه که باز چمن ثمر بندد

بدور شمع قدی همچه میبرد اکسیر | تبار شعله چو پروانه بال و پر بندد

باز سودای خطت بیسر و سامانم نکرد | زلف جمعیت این جسم پریشانم نکرد

صد هزاران گل امید بدامانم ریخت | وعدهٔ وصل تو شرمندهٔ احسانم نکرد

چون نی نو باد نیستان بصدا گر آید | بی تو آه جگر سوخته نالانم نکرد

چمن از ماه رخی که چو بالید در آن ناز کند رفت | پر ز خون آبلهٔ دل شد و خندانم نکرد

دانشمندی تشنه لبیش سبز نبودم دهنش | خضر آخر بلب چشمهٔ حیوانم نکرد

باز زنار خطی رشتهٔ تسبیحم شد | عشق ترسابچه زنده مسلمانم نکرد

خسرو عقل ز شهر دلم اکسیر گریخت | تا جنون پیشه ملک بیابانم نکرد

نه تنها پیر کنعان در فراق پیرهن گرید | ... را از روی یوسف ... پیرهن گرید

دل تصویر شیرین هم ز روی آب میگردد | ز جوی شیر کوه بیستون بر کوهکن گرید

برنگ ابروی آمادهٔ شورش بود عاشق | ز هر حرفی لبش بالا آید و از هر سخن گرید

نمیدانم که این بلبل ناکام مینالد | ز شب تا صبح چشم گل ز شبنم در چمن گرید

صدف گریان ز گوهر گفتگو از دریا چو در رفته | بیاد کس غربت آید از یاد وطن گرید

ز سوز عشق آتش در دل معشوق می‌افتد | ز بال پروانه چندان اشک شمع انجمن گرید

در این بحر آن حباب اکسیر لود پیدا | همچون ابر سرتاپا بدو خویشتن گرید

زنگش از رخ شسته شد از سر بپاش از رفتار ماند
محو دیدار که شد چون صورت دیوار ماند

خط سبز تو بملک حسن عالمگیر شد / یاری تا سر آخر آیینه در زنگار ماند
بس که زد سنگ سرمه در خواب و بیداری ... / نرگس مخمور مست او زدو شب بیمار ماند
گرچه شد با ما ال چمن ولی در روزگار / یادگاری چون خار از وی بدست یار ماند
شد پریشان تر دل آشفته ام از زلف یار / این سزای آنکه در هندوستان بسیار ماند
نه بکعبه سیلی دارم نه بدیر برهمن ... / در دلم هم رشته تسبیح و هم زنار ماند
استخوانم سرمه شد از بس ... / خاک گشت این مهره از بس در دهان مار ماند
شد چو کاهی زیر کوه ... / این ریاضت کش چو خر آخر بزیر بار ماند

بکیمیا جوی نیاید تا سخن گفته عزیز
همچو یوسف تا فروشی اکسیر در بازار ماند

آیینه با دل تو برابر نمیشود / چون حریف سد سکندر نمیشود
لب تشنه وصال تو در بحر گر فتد / چون عکس خود ز آب بیش تر نمیشود
از نقل بوسه تو سخن میزنم مدام / نقل لبت چو قند مکرر نمیشود
مکتوب مرغ بال و پر شوق میپرد / پیغام مرغ و بال کبوتر نمیشود

بی سوز عاشقی دل پروانه تیره است / فانوس بی چراغ منور نمیشود
آب محیط خشک نگردد ز رنگ تن / از سیل اشک چشم دل آخر نمیشود
کی قطره فیض عشق هوس صاحب عیار / اکسیر تا بمس نرسد زر نمیشود

کی بتان ملک و مال میگیرند / صید دل چون غزال میگیرند
خون ما را برنگ آب انار / خوبرویان حلال میگیرند
زانتظار وصال مهجوران / لب بسلا فال میگیرند
آفتاب رخ ترا ز سلات / همچو حق همثال میگیرند
تشنگان وصال وصل ترا / بهر آب زلال میگیرند
تا شود وصل عید بر عشاق / ابرویت را هلال میگیرند
چقدر خون ... میریزند / تا بتان رنگ آل میگیرند
عاشقان سایه ترا چو هما / دولتی بی زوال میگیرند
زشت رویان ز خود در آیینه هم / عرق انفعال میگیرند
عارفان بنده کی جانان را / طاعت ذو الجلال میگیرند
غافلند آنکه ان که از اکسیر / بکیمیا را محال میگیرند

بی رخت او بجز عاشق چه تاب نمکی
تا که چنین عکس از آیینه بسیماب نمکی

قبله مذهب عشاق بود ابروی ت | پیش رو تو کسی سجده بمحراب نکو
نه چو نرگس بجز محو رخت سید آرات | فتنه در دور نگاهت مژه خواب نکو
پیش خورشید نگهد نفسی ماه سفید | با صفای تو کسی سیر مهتاب نکو
هرکه چنین شانه سر زلف کسی داد ز دست | هیچ فکری دگر از عالم اسباب نکو
گر گداز دل فولاد ز آتش میبود | دیدن یار چرا آینه را آب نکو

لنجه الکسیر بمن تکو خرام قد یار
در خرابی بجدا جلوه سیلاب نکو

شد دلم دیوانه آن زلف زنجیر رسید | میرود آشفته از حسرت به پیر رسید
با به ابلهی در آن زلف تا سنبل بجر | میشود این خانه ویران زود تعمیر رسید
ای غزالی بمصحف خطش نشد مفهوم | سوره یوسف اگر داند بتفسیر رسید
مو بمو سر رشته زلفش بود از دست | بیچاره ام شانه زلف گره گیر رسید
چون نگاهش بر رم مجنون کمان داری کند | آورید از چشم ما حلقه زه گیر رسید
کشتنی باشد چو علم سعیل دار کسی | محتسب سالم اگر بینید شمشیر رسید

چه تمنا داد آن خواب عاشق بی تاب
لقرار کشید بهم سنبل الکسیر رسید

نالم بینام چو جلوه دیدار شگفد | حیرتم زخم چو صورت دیوار شگفد
پروانه با باغ رفو سیحو عندلیب | داغم گل چراغ شب تار شگفد
خنده میخورم ز رشک دلم بسکه تنگ شد | داغم برنگ لاله ز کهسار شگفد
بلبل ز رشک خنده ام گریه میکند | گل غنچه میشود چو لب یار شگفد
وا میشود دلم چو نسیمی رسد ز دوست | هم که صبا وزید بگلزار شگفد
بی یار سیحو غنچه دل من گرفته است | دیدن گل همین ز گوشه دستار شگفد

لکیر صفر را جز از فیض خانه
دایم بصحن باغ گل از خار شگفد

هر روز گل از خانه چو خورشید بر آید | ماهم مگر از بچه شب عید بر آید
هر کس چه نه مد نظرش روی تو باشد | از خانه ندانم بچه امید بر آید
عاشق بنصیحت نکشد پای ز نازکو | دیوانه کی از شهر بتاکید بر آید
کی بال هما سایه دیوار تو دارد | از خاک درت دولت جاوید بر آید
در تنگدلی غنچه ندانم غم آفت | زین باغ چو وا شد گل خندیده بر آید

بی مستی دل دیده پر از آب نگه‌ها / در سینه خم ناله چو جوشیده برآید

بر دل اگر کوی نشینش حرام است / اکسیر گر از عالم تجرید برآید

ز کار غنچه بلبل عقده با منقار بگشاید / گره از شاخ گل آخر ز نوک خار بگشاید

اگر بند نقاب از مهر روی یار بگشاید / چو روزن چشم ذرات از پی دیدار بگشاید

نمکها در چشم آفرینش خواب اگر ... / نگاهش ... فتنه بیدار بگشاید

ز جوهر عقده‌ها دارد بدل شمشیر و میگوید / نمی‌تواند گره هر ناخن از کار بگشاید

بگیرند از صدف گوهر دهن چون وا کند بیجا / بریزد آبرو هرکس لب از اظهار بگشاید

نمیدانم چها از عالم حیرت بیان گردد / اگر بند از زبان صورت دیوار بگشاید

نویسد شرح گلشن شوق چون در کام قلم افتد / گل از منقار غنچه گر دهان خار بگشاید

اگر کلکش چنین از کیمیای نظم زر ریزد / دکان تازه اکسیر در بازار بگشاید

دل بچین زلفش آخر بی سر و سامان شود / هر پریشانی بغربت ماند سرگردان شود

هیچ فرقی نیست جانان نسبت ماه و عبیر را / هر کجا نبود تمیز نیک و بد یکسان شود

خود برهنه باش و بر مردم بپوشان جامها / عیب نبود ذره خورشید گر عریان شود

صد بهار از غنچهٔ آن لب تبسم بشکفد / میشود عالم گلستان گر لبش خندان شود

در قفس بر مرغ از هجر بلند باغ و بهار / در بهشت از بیتو بنشینم در زندان شود

پیش از این با جان شیرین بود سودا گرد / در خط آمد کاین جنس ارزان شود

رتبه چون رتبه خاک گلستان اکسیر شود / خود ندانی خوبی اما همدم خوبان شود

گلرخان عاشق آزار بجور نشناسند / هرگز این طایفه بلبل ز مگس نشناسند

ظالمان گر خبر از بسمل ملکات نشوند / اشک مظلوم کم از روی ارس نشناسند

تیره باطن نکند فرق ملک را از دیو / ذره را در دل شبهای عیش نشناسند

گو ببخت بد خود حال کسانی ریزند / که چو آیینه دمی قدر نفس نشناسند

بلبلان از سودای چمن در دامند / سیر گلزار کم از کنج قفس نشناسند

رهروانی که حبابند ز همراهی موج / شورش بحر ز آواز جرس نشناسند

فیض آنان که ز اکسیر قناعت بغنند / زعفران گر بلطف آرند ز خس نشناسند

هزار افسوس کان گل بیوفا شد / دم آخر چو عمر از من جدا شد

برنگ غنچه خونم آنقدر خورد / ز طفل اشک من گلگون قبا شد

نقاب از رخ گشود آن شوخ و خندید / در در بر روی ما امروز وا شد
قلم گفته زبان ناله سخن نی / نویسم هیچ گر بر دل جدا شد
نگارم دست خوش چرا از حنا خواست / ز خون من عدا اخلها بپا شد
زمان آن شعله آخر سرکش گشت / چو آتش با خس و خار آشنا شد
به دست چشم کیمیا معنی آید / زالکسیر سخن الوم دوا شد

تا تو رفتی از چمن با بلبل و گل جنگ بود / همچو غنچه جا به لبهای دهانت تنگ بود
داغ دست و موی سر تاج و نگین عاشقست / هر که مجنون شد بلیل صحرا اورنگ بود
باغبان چشم تغافل چهره مقصود دید / مانع آیینه از دیدار خوبان زنگ بود
نرخ روبهای معشوق از طفیل عاشقست / هر نگاه بر الف از خنجر خیالی زیب بود
شیشه دل را بصحرا میبرد دیوانه‌ام / داغ طفلان این گنه تهی از سنگ بود
بوالهوس آید چو در سلا طلب عاشق شود / میرسد آخر بمنزل پای هر کس لنگ بود
عاشقان همچو نی شور محشر سر کنند باز / ناله اکسیر آیا از کدام آهنگ بود
که برابر برابر با چشم بر مانم کنند / آب گفته سنگ گر گوش با فغانم کنند

داد از این گلشن که هر گز زاشنایان نخاست / هر داغ لاله سان بر مجمر جانم کند
هر سر مویم چو سوزن چشم حیران میشود / یار اگر در جلوه آید پرستانم کند
از هنر باشد هنرور را خطرها چون صدف / آب گوهر هر نفس آخر گرفتار طوفانم کند
مرحریف این پریشان نیستم الکسیر کار / شانه از سودای زلف او پشیمانم کند

که چون دل بود دلش عقد در جگر باشد / خون گر آب برنگ صدف گهر باشد
همین نه جلوه اش آیینه را کند حیران / ز خوی چو عکس مرا نیز بی خبر باشد
ز کاوش مژه تر چشم مخمور آن / برنگ اصندلم آخر ز درد سر باشد
نکرد یاد کسی که رسید در این وادی / جرس ز ناله عبث گوش خویش کر باشد
بگو بیار تو مکتوب من چو کاغذ باد / ز نامه سان سخن شوق نامه بر باشد
بپاره جگر و آب دیده هر کس زیست / ز هجر یار تواند بجنگ و تر باشد
ز عشق هاله چو اکسیر کیمیا گر شد / بدست گر همه افتد مس زر باشد

هر شب آیینه زردی طلب ما می آید / کس ندانست کجا رفت و کجا می آید
بچه رو همره اغیار توانم دیدش / فکر گویم ز پیش سایه چرا می آید

خود پریشان شدن و خاطر ما آشفتن | هر چه میگوئی از آن زلف دوتا می آید
وعدهٔ وصل رسید است ولی باور نیست | گر بفکر نمک انداختن خدا می آید
ابروی یار طبیب است از ایما بشر | کار قانون و اشارات شفا می آید
همتش سخن را صرف مکن بیجا گفت | اینقدر پوچ مگو کار رضا می آید
یار ما باده مگر از عرق شرم کشید | در میخانه بر رفت حیا می آید
نا نجیب است ره معشوق نبود جز مدار | از گل خار کجا بوی وفا می آید

عیب ما غیبت بر شانی ظاهر آید
از مس خانهٔ ما کار طلا می آید

ازان روز در آتش گریز کر بجان نگو | ز تیغ شعله چند خورشید بکدم از جهان
گر آن بالا بلا از خانه راه بوستان گیرد | چه قمری بر سر هر سرو و بلبل آشیان نگو
کشیم چون هدف پیش سر کس خود را | نمایم خویش را قربان بقصدم گر کمان نگو
ز سال ضعف چو سایه افکنم در سایهٔ دوست | اگر روزی هما خبر از این استخوان نگو
کسی کز موج خط آن جای لعل او بیند | از این ظلمت برنگ خضر عمر جاودان نگو
دلم سوز آن بلبل که در سنگ کلیسا | زند فریاد و نتواند که است باغبان نگو
درین دریا کسی خوش چون خس برگ | در او عشق نرسد چون حباب در میان نگو

برقص آیم و خسو از کرمانم و چو [illegible]
نمی‌دانم اگر چه شمع گیر آتش از زبان گو

یار از سادگی خو آسا شد | چشم آیینه بر رخش وا شد
ماه با روی صحبت دعوا کرد | باز در شهر فتنه پیدا شد
با قد یار تا در سنجیدم | قیمت سرو هم چو بالا شد
صبح دم میزدم ز ماه رخش | مطلع آفتاب انشا شد
از جهان غیر وصل صحبت دیگر | هر چه دیدم نصیب اعدا شد
سیل اشکم گرفت عالم را | قطره هم رفته رفته دریا شد

یار آمد ز حقه بر و آسیه
لبچه میخواست هم باشد

گر عشق بکام دل مجنون بنشیند | لیلی رها ز شهر و بها من بنشیند
که ناله و فریاد دل سخت تو کند کار | در سنگ کجا نقش با فسون بنشیند
مانند شکاری که دهد روی نگاه دار | قربانی ابروی تو در خون بنشیند
چون فاخته با سایهٔ سرو است بعزیز | هر کس جدا از آن قد موزون بنشیند
با کج روی کار کسی راست نگفت | گر نقش نگین است دو وارون بنشیند

باسیل سرشکم دل بیتاب بر آید — گرداب تواند که بجیحون بنشیند

اکسیر حریف العنب انزا که بجوی زر ور — آید بخم و جای فلاطون بنشیند

تا ابد امان وصالش صحبت ما خواهد رسید — کار ما از ابتدا تا انتها خواهد رسید

اول سودای عشق است و دلم دیوانه شد — آخر کارش نمیدانم کجا خواهد رسید

گر نسازد مهر نرخ جبهای او خونم تلف — هر نگاری سالها مدخل این خانها خواهد رسید

از نهال شفقت او آخر با هم میدهد — میوهٔ امید نخل مدعا خواهد رسید

گر چه بورم زنبورش دل بیوفا بیک او — از زبان آه من هر دم دعا خواهد رسید

هر لبی کز لعل سیرابش شراب بوسه یافت — چشمهٔ خضر برش آب بقا خواهد رسید

طفل نوخطی کز سرو اسالت در عشق کوته نیست — سال دیگر قامتش تا مرز خدا خواهد رسید

با همه بیگانگی کو نو بدولت من دلش — نالهٔ من گر بآن دیر آشنا خواهد رسید

میشود در پای او گوشش ز سنبل آن زلف — تا به حلقه هر که مید اند گشتن حلقه خواهد رسید

وصل دیدار او آخر نصیبم میشود — بر سرم این سایهٔ بال هما خواهد رسید

هر چه بی لالی بحالم دید جانان آن کند — گر نشد مهر و وفا جور و جفا خواهد رسید

چاره جویان غمش در ماندهٔ حال خفه اند — که بفریاد من بیدست و پا خواهد رسید

تا نگه سرمه‌سای از مژه بخیه‌ها غبار — که بحالش آن نگاه سرمه سا خواهد رسید

هیچ موج بی معلم نیست در دریای عشق — از برای کشتی ما ناخدا خواهد رسید

خامهٔ اکسیر معنی زرفشانی میکند

همره دانو فستی زین نیمها خواهد رسید

روی گرم خوی فشانی ز آب و تابم میکشد — گاه میخونابش گرد آبم میکشد

ترک چشم بد مستی او زد بنام نگاه — گر بمید از ز نمیبند بخوابم میکشد

دهش خشم و وصل خوبان سر کشید — گرم چون شبهای صبح و آفتابم میکشد

سایهٔ بال هما را در بریدن دیدیم — آرزوی دست ها در رکابم میکشد

بسکه بی صبرم بعید از آغاز انجامم — تا شوی اکسیر سیماب اضطرابم میکشد

منت کش خلق دلم تاب ندارد

ویرانهٔ من طاقت سیلاب ندارد

باشد دلم از یار رخ همت منور — این خانهٔ سرکار به مهتاب ندارد

جز جان بلب آمده دل بهر نثارش — چیزی دگر از عالم اسباب ندارد

از شورش چشم تو بهم خورده عالم — این فتنه بیدار مگر خواب ندارد

عالم ز پریشانی این سلسله آشفته — زلف تو سر جمعیت احباب ندارد

دایم بنماز است و خلقش نشناسند | روی بخدا شیخ چو محراب ندارد

اگر شود بسمل عشق ز طپیدن | باز نگیرم این کشته به شتاب نداند

عاشق از ضعف رقیب آخر بمقصود میرسد | دشمن افتد چنین ز پا بر جان نفس میرسد

بپرد رنگ خزان گر شنود بوی بهار | رنگ غم در دل بماند چو عشرت میرسد

قامت تو هر ساعت بدوران جلوه | فتنه قد تو تا در قیامت میرسد

مور از در سلیمان جای میگیرد بتخت | پادشاهی گدا را باشد بقسمت میرسد

ما بر از سایه بال هما داریم چتر | هر که بر دو استخوان ما بدولت میرسد

دانه ما چون گهر محتاج آب ابر نیست | آب در کشت صدف از ابر رحمت میرسد

رو برو عیب و هنر را میکند چون | همه کس چون آینه در معنی بصورت میرسد

چون خضر نمود سفر حاصل شود از رنج راه | میخورد آب بقا هر کس بظلمت میرسد

چون سحر گر نصیب اکسیر کیمیا طلا | قدر ما را هر که بشناسد بعزت میرسد

کسی کان چشم مست و خط ریحان از کجا نفع | بنفشه زار کاغذ نرگستان ز قلم نافع

نگاهش زان بنگ سر بساید خنجر مژگان | از بهر قتل عام عاشقان تیغ هر دم نفع

میان حسن و عشقش هیچ دعوی نمیماند | درین سودا اگر جانان دل ما را حکم نافع

کند چشمش ز کافر ماجرای قصد جان | همین ترک نگاهش صید آهوی حرم نفع

نشان تیر باران بلا از جا نسو گفتگو | کسی در جاده ثابت از راستی گر قدم نافع

حریص از نعمت عالم نگشت سیر چون کعبه | لبالب خانه خود گر ز دینار و درم نافع

نهال خامه اگر هر جا زفشان گفتم | صفحه را رشک گلستان ارم نفع

انتظار نکهت چمن نمک شد | دیده نیست چو بادام در روغن نمک شد

گنجه یکدم ز جدائی رسد از حسرت بدست | دشمنی در همه عمر ز دشمن نمک شد

کوتاه از زلف تو چون شانه نگفت دستم | گردن از رشته زنار برهمن نمک شد

ساله در حلقه حیرت نگاهش زند | باری نخود هر که چو تصویر بدامن نمک شد

آتش آن جلوه دگر در دل عاشق نزند | باز این شعله سراز وادی ایمن نمک شد

آنقدر باده جوی مرز غمش مینالم | بلبل از رفتن گل ناله گلشن نمک شد

یار در خواب خوش با گیر نمود نمک شد | منت از دیده بیدار چو روزن

بر هر که از عدو آن سرو ناز گفتگو | دل بلا ز روی عجز چو قمری نیاز گفتگو

آمد بجواب دیده چو بستم همای خ — چشم مرا بدولت بیدار باز گو
هر جا که دید نقد دلی برد از میان — زلف تو سخت دست بتعدی دراز گو
آمد بطاعت انکه ز کوی تو در حرم — بیرون ز کعبه رفت و بمسجد نماز گو
باز آکه چو تو شور با عضای من فتاد — همچون نی زبان نالبرم ناله ساز گو
فیض بهشت گوشه تنهائی انکه یافت — آمد بباغ و در ره خود فراز گو
از دست داد حسن ز قلب عتاب جوش
اکسیر هر که هست گر افسانه ساز گو

هر کرا بگذرد دل حسن صبح صادق گو شد — هر کجا حسن آفتاب آمد بر فن مشهور شد
از گریبان چاک تا دامن نزدیک گشت — از سر حسن شانه گر سودای زلفش دور شد
بسکه شور آن تبسم بخت در دلها فکند — همچو داغ لاله داغ عاشقان ناسور شد
بخت در آزار مردم حسن دلی گو صاف — جوهر شمشیر تا آینه شد مستور شد
خاک ریز کس در تیره روزی — شد گر سایه بامردم چشم بتان محسور شد
هر چه میگوید قبول خاطر شاه و گدا — ساز هر کس در خم آمد کوک چون طنبور شد
عاشقان را عاقبت در طلب از فکند
کیمیا کر بسکه جست اکسیر رنجور شد

شوخ ابلق سوار می آید — شاه لیل و نهار می آید
دل آشفته نخواهد ماند — فتنه روزگار می آید
آن گل ار بشکفد تماشائی — از یکی تا هزار می آید
زان عزیزان نخیز ما چو حنا — هر نگار نگار می آید
زخمم از تیغ پیچ با ستقبال — همکه از کوی یار می آید
گر کناره کند کسی ز میان — آن میان در کنار می آید
تا ز جور تو میکشم فریاد — ناله از کوهسار می آید
بی خرابی نمیشوی آباد — چمن خلد شد بهار می آید
مده از دست نقد دل اکسیر
هر چه داری بکار می آید

جهان بیدار چشم مست او از خواب میگردد — ز آتش در دل سنگ از نگاهش آب میگردد
حباب آسا دلم را اضطرابی در بغل دارد — ز دور در سر من بحر حسن گرداب میگردد
بعد دیدم تجلی از سجود ابروی یار خود — ز حق بر کعبه آرزوی گزین محراب میگردد
شود روز سیاهم ز آفتاب روی او روشن — با حسن بر آید شب مهتاب میگردد
بچشم کم مبین باران ابر دیده ما — ز حسن این قطرها یکجا شود سیلاب میگردد

رنگ

شود پروانه سطاقت بپای شمع حیرانی فند   چو از معشوق عاشق دور شد بیتاب میگردد

مراد آن نیست مطلب گر ابر ز جوا هرش   بهر سطحی کسی در عالم اسباب میگردد

نیست تنها کفر و دین در دام زلف یار بند   هست آنجا سبحه سان صد دل بیک زنار بند

بیتوان از زندان بچشم خانه آید تنگتر   شد ز هجرت چنین تمکین برون در دیوار بند

از پریشانی زلفت عقده ها در دل فتاد   شد گره از کار تو باز و مرا شد کار بند

شمع مرده رو تو کدام گرباین سوز و گداز   میشود بیتابی پروانه را بازار بند

چاره دشمن ز تمکینم نداند جز فرار   میشود آری ره سیلاب از کهسار بند

نخل سان یکجا نشستن خلعت افکند   همچو شکوفه تا بهر گلشن رسیدی بار بند

با بد و نیک جهان طور سلوک از کف مده   که چو تو خود سا بگل گاهی چو گل بر خار بند

وقت رفتن با غرور یار عجز م چنین بسته   سایه نتواند که سانو مهرا از رفتار بند

شرح شد نقد صفا اکسیر در دست نظر

یکمد خل هم زخن ما بپای یار بند

بغیر داغ غمت در جگر نمی گنجد   در سنگر ابغل بزشرر نمی گنجد

برون ز جلوه او نیست هر چه می بینم   در غیر نور نظر در نظر نمی گنجد



چو صبح خنده دندان نمای او کوتاه است   در صدف خجالتش گهر نمی گنجد

کدام غنچه دل باغ را شکفته دگر   در گل بجیب نسیم سحر نمی گنجد

رسد ز دیده بدل موج اشکم آخر کار   در شور سیل در این بام و در نمی گنجد

جهان ز عشق تو از بس بجوش سر تا پا   برنگ کوه کمر در کمر نمی گنجد

زنامه قصه اکسیر که تمام شود   که شرح شوق در این مختصر نمی گنجد

دم هر کس بدم تیغ تو همدم باشد   دم زند تا دم آخر در دم این دم باشد

از پریشانی آشفته دلان آگاه است   هر که با سلسله زلف تو محرم باشد

همه ذرات چو خورشید ترا سجده کنند   ابروی نام خدا قبله عالم باشد

خیر جاری چو رگ سنگ ماند به دهر گر   تا بود جام تهی کش اثر جم باشد

در دعوت ملک سلیمان چو ببر سند بگو   عرض و طول همه یک حلقه خاتم باشد

شیوه ما نکهت و بر نفخ خو داریم   آبرو رنگ گل از فیض زر شبنم باشد

بشنیده ام که معنی همه کس را اکسیر   آن شیوه نظم باکسیر مسلم باشد

حرف حق هر کس نوا خو خدا را با کو   رستگوئی عاقبت منصور را سر دار کو

هر که را دیدم ز روی یار خود در سجده بود | طاق ابروی بتان محراب بیکار بود
یار آمد در تماشا تا شدم گرم فغان | آن پری را چون غریب ناله ام در کار بود
من فتادم بر زمین هر گه ز جا برخاست او | جلوه چون سایه ام با خاک ره هموار بود
بی رخ او بلبل از دل چو غنچه وا نشد | بود دور آن گل عزیز از گلشن خار بود
از نگاه نیم مستت عالمی مخمور گشت | چشم بیمار تو مردم را چو خود بیمار بود
بسکه ما را گشت هر کس روی او در خواب دید | یافت الکسیر آنکه سیرت دیده بود

اثر نگاه جانان شنیدی چو ماند بود | هر چند این کماندار تیر خطا ندارد
کی خانه دل بر خویش خالی ز یار اعتبار | جز جلوه پریزاد این شیشه جا ندارد
در آتش جدائی تا کی کباب من | این ظلم بالا دشمن دشمن روا ندارد
ای دل ز زلف دلدار پرفن مباد رفتن | خواهد بکار آمد دستش حنا ندارد
در خار سالها عشقش دارم هزار امید | هر چند دانم آن گل بوی وفا ندارد
دیوانه را ز طفلان بسیار درد و سنگ است | این شهر جای دیگر دارالشفا ندارد
الکسیر توبه من تا پا شکسته است

بر روی سینه ام جای او دل اندوهگین غلطد | بی ماهی چو جو را ز آب کعبه بر زمین غلطد
من از بیتابی طفل سرشک خویش معذورم | که در ماند چو بر رویم بدامن زآستین غلطد
چنان شرمش هنوز از دیدن عشاق می آید | که افتد بر رخش گاهی عرق کز بر جبین غلطد
نماز از کعبه و بتخانه گر ابروی او خواهد | بیفتد در کوی عشق هر و بهر سجده این غلطد
بقربان نگاه او قفس شهبازان سازد | که در خون دل خود از نگاه و این غلطد
در این بستان سبلاف سبک رو جان بلبل | که مانند صبا بر روی گل صبح و نسرین غلطد
ز عشق لعل یار الکسیر هر کس نام او گفته | بر نیک نام خود ایم در آغوش نگین غلطد

کجا بوعده نگارم سر وفادار بود | که وعده آمد و پای در حنا دار بود
چه شکر نعمت احسان کنیم الهی باز | هزار حق نمک تو به شهر ما دار بود
مباد سایه دیوارش از سر ما کم | که فیض چوبش دیدار این هما دار بود
ز بس بکار دل من دل جانکش سوخت | هنوز مهر وی و چشم او قفا دار بود
شدی لب گفته دشمن بحق ما منظور | اگر ز رحمت شکایت کنیم جا دار بود
فریب چشم سیه مست دلم نخورد زنهار | هزار فتنه نگاهش بزیر پا دار بود
بطاق ابروی جانان کسی که سجده نکو | اگر چه طاعت حق میکنند قضا دار بود

کدام جامه برابت از لباس عریانی / که مهر با همه زرریزی این قبا دارد

اگرچه کشته سیماب کشته خاک‌گیر / همان غبار رهش حکم کیمیا دارد

هرگه سودای میان تو بسر اندازد / گر بود کوه در خود سر از کمر اندازد

نه همین تیغ خور از رشک رخت کند شود / پیش روی تو مه از شرم سپر اندازد

حرف لعلت نتوان گفت به یاقوت دگر / گر عقیق از لب خود لخت جگر اندازد

عصمت لیلی اگر خانه خالی خواهد / خاک مجنون به بیابان دگر اندازد

دلم از دود چو نی باز به فریاد آمد / ناله‌ام شور به دریای اثر اندازد

هرکه سالی دهر از اول نشاند در چشم / آخر کار چو اشکش ز نظر اندازد

کیمیای سخنش نیست کم از کان طلا / دهر سالی همه سیم و زر اندازد

هر شب این سلطان که آن خورشید طلعت بگذرد / صبح محشر آید و روز قیامت بگذرد

طوق بر گردن هوا بندد در چشم قربان / اختر صبا از بهر چمن گان سروقامت بگذرد

عاشقان در کوی یار از سایه خود رم کنند / هرکه می‌آید درین وادی تو وحشت بگذرد

دم مزن از بی‌وفایی‌های او سلمان شاط / گر درین هم نغز از دست فرصت بگذرد

مرشدم بیهوش و آن مه بر سر بالین رسید / عمرم آمد بر سر و ترسم به غفلت بگذرد

درد یار بی‌نیازی گوش ماهی می‌زند / همان که در عالم مدارش از قناعت بگذرد

دیده‌ام را طاقت دیدار یار آیینه نیست / از رخش آیینه‌سان کارم به حیرت بگذرد

حیرت همین نه بلبل نه آیینه دیده بود / دلها از و چو خانه صورت کشیده بود

یارب خزان چه کرده که بلبل در چمن / بار بهار جامه گلها دریده بود

با او چو سایه در آب روان فتند / در عین اضطراب دلم آرمیده بود

گر موج آستین سر راهش نمی‌گرفت / اشکم چو سیل باز به دریا رسیده بود

از هر طرف به منزل مقصود راه‌هاست / اختر چاله هرکه در ره مطلب دویده بود

بلبل به غنچه داد دل و لاله تن به داغ / هر کس برای خود گلی از باغ چیده بود

اکسیر حرف آنکه من از رشک خون زند / اینها سطیری است از نو شنید (?) [illegible]

چشم او مست و هشیاری کند / فتنه در خواب است و بیداری کند

با کسی جانان چو جان الفت نداشت / عمر آری که وفاداری کند

آتش افتد در روان خشک و تر / جلوه گر آن جامه گلناری کند

در هوای دام زلفش مرغ دل — روز و شب مشق گرفتاری کند
آن شکار افکن که صیادان از آن — گر زند تیری هم دلداری کند
وا شود آن غنچه با هر شبنمی — عندلیبم گل بمن خاری کند
گر عزیزی چون زلیخا شد ز بیت — لیک یوسف را خریداری کند
هر بخط رو داده است آن مه جبین — ترسم این آینه زنگاری کند

بکسا دانی ز جیب اکسیر را
خانهٔ خود را طلاکاری کند

عاشقانرا خط سراغ آن لب خندان دهد — خضر را ظلمت نشان چشمهٔ حیوان دهد
نوشداروی نباشد جز لب عنابیش — بوسه آتش دلمردگان را همچو عیسی جان دهد
هر دلی را آب چون آینه از جوهر کند — عکس خود را آن پریرو هر کجا جولان دهد
همچو شاهینی که گنجشکی بچنگ آورده است — کام خود را از دلم آن کافر مژگان دهد
خرمن از ابر سیه یابد دلیل برق را — هم آه من خبر از آتش سوزان دهد
از نگاهت مستی رهرو دل چو دریا شورش — گوش چشم تو بلا از فتنه و سامان دهد
فیض چشم تر بر آدم میرسد اکسیر بخش — چون صدف گریه افتد گوهر غلطان دهد

کتاب آسا کسی صادق چو از گفت و شنید افتد — اگر با طفل مکتب هم سخن گوید مفید افتد
بغیر از من که دارم حسرت بوسیدن دستش — بپای یار چون رنگ حنا هر کس رسید افتد
ز هر صیاد ناکام شب چون کمان قربان شد — سر کار خدنگش گر بناز روز عید افتد
نداند تیری روزیها تواضع سرا از کی — بنقش نگین هر جا که افتد او سعید افتد
بهر کاری که رو آری تامل چشم بینا کن — ره از هر سو چو کور بی عصا هر کس دوید افتد
ترقی با تنزل نیست در عالم مشو غافل — برنگ شعله آخر هر که اول بر کشید افتد

ولی آن سرو قد چون سایه اگر بر سر باغ آید
گهی بر پای سرو افتد گهی بر پای بید افتد

گردی چشم سیه مست تو هشیار شود — فتنه از خواب محالست که بیدار شود
میکند تا بابد سیر بر پا خود را — هر که چون شانه بزلف تو گرفتار شود
جز خیال تو که از دیده بدل می آید — داخل خانه ره از رخنهٔ دیوار شود
تیره روزان همه از رحمت حق بهره برند — دایم از ابر سیه بارش بسیار شود
جلوه در کسوت عاشق نکند گر معشوق — بس چرا غنچهٔ گل صورت منقار شود
راستگو ترک سخن گفتن حق ننماید — همچو منصور اگر بر سر دار شود
مار را رام ز افسون بکند افسونگر — نرم خوئی چو بدشمن بکنی یار شود

بیشتر یار پرسش اهل جهان بگذارند
هرکجا چین جاده ز این باره هموار شود

یکمکان سخن از باغ زلیخا رفته است
یوسف منت اسیر بهار شود

بید و بیت همکه باره زاجبات بیخود بود
باشد هراسش از چه مهتاب بیخود بود

شد نقد دل تمام و پریشان نبود خطرش
این ترک روزگی غم اسباب بیخود بود

لب میگزد چو بوسه طلب میکنم ز یار
بنگر که دو مند وکه عتاب بیخود بود

گاه که چشم نظر افتد بابروی شر
سنگ از نگاه تند بمحراب بیخود بود

شد خواب و خور حرام چو رفتی ز کلبه ام
هند اشتم ز پیش و دلم آب بیخود بود

چون رشته تاب منت خلقم نماند گشت
دستم چو کس گرفت دلم تاب بیخود بود

تعمیر دل بکار چه اسیر میکنی
باز این خرابه کی سیلاب بیخود بود

عشق لیلا عاقبت تا پیش محجوب میکشد
شوق محمل را ز شهر آخر بهامون میکشد

گر چنین زان قد رعنا فتنه بالا برود
آفتی از خاک آخر سر بگردون میکشد

شانه از جا چو گری آن زلف را خواهد گرفت
مار را در دام افسونگر ز افسون میکشد

شوخ ما از بسکه محو خود پرستی گشته است
عکس خود را چون پری ز آیینه بیرون میکشد

گنج می بینم ز ابر دیده خونبار خوبتر
انتقام طفل اشک من ز مجنون میکشد

شور آمد آمد بنت العنب گر بشنود
خم گریبان خود از دست فلاطون میکشد

همچو شهبازی که از خیل کبوتر بلبل صید
عالمی را آن نگه اسیر در خون میکشد

شب هجرت چو کسی دل و مرا یاد کند
چمن از هر سر مو ناله و فریاد کند

سرو و همدوشی بالات چه معنی دارد
هر قدم سرو نوی سایه ات ایجاد کند

دوری از صحبت شیرین سخنان دشوار است
بیستون خانه کس بر در غم فریاد کند

خبر از گوشه آن چشم پرآشوب دهد
هرکه از شور قیامت سخنی یاد کند

شدم آنقدر از سیل فراق ویران
در شب وصل تو نتواندم آباد کند

گر بزلف ز پریشانی من نقل کند
صد زبان شانه صفت خانه بهزاد کند

شدم اسیر بقربان کمان ابروئی
ناله ام که ز تیر ملهی رخنه بفولاد کند

زنگم ز رخ چو دل وفا زنگار بشکند
پشت سپه گر بخت چو سردار بشکند

معشوق از خرابی عاشق شود خراب
افتد بخاک سقف چو دیوار بشکند

پرهیز اگر ز خنجر دلم چشم او نکرد
این شیشه باز بر سر بیمار بشکند

دل ما چو طور تاب تماشای یار نیست … آینه از تجلی دیدار بشکند

روز شبیه چه کار بروشندلان کند … قدر چراغ گل ز شب تار بشکند

حسن یوسف آنکه بار ز کنعان بمصر برد … بازار خود ز جنس خریدار بشکند

دست از تلاش گلشن و صحبت نمیکشم … اکسیر اگر بپای طلب خار بشکند

اگر زینگونه دل محو رخ دلدار خواهد شد … باندک فرصتی چون صورت دیوار خواهد شد

اشارات خم ابرو شفا در استین دارد … دوای درد من از شربت دیدار خواهد شد

بزم هم میرسد نوبت چو سرگوشی کند جانان … دل نامحرم من محرم اسرار خواهد شد

دمی در کنج نظاره مت خواب آلود چشمش … اگر هشیار گردد فتنه ها بیدار خواهد شد

درشتیهای دشمن را تحمل کن چو همواران … ز ناهموار وضع جهان هموار خواهد شد

غبار سینهٔ ما را بر فراز سینه کن زاهد … ز تار سبحهات چون رشتهٔ زنار خواهد شد

چه پروا کیمیاگر را ز نقد خود تلف کردن … باندک مایه اکسیر زر بسیار خواهد شد

تا چو قمری در نظر آن قد شمشادم نبود … هیچ کاری در چمن با سرو آزادم نبود

روزگار از نالهام آیینه سان حیران کشید … همچو تصویر بر لب گرچه فریادم نبود

جان شیرین با کجا میبردم از سیل اشک … جمعی شیرین در نظر گر همچو فرهادم نبود

دشمن حباب از شیشهٔ دل میکشیدم انتقام … گر چو دریا ذوق تسخیر پریزادم نبود

میپریدم همچو صید لاغری از چشم دام … گر تعلق از قفس با روی صیادم نبود

لب پسانا هوش گر خویشم میشود … گر چو مجنون در دبستان عشق استادم نبود

میشد اکسیر از پریشانی فراموشم نماز … آیهٔ قرآن خط یار گر یادم نبود

رسید قاصد ما با نوید عید رسید … در باز موسم وا دید و دید عید رسید

در نشاط جهان چرخ از هلال گشاد … بقفل بستهٔ دلها کلید عید رسید

همین ز شهد طرب کام خلق شیرین است … نبات بسم لب چه پسید عید رسید

بروزگار نخواهد دلی مکدر ماند … صلای عیش بهر ناامید عید رسید

گذشت یا بس محاق و نمود چهره ماه … فلک بمطلب خود از امید عید رسید

تمام ساز طرب جمع گشت و سوز … بچرخ نغمهٔ هل من مزید عید رسید

خزان گذشت و بهار آمد و شکوفه شکفت … جهان بعیش ز وعده و وعید عید رسید

میانهٔ من و جانان چو گشت قول و قرار … هزار مژده ز گفت و شنید عید رسید

ز لعل و عنبر و کافور زلف و رو و لبش … دلم بسرخ و سیاه و سفید عید رسید

ببیعگاه طرب وصل او بدر برنج / بهر چه خواست دلم از خرید عید رسید
برنگ روز و شب اکسیر از لباس مراد
برون جامه ز قطع و برید عید رسید

جلوه تا آن قد رعنا بدل ما داده بود / رو بما فتنه از عالم بالا داده بود
ناله عاشق نکند در دل معشوق اثر / شمع از سوزش پروانه چه پروا داده بود
رایت عشق بیفکند مرا گر کج کشیم / این علم سال دگر بخت به بر باد داده بود
از فلک داد دل خویش بگیرد هر روز / ناله هر که اثر در دل شبها داده بود
دهر چون کشتی طوفان نوح چنان شده است / طفل اشکم بنظر شورش دریا داده بود
آفت قافله باشد ز گرانباری خویش / جرس از راهزنان شکوه بجا داده بود
محتسب خشت مهر ز مهر عیسا امروز شد است / باز اکسیر چه اندیشه فردا داده بود

کارم از بار خطر باگریه شبها بکند بود / چمن بهشت آید کسی باید ز دریا بکند بود
رنگ از رخ خورشید قیامت ببرد / چمن سخن از جلوه آن ماه سیما بکند بود
از رهگذر جهت منظور ز خاک راه یار / زین جلوه سرمه کس به چشم مینا بکند بود
کافرم روزی اگر پروانه را خواهد گذشت / لیک هر شب از غمت چمن شمع بر پا بکند بود

نیست بی خضر چنین رفتن بکوی مصلحت / هیچ کس نتواند از این راه تنها بکند بود
بعد مردن هم مزارش پر ز قندیل طلاست / نکند بودش بجز دنیا گر ز عقبا بکند بود
نیست هر روزی وصال اکسیر قدرش را بدان / محمل لیلا پس از عمری ز صحرا بکند بود

خون جگرم بیرخت از دیده برآمد / اشکم چو گل سرخ بباغ نظر آمد
بلبل ز غم گل بچمن کرد قیامت / در عشق چه بادی که ازین مشت پر آمد
با روی تو از آینه مهر چه نسبت / ارزد ز رخت حرف بقرص قمر آمد
شد قافله عشق از آن جلوه پر آشوب / با فتنه ایام جرس همسفر آمد
از شنگل بود چو الف زمین گیر / هر کس بجهان صاحب تیغ و کمر آمد
نه خنده بگل ماند و نه ناله ببلبل / آیا چه غزلیست چمن را به سر آمد
با سیل سرشکم چو گذر دید ز بار کوی / اکسیر پر از گریه من ابر تر آمد

گریه بر داغ دل ضرر دارد / ترسم این زخم آب بر دارد
کاکلش میزند بخط پهلو / دین پریشان چه بر دارد
نگه چشم او چو دور فلک / روز و شب فتنه در نظر دارد

از فغانم دلش بر حم آمد | ناله من به سنگ اثر افتاده
غنچهٔ لاله از عقیق لبش | همچو ما دل داغ بر جگر افتاده
هرکه طومار زلف جانان خواند | صد مطول چو شانه بر افتاده
چشم او کشت و زنده کرد مرا | این سیه‌مست صد هنر افتاده
زین میان هرکه آن کمر دیده است | از دل تنگ من خبر افتاده
باشد از همت بال پروازم | ذره را آفتاب بر افتاده
شرط زیبندگی بود ورنه | کوه هم تیغ و هم کمر افتاده
دهر ساییده‌ها بآب آخر | همچو سحاب آنکه چشم تر افتاده
هر کرا در دل آرزو گره است | همچو صدف کار با گهر افتاده
نیست غافل ز دود دل دلدار | شمع پروانه در نظر افتاده
همچو گلشن میزنند خلق بسر | غنچه وار آنکه مشت زر افتاده
در هوایت چو مرغ قبله نما | دل من در وطن سفر افتاده
نفعها میرسد ز نقصانم | روز کارم چو کان ز زر افتاده
خامهٔ من نهال اکسیر است | یکسای سخن ثمر افتاده

ز خوبیش هر که تهی بید رنگ می‌آید | چو هاله‌اش کمر او بچنگ می‌آید
ز نقطهٔ دهنش اینقدر شود ظاهر | که همچو غنچه دل من بتنگ می‌آید
دلم ز سختی دلبهای او کشد آزار | بکعبه باز ز بتخانه سنگ می‌آید
ز عاشقان نکشد ناله کس بجز من | همین ز قافله آواز زنگ می‌آید
ضعیف را ز قوی بیشتر گزند رسد | بسنگ اگر بر پای لنگ می‌آید
زبان خموش چو شد میشود نهان جوهر | ندید تیغ چو صیقل بزنگ می‌آید
رقیب همره اگر سیر روبرو شیعه | کدام گربه بجنگ پلنگ می‌آید

تاریخ یار ز خط آیهٔ قرآن آورده | بخدا هرکه خبردار شد ایمان آورده
دهنش همچو بدل طفل گل از شبنم که | غنچه را یاد لبش شیر بپستان آورده
بود از سنبله خاطر ما جمعیت | چه خبر شانه از آن زلف پریشان آورده
بند بندم ز غم ناله نی شور گرفت | موج کوئی دگرم بر سر افغان آورده
شور مجنون مدد از جاذبهٔ عشق خواست | لیلی از خانه برون به بیابان آورده
که آهم همه را دیده پر از آب نمود | آخر این ابر سیه آمد و باران آورده
عاشق از جلوهٔ معشوق گذشت از سر جان | مور پای ملخی پیش سلیمان آورده

ظلمت از حال سکندر نتوان یافت که — خضر آبی ز پی چشمهٔ حیوان آورد

پر بیت الحزن اکسیر عزیز از پی دید

باز پیراهن یوسف به کنعان آورد

اگر آزادی طفلان ز مکتبخانه میگیرد — فلک یکبار بر کام دل دیوانه میگردد

اسیر خال آن چاه زنخدان میشوم آخر — که مرغ بیغم از بهر آب و دانه میگردد

خود معشوق خمن دریای عاشق گر جاری — بجسم شمع اگر آتش رسد پروانه میگردد

خراب بهار جدا از رفتن جانان ملک دل — با سیلاب هر جا بگذرد ویرانه میگردد

بزن ناکار دل را کی گشتاش میکند جانان — وگر بیند مرا محتاج خود بیگانه میگردد

زبس خارم بچشم آن گل نازک آخر — در این گلشن چو بلبل قصه ام افسانه میگردد

چه پروا نخل شمشاد از شکست کار خود دارد — اگر دستش جدا از شانه گوید شانه میگردد

شد از نقش تعلق پر دل صورت پرست من — اگر در کعبه بنشینم در بتخانه میگردد

ز اکسیر محبت کلگون که آباد گهر داد شر

دو چشم کیمیا گر از پی پیمانه میگردد

آفتاب ابر آزروی خجالت جا بود — روبرو گشتن آینه چه صورت جا بود

میکشد هر دم از بسم شیر رند — بس این ترک سیه مست جراحت جا بود

بار خشم عدو ز حشم ماه ات بمجال — ذره سا بهر چه نسبت جا بود

از چراغان کو اگر کسی آگاه شد — یار در کوچه ببیند به چه صحبت جا بود

لب هر زخم بخمیازه گشودست دهن — آب پر دادم تیغ تو چه لذت جا بود

داد وصل تو نجاتم ز عذاب شب هجر — قدمت منزل آیه رحمت جا بود

لاف همدوشی قد تو صنوبر نزند — سرو و اندیشهٔ بالات چه قدرت جا بود

نه همین خون منت جوش چو من تو حلال — لیکت در کوی تو امروز که حرمت جا بود

کشد از لعل تو یاقوت هزاران خجلت — با لب چون گل و غنچه چه قیمت جا بود

خون ما را همه گویند که در گردن تست — آب شمشیر تو آیا چه شهادت جا بود

گفتمش تیغ بکف میکند از من گفت — کار دارم برو اکسیر فرصت جا بود

میرسید گر زلف جانان سر فرازی میکنید — عالمی را این پریشان دلنوازی میکنید

دین و ایمان کو غارت هر کجا چشم قتال — در ره یار دل نظاره تر کتازی میکنید

جز [illegible] دارم بجز [illegible] مار سید — روز و شب آن طفل بازیگوش بازی میکنید

بوسه [illegible] بپای یار نقد جان — زر بدست هر که [illegible] کارسازی میکنید

دیده هر کس طاق ابروی نگار در سجده شد — آخر این محراب عالم را نمازی میکنید

بسکه شد عاشق بکوی یار از جور رقیب
در بیابان باشکال مجنون تا میکند

همچو اکسیر استغنی ز این و آن تموج
همه کیمیا گر بینیازی میکنند

چو سایه همگی پی سرو قامتی جا بود
ببر چو فاخته از فتح سایتی جا بود

شنیده اند چه عشاق زان دهن آیا
همگی به اینان لب حکایتی جا بود

دوید آب بهر سو و آینه شد محو
ز سیر روی تو هر کس قیامتی جا بود

چو شانه همگی دلش جا که حکایت سلکی
نشان جو ز خط یار آیتی جا بود

نفس بناله کشدنی جرس زند فریاد
ز هر کسی بزبانی شکایتی جا بود

بغیر عشق د انجام نیست ز آغاز
بهر چه هست بدایتی نهایتی جا بود

طلا کنند همه اکسیر و یا رخ لعلم
بقدر رتبه همگی قسمتی جا بود

خالی در میان ابرو نشانه بود
در دست آفتاب و شمشیر بلیله بود

روزی هزار بار لبش دل بخنده بست
این گل همیشه غنچه در حیرت گشاده بود

زنگ کلف برو دل ما نیکذاشت
آیینه وار تاریخ ماه تو ساده بود

دل سالکه گفت طاق دیدار داده اند
آیینه آب میشد اگر ایستاده بود

بر کسی در داشت شیوه اقبالی کی بدست
در پایمال مردم عالم چو جاده بود

با هیچکس نمک بجای نمیخورد
شغلش در این معامله کمتر زیاده بود

هو سپه نخواند معنی خط تو یا بود
لکسیر در مطالعه یاد در افتاده بود

مگر صبا سخن سپید تقصیر می‌بود
در چمن دندان آب جو هر از شمشیر می‌بود

گرفتار است زلف او اگر بناله زور آرند
دل آهن چو آب از دیدن زنجیر می‌بود

زابرو و شیخ تیغ کاری بانگ صوت
کمان خم جهانی سالها بر تیر می‌بود

کدام آینه رو عکس بگلزار آید
در حیرت هر سو چو رنگ از گل تصویر می‌بود

کسی در عشقبازی جان شیرین را نبخشد
در چمن فرهاد سخن خوبی بکوی شیر می‌بود

بجز سودا ز عدم سودای انسان آمیزش
جنس شو در خاک عاشق عشق از نخجیر می‌بود

عجب نبود اگر کاغذ نظم ز رفشان گردد
که همچون کیمیا کرخامه اکسیر می‌بود

دیدها محو روی ماهت بکی
شهر آیینه جلوه گاهت بکی

بهر دلبران سپیه روزان
بر سر عسد پناهت بکی

چهره و قد و خط و لعل لبت
باغ و سرو و گل و گیاهت بکی

ماه رویت چنان رسد بکمال
که بخورشید اشتباهت باکی

تا کند کار دیده از رشحه خیز
فتنه کو ره سپاهت باکی

از رقیبان بو الهوس چه غم
خیل عشاق در پناهت باکی

سرو فرهر کجا خرام کنی
لگکه سبز خاک راهت باکی

تا چو گل رود در چمن آن شوخ از سر شور
پر سر و سالار از طوق قمری حلقها در گوش کو

کار من از عرق گلگون لب او شد تمام
آتش شمع آتش این فتنه را خاموش کو

گر ز ترک چشم مست یار دارم شکوه
نوش جان خون ما را با که گفت و نوش کو

خط یاقوت لبش را نقطه بگذاشت خال
آن سیاهی نشر کو و صفحه را مغشوش کو

بر تنگ ظرفان نگاه تند زهر قاتل است
میتوان از گوشه چشمی مرا بیهوش کو

قامت فکر بلندش تا ز پا افتاده است
با قد سرو آنکه بالا تا همدوش کو

یکبار یار جانان تا بدست آوردن است
عیش اگر یار در خلوت آغوش کو

از ضعف من آن ماه لقا را که خبر کو
زین گاه بگو گاه بار را که خبر کو

یاران رسیده مستی آن چشم ندانم
ما را که خبر کو و شما را که خبر کو

از رشک قدش سرو زمین گیر شد آیا
از جلوه او این سر بهوا را که خبر کو

گفتم بشکار دل من آهن کفت
از ساز دل شاه گدا را که خبر کو

دل گو مسخر چو پری عکس رخ یار
زان سنگدل آینه ما را که خبر کو

با خال تو دم نافه آهوی ختن زد
زین نقطه شک اهل خطا را که خبر کو

دارند بطوف دل من روی جهانی
از کعبه ام ارباب صفا را که خبر کو

بی ناله و بی زر چو خریدار شدم گفت
این عاشق بی برگ و نوا را که خبر کو

نه ناله بسوز دل من تا بسحر کو
امشب جرس هرزه درا را که خبر کو

از قد یار چو حرفی بزبان میسکند بو
قمری از جلوه که سرو روان میسکند بو

دلم از سیر چمن سخت تنگ آمده است
چه سخن باز از آن غنچه دهان میسکند بو

هماکه از جلوه او تو خسرا بادات
از شب ماه چه بر روز کتمان میسکند بو

بند بندم همه از ناله زنجیر لبریز
بیتو کارم چو نی از آه و فغان میسکند بو

میتوان گوش از مذهب عشاق برون
بخدا هما که ز دیدار بتان میسکند بو

میکند سجده بهار رخ یار لیکن
شعلن که ببلبل ز خزان میسکند بو

یکسان کند نشر بر تو شمع آخر
همچو پروانه گراگیره ز جان میسکند بو

ز حسن جلوه بزن دو خود حباب نماند
مرا ز حرف شکایت به هیچ باب نماند

بیا که پیش تو چون نقش بر آب محو شدیم
نشان ما بهوای تو جز حباب نماند

طلوع فتنه بیدار حسن کرد کی باز
چو وقت صبح کسی را بدین خواب نماند

تو از کنار چو رفتی مرا ز میان رفتم
نماند ذره در آنجا که آفتاب نماند

بشهر عشق که بتخانه‌ها بود آباد
بغیر کعبه دل خانه خراب نماند

چو آن نو شخص محرم برانگیزد
میانه من و او هیچ حجاب نماند

چو گل همیشه بدل کیمیا معنی داشت
هزار حیف اکسیر که گلاب نماند

حباب آسا کسی خود را طلا در سر نگیرد
ز هر موجی درین دریا سر لطفی بخش گیرد

مرا کی سرمه چشم خموشی از ناله مانع
درنگ قافله نتواند آواز جرس گیرد

بدور خط نگاهش با دلم دست و گریبان شد
بنازم جرأت نوری که شب راه عسس گیرد

نباید رو به بوی گلبن خود عاشق از گلشن
نتواند کشش بلبل را قفس گیرد

ز چوگان خط او صد جهاد در عاشق بیند
در این میدان چو گوهر کس دنبال هوس گیرد

ندانم تا دم مردن خبر از زندگی غافل
در شناسد کسی قدر نفس را تا نفس گیرد

دل اگر بسیار دلبر بدام زلف میخواهد
اگر عجب عنکبوت این بار میخواهد

اشک چشم من تا دامان رسید
شور شر سیلاب تا عمان رسید

شد نهال آرزو بی برگ و بار
برق علو ما سر و سامان رسید

دم مزن از غیر آمد یار یار
خانه را جاروب کن مهمان رسید

باغ چمن گلبن بهار تازه دم
گل ز سیر شکفت و تا دامان رسید

گوی چشم او بکارم گوی
باز دیگر فتنه دوران رسید

وردها ختم آب شد لعل لبش
خضر از سرچشمه حیوان رسید

یار تا چشم شد بیت الحزن
ماه مصر آخر در کنعان رسید

گوش آن بت تا ز خط آواز قرآن شنید
کافرم باز فریاد مسلمانی شنید

سوختن چون پروانه خود را در کنار غیر
هر که حرفی از چراغ زیر دامانی شنید

شور آمد لیلی از مجنون هم گذشت
تا ز شهر آوازه محمل بیابانی شنید

سایه بال هما را میشمارم شانه باز
استخوانم قصه زلف پریشانی شنید

میبرد از سینه ام بیرون دل از یار زر
عندلیب من جگر تا نام گلستانی شنید

چمن گمان در پیچ و تاب از نیاز تیر آگهی رحمت | تا دل عاشق نوید عید قربانی شنید
خط یار اکسیر شد لعل لبش سراغ بوسه داد | خضر از این ظلمت پیام آب حیوانی شنید

بیتابیم از هجر تو فیض ندارد | این سوز و گداز است که تغییر ندارد
جز نقش روی تو چمن صورت دیوار | صد حرف بدل دارد و تقریر ندارد
دلهای پریشان شده در حلقهٔ زلفند | جمعیت این سلسله زنجیر ندارد
آن سنگدل از بوی کبابم نشناسد | نالهٔ آه من سوخته تاثیر ندارد
بیرون نشد از پنجهٔ شیر آهوی دل ما | گیرایی مژگان ترا شیر ندارد
ای سیل بیا منت خشکیت ز دارایی | ویرانهٔ ما حاجت تعمیر ندارد
دایم چو زر قلب در امید رواج است | هر کس خبر از عالم اکسیر ندارد

مجوری تو کی از قوت پا برخیزد | همچو نرگس مگر از زور عصا برخیزد
هر که در جلوه گه آینه دارست زوال | همچو صورت نتواند که ز جا برخیزد
ضعف تا سایه چو لنگر قد یارم گوید | استخوانم مگر از بال هما برخیزد
گر نسیمی و نواز یار بمن زنده شوم | سبزه از خواب بتحریک صبا برخیزد
بر ندارد از رخت دیده بهر جا که رود | عاشق از کوی تو چون قبله نما برخیزد
گوش سنگین تو فریاد مرا نشنیده گشت | گرچه از ناله ام از کوه صدا برخیزد
آید اکسیر در آنجا که بود جلوه یار | هر کجا راه شود فتنه گدا برخیزد

کسی که در همه عمر خود گناه نکرد | رهی بجلوه بخشش اله نکرد
هزار مرتبه دیدم که عاشق رخ تو | بباغ آمد و بر روی گل نگاه نکرد
بیاد خال و خطت سیه چو کاغذ مشقی | کجاست آنکه دل خویش را سیاه نکرد
ز عاشقان رخت ذره ای نمی بینم | که ماه روی تو با مهر اشتباه نکرد
خدا پرست ندیدم که بت پرست شود | گدای کوی تو رو سوی پادشاه نکرد
جمال یار کسی در محیط آینه دید | که چون حباب دل خویشتن وا نکرد
کسی بعالم افتادگی تجلی دید | که جای بر سر مردم چو خاک راه نکرد
نگشت شهره بزرگی آنکه در عالم | چو آفتاب سر خویش بی کلاه نکرد
نگشته خار ندیدم کسی عزیز شود | نیافت جاه کسی جای تا بچاه نکرد
چو ماه بسکه روان شد بضعف تن از جا | گذر بخانه خود ماه تا بماه نکرد
در آن بساط که شد یار همدم اکسیر | کدام شمع که پروانه دستگاه نکرد

پامال کوی خان شدم اکسیر خا
تا شد غبار من کف دستی نگار کو

روی بصیاد نگار زلف کسی عنبر دهد
صید دل را بال از دام و زنجیر دهد

در عرق ابرویش از گریهٔ ما بنشیند
جلوهٔ خون دل ما جوهر شمشیر دهد

بیشوم هیچ کمان از نگهی قربانش
پر خود را هدف آن خز به تیر دهد

بجز از خال و خط یار عیان میگردد
دانه در دام فریبی بنظر نجیر دهد

سوز پروانه سر شمع بجا اندازد
یا رب آن کی دل عشاق چه تاثیر دهد

آب شد شبنم و از شوخی آن طفل مزاج
شعله‌ انت بر غنچه و گل شیر دهد

زلف او در نظرم دولت بیدار نبود
کس نداند که این خواب چه تعبیر دهد

محو حسن عکس شود هر که ورای بیند
هر از حیرتم آیینهٔ تصویر دهد

یکمار گر شده ناخن دلم خون نگار
این شراب است که خاصیت اکسیر دهد

از میان دل فرو بر لب گفتگوی دل بماند
هر کنار زلف نه از های و هوی دل بماند

جلوهٔ آن سرو آزاد ازل کو هنوز
طوق عبودیت چو قمری در گلوی دل بماند

شد سفید از حسرتش تیغ نگاه خون من
آب گوید این مرا از سوی دل بماند

همین نه پیر کنعان انتظار پیرهن دارد
دو چشم از رخنهٔ دیوار هم بیت الحزن دارد

بفکر خانمان سودائی زلفش نمیباشد
دو این شام غریبان از بغل صبح وطن دارد

بهار عندلیبی رفت خار تازه گو یابد
دو جائی در گریبان گل ز هر سو خار دارد

ز هر حرف شکایتها رقم از خط او کردم
حکایتها نهان مکتوب من در هر شکن دارد

مرا قربان نماید چون کمان بر هر که دل کردم
ز هر جا او شود تیر نگاهش رو بمن دارد

مگر سالار دل آتش بجانان گفتن نبود
ز هر پروانه سرگوشی شمع انجمن دارد

تواند صورت شیرین ز سنگ اکسیر نما
دو در دل تیشهٔ آن آیینه چهر کوهکن دارد

باکس نگو که غنچه بمن دل نه بار کو
رسوای خاص و عام مراد دیار کو

در تنگنای خانهٔ خود جا گرفته‌ام
آخر مرا چو نقش نگین نامدار کو

از یک نگاه مرغ دل من بخون طپید
تا استخوان خدنگ تو امروز کار کو

پروانه را بزور نیاز زند بالی شمع
جو فیصت ... که جبر کسی اختیار کو

هر کس شبی بخواب ترا دید تا بصبح
چندین هزار خرمن گل در کنار کو

چون خندق انگلیسی و افتادگی نمود
خود را بلای حفظ جهان حصار کو

محو عکس روی آن آیینه رو هر کس که شد
در گریبان سر کشید و روبروی دل بماند

کاوش مژگان او در سینه‌ام کاری نکرد
زخم چندی خنجر بکین اما بروی دل بماند

در غم آن گل همین مو بر تنم نشتر نشد
غنچه آسا خار خارش تا گلوی دل بماند

گریه‌ام کم شد ز بس سیل سرشک از دیده ریخت
حیف این آب روان کز جوی دل بماند

هیچکس در سیر جولانگاه او چون من نشد
حسرت چوگان خطش هم بگوی دل بماند

شد سراپا چشم و هر چشمی سفید از انتظار
نرگسستانی بر آتش از نکوروی دل بماند

همچو مجنون جا بمغز استخوانم عشق کرد
حیف یک لیلی غم دلبر بکوی دل بماند

گوهر دل داد از کف تا بحر فی البر شود
خجل ضعف الکبر هم در گرو دل بماند

خبر رسید که آن شوخ مه لقا آمد
ز بخت آیه رحمت بشأن ما آمد

بیار قاصد جانان توان فتاد که او
مسافریست که از خانه خدا آمد

ز هر کلش صنمی همچو آینه شو
دل شکسته بکارم هزار جا آمد

نمکه است چنین کار دست تیغ کسی
دو پیش یار نگار رمزی از خطا آمد

ز بوسه لب جانبخش یار آگاه است
چو خضر هر که بسر چشمه بقا آمد

بعین ضعف مرا یار دستگیر نگو
چو کاه تا شدم از کاه کهربا آمد

بصید لاغرم عیش میکند صیاد
ز شوخ خجلتش این لذت هما آمد

چو طاق ابروی او دید شیخ گفت بخلق
روا است سجده که امشب قبله دعا آمد

بیک نظاره کند زر مس ترا اکسیر
نگاه یار ز چشم تو کیمیا آمد

سال در بزم یار خجلتم کو
عشرت بیشمار خجلتم کو

انجمن ها حنا ز خون خجلتم ریخت
یار او با نگار خجلتم کو

همچو پروانه پیش شمع قدش
گر نسوزم چه کار خجلتم کو

انجمن بند زلف و حکایت
عالمی تار و مار خجلتم کو

در گلستان وصف روی کسی
یک سخن با هزار خجلتم کو

میکشم یار ساغر شب هجر
در خجالت بهار خجلتم کو

گر نشیند غبار خط بر خش
سیر لیل و نهار خجلتم کو

هر دلبر دلبرم چو آمد گفت
خوب صیدی شکار خجلتم کو

گر ز جا همچو گو برخیزم
رو بپای آن سوار خجلتم کو

دامنش را ز دست نگذارم
جبر اگر اختیار خجلتم کو

میشوم روبرو ز دل بر خش
کار آینه وار خجلتم کو

دهم سلامی دهم چو ابر بهار — چه گهر اشکبار خجلتم
دوم از بحر هستی چو موج برون — زین بیابان گهرنثار خجلتم
حرف نگین حرف ساز خجلتم — خویش ساز نامه دار خجلتم

حجت بیاید به بزم یار اکسیر
نقد جان سازم نثار خجلتم

نگرفت نعمت دنیا به جو بیا لذیذ — نشد بکام کسی شهد زهردار لذیذ
جو آب دیده و لخت جگر مخور از هجر — چو با شراب کباب است در خمار لذیذ
بکام چشم براه تو تلخ و شور بیگ است — که صبح چو نباشد در انتظار لذیذ
یکی هزار شود فیض گل چو توبه شکست — شراب بهره را میکند بهار لذیذ
همیشه تشنه خون دلت ای آب تو کار — که آب تلخ باشد بکام خار لذیذ
بخشک لب ز جهت به بری ای زاهد — که بجز مگر کام روزه دار لذیذ

فلک ... در دم اکسیر آتش آن صیاد
ز جگر کفته صید کباب است در شکار لذیذ

زیار کیست که آید بیار من کاغذ — خدائی است اگر آید از وطن کاغذ
مگر عقیق ز رشک لب تو بخشن خفته است — ... مدتی است نمی آید از یمن کاغذ

جز این ... قاصدی از جوی شیر کو روان — دگر که حامل شیرین زکوهکن کاغذ
فسانه هاست چو خاموش بکرمان جو نویند — زند بر زد قلم دم ز هر سخن کاغذ
نسیم مصر کند کار نامه در کنعان — شود بمنتظران بوی پیرهن کاغذ
هزار نامه بسته بلبلان خواندند — کشود غنچه گلبن چو در چمن کاغذ

نمود بخیال تو اکسیر حرف آهو شک
خطاست نافه اگر آید از ختن کاغذ

1 تا شد دلم از شوق تو همبال کبوتر — چون سایه مرا برد به دنبال کبوتر
2 در کسوت پیغمبری آن زلف ببینید — گر طالع کس رهست چو اقبال کبوتر
3 چون نامه صد پاره من ... نوح — چون ... فرستاد به پر و بال کبوتر
5 دادند بهم دست خط و زلف تو آخر — بستند بهم رشته پر و بال کبوتر
6 ترسم که بجانان نرسد پیک خیالم — وز درد ... مانع شود بال کبوتر
8 دل ... قاصد او رفت ز دستم — یا رب زکه پرسم دگر احوال کبوتر

اکسیر سپهر ... فرق ...
... غمنامه عاشق ز خط و خال کبوتر

وی ... چشم ... دیگر — ... نماید ... دیگر

ز یک کس خویش برآرند غمگساران شر — کسی را غیر غم خود نبود غم دیگر

نگاه نوازد دلهای عاشقان ز رحمت — که غیر یار ندارند محرم دیگر

علاج خاطر مجروح از زبان چو شنیدست — به زخم دل نشود به مرهم دیگر

ز آب و تاب گل روی یار دانستم — که نیست چو عرق شبنم دیگر

جمال چو آینه دیدم مثال کون و مکان — برون ز عالم من نیست عالم دیگر

شکسته است دلم علی نقش نگین — ملک سلیمان ز خاتم دیگر

شب شد دگر از دل علم آه نگهدارد — چون صبح چراغی بسر راه نگهدارد

ای شمع بپرواز پر پروانه نفس — خوش باشد ز دم باد سحرگاه نگهدارد

بی داغ در این باغ کسی رنگ ندید — چون لاله دل سوخته همراه نگهدارد

ای زرد کرا آینه نیکو است تمامت — از دل بر خش آینه چون ماه نگهدارد

از گفته اخلاص مرو از سر ال چو یوسف — خوش باشد ز رفیقان بسر چاه نگهدارد

بکش بخدا بهر دعا دست گدایان — چتری بسر خویشتن ای شاه نگهدارد

برسا دل از دشمن مکار ضرر هاست — خوش باشد چو شد شیر ز روباه نگهدارد

هر گوشه بدنبال تو هستند حریفان — ای شاه سپاهی بکمین گاه نگهدارد

مراست مدامان بلبل الکوهم بسر

سر رشته این قصه کوتاه نگهدارد

خونم نمیریزند جز بدست یار دیگر — کو این جفا ز محشر یار نگار دیگر

هرچند چیده بسیار صد رنگ گل ز گلزار — چون من نیست گلزار یک تا هزار دیگر

از وصل آن پریزاد یکبار گشته شادم — یا رب نصیب من باد بوس و کنار دیگر

تا هست کوی یارم با خلد نیست کارم — من غیر ازین ندارم باغ و بهار دیگر

بس میروم سراسر در جلوه گاه دلبر — خاکم نمیکشد سر از رهگذار دیگر

افروخت هر دل تنگ تا از رخش صد رنگ — باشد بهر رگ سنگ پنهان شرار دیگر

تا گنجی از قناعت دارم بکنج عزلت — بر من کمند وحدت باشد حصار دیگر

بی باک گشته ام است ناصح ز من بکش دست — جز عاشقی مراست صد کار و بار دیگر

سیماب شهر من گفت بیتاب بیش نی چیست

اکسیر چیست من نیست یک بیقرار دیگر

۱ چه شد که یار نمود است حرف من تکرار — همیشه طفل کند درس خویشتن تکرار

۲ چه حرف بود که گفتن نیامد آمد بار — بکن بکار خدا قاصد آن سخن تکرار

۳ رسد بمنتظران مبدم بشارتها — دهد نسیم کند بوی پیرهن تکرار

خوبی چو نقش نگین بدرمی‌ام شود مشهور | نمیتوان ز دو لب کرد یک سخن تکرار

چو لاله داغ بالای داغ میدهد | بکس ز سوز تو یی پیچید کسی تکرار

ز قصه‌ها ننویسد بیک کتاب قلم | دو حرف به که بمعنی نکید بهم تکرار

چو کاغذی و غش کشند بار دگر الکبیر | نمیکند نقل دل نغمه را این تکرار

تا تو رفتی از بری رو از برم بیرون شهر | کلبه‌ام بیت الحزن گردید و من مجنون شهر

تا لگد سنجد چنین را وزن در میزان عقل | عاشق طفلان شود ای کاش افلاطون شهر

ما چو جا که دارم از صحرا بهر سو منزلی | از برای جا چو خانه کی شوم ممنون شهر

نقد جان از صرف تعمیر بیابان میکنم | با وجود آنکه جنس دل بود مرهون شهر

میبرد بیرون ز دست دامن دیوانگی | عقل اگر داری مکن از دل بپیرامون شهر

سبحه را مانند قمری طوق گردن میکند | شاهد ار بیند قد سرو تو ای موزون شهر

باغم الکبیر للفقی هر کرم الکبیر | گشته‌ام از عشق لیلا طلعتان مجنون شهر

گویند چون تو نیست فتی بر فلک دگر | ما را در این سخن نبود هیچ شک دگر

بر شور حشر خنده زند داغ سینه‌ام | تا تو نبسته‌ای تو بر زخم نمک دگر

چون نقش سنگ عکس جمال است هیچ وجه | بر دل چو ثبت گشت نگردد حک دگر

ما مردمی ندیده‌ام از مردمان تو هم | از دیده مردمی مجو از مردمک دگر

آن شوخ چون طلا زپی امتحان مرا | ننشاند بر آورده زند بر محک دگر

ما را بس است قدمی و میخانه کار ما | شاید مگو ز جنت و حور و ملک دگر

از بهر کیمیای سخن میکنم سفر | الکبیر سر دوم زبان تا بسمک دگر

وا میشود دلم چو شود لعل یار سبز | بیند خزان شکست چو گردد بهار سبز

نبود عجب ز کشته آن تیغ زهردار | گر شمع سا چو سرو کند در مزار سبز

آید بگل چو از سر منصور راستر | با حرف حق زمانه کند چوب دار سبز

کمتر نسخت جان رسد آفت ز غم دل | بیرون ز باغ رفت گل و بود خار سبز

یک قطره خون ناله ما گر چکد بخاک | گردد بسان لاله دل داغدار سبز

از عکس خط او نه همین دل زمرد است | گردید سینه آینه در کوهسار سبز

الکبیر گر بگریه شوی تا ز رو چو گل | دانم چو آب هر لب جو یار سبز

ای طبیب از علاج من بگذر | درد من دارد از دوا پرهیز

جا ببلند چو گوهر غلطان بگوش یار | نشنوده فرق همه ز هم پا و سر هنوز
روزی که ابر دید ز من شست روی بحر | سیلاب میدود بکوه و کمر هنوز
از شمع انجمن رفت پروانه دیده‌ام | اما نگفته‌ام به نسیم سحر هنوز

بالله که خاک مینو چو اکسیر شد تنم
بر هر مسی که دست نهم گشت زر هنوز

چند روزی ما و دل بودیم یکجا در قفس | دل چه شد یارب که ما ماندیم تنها در قفس
دفتر آشنائی ما بیک نزاع آب بعد | اشک حسرت بس که میچکید از دیده ما در قفس
بسکه در وصف روی گل کشیدم ناله | از هجوم عندلیبان تنگ شد جا در قفس
مهر آن طلعت صبح بخت او طالع شود | همه همچون من بروز آورد شبها در قفس
سیل اشکم در نظر گلزار داغم در دل است | بسکه‌ام همراه خود صحرا و دریا در قفس
شد مکرر سیر گلشن همنوای عندلیب | گر چمن را میبرم بهر تماشا در قفس
مرغ دل را گه پابست در زنجیر زلف | طرفه دامی که دیگر نهاد در قفس
همزبانم عندلیب و قفس گوشم گلی است | فارغم صیاد که از هر تمنا در قفس

پیچ صیدی ز دام عشق بخت | شش جهت بسته کند سلام گریز
هر کس را خاک کرد تهمت عشق | حسن چون تو شکر نمود عزیز
دلم از خون پر است در هجرت | میکشم بی تو ساغر لبریز
بخت بد و نیک را ز هم نشناخت | بخدا هیچ بار بخت تمیز
بنگاری بریز ... تنزل | خون خویش و حنا بهم آمیز
ای که ... | دعوی دل ز خط مکن اکسیر | دل خوش شاد میکنی ...
هر کجا پا میکند جولان | چون غبار ... | همچو ... شکر ... | چمن ندارد ... آویز

کاری نکرد ناله من با اثر هنوز | بیرون نجسته از رگ سنگ این شرر هنوز
چون جاده از پی تو بهر رهگذر هنوز | منزل بره نشست و منم در سفر هنوز
با آنکه همچو حلقه ... قائمم | افتاده‌ام بپای طلب در بدر هنوز
غافل مشو ز ... شدم مشت استخوان | دارم برنگ قرعه ز حالت خبر هنوز
هر چند کشته تو چو قربانیان مرا | نشنوده‌ام ز روی تو قطع نظر هنوز
نام ترا چو سکه ... | از نام دیگری است نگین ناسود هنوز
صد نامه خواند یار و چو طومار گل شکر | پیچیده نامه‌ام بسر نامه بر هنوز
از شرم آنکه ... لعل ... | دارد عقیق غوطه بخون جگر هنوز

چو آفتاب ترا تا برهنگیست لباس
مکن ز ننگ بد و هر نیم ذره پیراهن

بیا ز بوسه کنم با لبت نمک تازه
دروغ بنعمت احسان نیم نمک نشناس

همین که هست چه پروانه کارشان با تو
برنگ شمع جدا زندت این عزیزان پر

دلا بسلسلهٔ زلف و خط مکن سودا
سیاه کاری اینها برون نبود ز قیاس

قدت خمیده نظر کن بسوی گشته خویش
مباد حاصل عبرت درو شود ...

شود چو ماهی اگر آینه تنش پر زر
هنوز محمک از امساک ...

در نمازم قبلهٔ ابروی دل آرام اسیر
زیر لب قربان شدن تکبیر احرام اسیر

انتظار وعدهٔ بی اصل وصلش میکشم
گر چه میدانم نوید بوسه پیغام اسیر

زلف پرچین شبان زا موبمو گردیده ام
این مسلسل حلقه ها زنجیر بادام اسیر

هر سر موییش ز جرت چین شکوفه دیده است
محو دیدار تا سر نخل بادام اسیر

اول و آخر مخواه از هستی خود جز حباب
تا نفس حلقه کشید آغاز انجام اسیر

نام باقی از بنا مشهور عالم میشود
ذکر خیر ما جمشید از لب جام اسیر

گوش کن کیمیای معنی وشن نبات
غنچه بر جا ماند ز اکسیر سخن نام اسیر

ز روی سر پرش کف بام سلامت شیر
و هیچ از کمان ار شکست چشم ...

برون از کاسهٔ گردون انگشت آمد چشم ...
و در قلم ز ریحان بار چشمت ...

نه از عکس رخش آیینه تنها میشود حیران
و خجلت میکشد نقاش هم از روی تصویرش

حلاوت جمع من آخر پریشان گشت و ...
شبیخون و صف دلها زند زلف گره گیرش

بیاد آن کمر هر چند شد استخوان انگشتم
ز ذوق قبضهٔ خنجر شدن ...

بدر زلف سخن ...
و هنر سید نماید از تقصیر ...

با هم آید آن خط ریحان زیب پر روشن
شما از سورهٔ والشمس بنویسید تفسیرش

اسیران خط او را چشم خویش ...
نه آرام ... زنجیرش

دلم از کاوش مژگان و مجروح شد اما
ندانستم برنگ نقش خاتم چیست تقصیرش

فن شوریده خاطر دیده ام جانب پریشانی
در ترسم زلف و آشفتگی ببیند تعبیرش

بود چون خانهٔ چشم از خرابی کلبه ام این
سر خود کو مژگان بر سنگ سیل از بهر تعمیرش

برنگ خط بی اعراب افتد ...
تواند هر که خواهد چون قلم کج ...

رسد اف نه طوفان شکم تا لب دریا
اگر بر کاغذ آبی قلم گیرد تحریرش

چو شمع از بکه گرد آتش ... آگهی دارند
بود سوز جگر در ره ... تقریرش

دل بحجاب عاشق را ابر کس آن شوخ بکذارد
شود چون کشته ابر سحاب البلد بحوا

برنگ مردمک دیده ها بخانهٔ خویش — نشسته ایم و بسر میبریم از زمانهٔ خویش

بغیر فرو باحوال خویش حیرانم — کسی بخواب نرفت از فسانهٔ خویش

بتنگنانهٔ چشمش دهند پنهانی — کسی درست نگفت یکی صد روا ستانهٔ خویش

زرخ نمی شود از یک شرار و دود بلند — حذر چو شعلهٔ آتش کنم از زبانهٔ خویش

امید بوسه ز غنچهٔ لعل یارم هست — عبث نگه کنم آزار را بهانهٔ خویش

مدام رشک بآن عندلیب دارم من — که هست نافه فیضش سلطه ز آشیانهٔ خویش

کسی دهد همدم اکسیر عالم معنی است — ز کیمیای سخن پر کند خزانهٔ خویش

ای گل ز بوستان خبری میگرفته باش — میهوند ز بلبلان خبری میگرفته باش

شیخ چو مو میانی می صاف میکنی — از دل شکستگان خبری میگرفته باش

چون سایه با بال توام ای هما گهی — زین مشت استخوان خبری میگرفته باش

ای آنکه فیض وصل تو بیدار برده — از بخت خفتگان خبری میگرفته باش

از نافه کان بکذا چشم خود مشوش — از دست یار زبان خبری میگرفته باش

هرگز ز سان کلبه ام ای شوخ بگذری — چون سیل بی امان خبری میگرفته باش

ای آنکه ره بخلوت اکسیر یافته — از کیمیاگران خبری میگرفته باش

بیرخش بکیدم ربابی کز کعو حر — بر لبش هر کس زند دستی ز سر گیرد ... گوش

میکشد آهی واز خود میرود یار دگر — بعد عمری از فراق دل چو می آید بهوش

از طپیدن دل بشارت میدهد یار ... — میتوان باور نمودن آنچه میگوید سروش

نقد اگر در کف ندارم نسیه میگیرم شراب — آشنا را اعتباری هست پیش میفروش

قاصدی از کوی یار امروز می آید مگر — میرسد آواز پای از ره درم بگوش

بعد مردن هم عزیزی میکند دلیل — خاک میگیرد گر سبو گردد کشد ساقی بدوش

... شد خراب از جذر و مد گریه ... — آب این دریا مگر هرگز نمی افتد ز جوش

دارم هزار شکوه از بخت بد خویش — اما چو نی فغان نکنم از شکست خویش

کارم بصبر و شکر ز جور و جفای دوست — راضی شدم بقسمت روز الست خویش

جام می ز ساقی این بوستان بگیر — چون لاله هست ناز و داغ بدست خویش

رخسار خود در آینه بهر خدا مبین — ترسم که رفته شوریت بر دست خویش

لب عقیق نگاه کسی عمر باشد لیک | ما را برنگ ... مست خویش
قربان آنکسی چو کمان شود که شکار | تیر شد خورد بصید فضا ز شست خویش

لاکه پیر رسید خط فغان کنم
زنجیر زلف کعبه مرا بارست خویش

کم از نگین نه ای اگر ز نامداران باش | بدست هر که رسی خاتم سلیمان باش
کلید قفل دل بسته ناتوانی شد | کشاده روی تر از برگ بیابان باش
برهنه ز سنگ چو آید شرر شود پیدا | بر از قید لباس و چو شعله عریان باش
ز حرف گفتن بسیار هرزه گو شده | دمی چو عکس در آیینه از خموشان باش
ببین به تیر نگاهش بدیگری نرسد | کمان ابروی او را تو عید قربان باش
مپوش دیده ز کنعانیان رخسار شده | چو بوی پیرهن یوسف عزیزان باش
کسی به پرده نشینان شود ز بیگانه است | چو سایه در قدم آفتاب تابان باش
برنگ خضر اگر عمر جاودان خواهی | بکام تشنه لبان همچو آب حیوان باش

ز رشک دم نغمه ... خط یار ابیر
خطا نموده از کار خود پشیمان باش

نگار ... تسخیر دل عالم ... کاش | مبار کبار رخت ... یار باشد ...

مپرس ای سنگدل از عاشق بیتاب و آرامش | ز چشم دریا نمیداند کسی آغاز و انجامش
نفهمیدم چه گفت از وصل قاصد لیک دانستم | ز بوی بوسه گل میکرد در گوشم ز پیغامش
سخن از دوست گویم تا زبان در کلم باشد | ز دستم چون نگین سر تا قدم یک حرف از نامش
تماشا کن ... صید جان ... صید ... | ز خال و زلف شد با دلکشی ... دانه و دامش
بچشم مجو رویت فرق روز و شب ... | ز باشد صورت دیوار یکسان صبح تا شامش
لب شیرین یار از حرف تلخی میکند مستم | برنگ شکر بود شیرین ... دشنامش

چو شد از سیل اشک و سوز آهم کعبه و محراب ...
بهزم ... آتش ... را آخر چو حمامش

قطره را افکند چون ابر ار چشم ترش | در بغل گیرد صدف چندانکه سازد گوهرش
هر که زخم آن کاوش مژگان زند بر پیکرش | چون نگین خاتم شاهان کند نام آورش
نور شمع آتش بجان پروانه را دارد مدام | کاش این آتش شود خاموش از بال و پرش
هر که از ماهیت خود سر بر فن آورد حجت | همچو دریا کم نگردد ... شور و شرش
از گداز خود دل بلبل اگر میگشت آب | در چمن میشد چو شبنم بالش گل بسترش
تا تواند از نباشد بر فن آلوده جهان | همه ... تیغ ... خنجرش
میکند فرض ... سبوی ... سر خود باده حجت | کر گداز دستی از مستان چه آید بر سرش

همه گریان شد بفوت وقت جنت را ز چشم
سیل اشک از دیدها باشد بهر تا کوثرش

جز دم آخر گلوی تشنه کامی تر نگو
کمتر از آب شهادت نیست آب خنجرش

صحبت نیکان طلب کن تا بیابی کیمیا
اهل مسی ر خود با اکسیر میناگوهرش

در جهان آینه بگرو باش
با بدان بد به نیکو نیکو باش

سایه سان پرورش زرک مکن
همره هر که شدی با او باش

فیض افلاک از جهت من
هر سری دیو کند زانو باش

شرح قانون دلها میداند
با اشارات چشم ابرو باش

حرف آن زلف اگر خواهی زد
با دل جمع پریشان گو باش

گاه زنار و گهی تسبیح باز
دین شد هر دم هندو باش

یکسان نگهش افسون کن
شعر اکسیر بخوان جادو باش

نقاب از رخ ای آفتاب تابان کش
بغیر دعوی خورشید خط بطلان کش

سیاه روزی ما گر نمیکنی باور
چو شانه دست بآن طره پریشان کش

مرو بسیر چمن همچو غنچه با دل تنگ
شکفته شو چو گل و رخت در گلستان کش

بآب گوهر اگر تشنه در این دریا
همیشه همچو صدف انتظار باران کش

غبار در نظر مردم آمد از زره دور
بروجه سرمه تو خود را بچشم اعتبار کش

چو آفتاب ز هر رخنه بگیر خبر
سری چو باد صبا سوی هر شبستان کش

مصوری شبیهم کشد بگو با او
مرا چو آینه در بزم حیرت حیران کش

حباب چهره شوی چون حباب با دریا
دل تو تا فلک است بدامان کش

کسی که طالب گوهر است بگو
سر بصحبت اکسیر کیمیا دان کش

گر نقش صورت نگارد محو او بیاز نگارش
ز شد آینه هم حیران ز عکس روی زیبایش

نمیگنجد همین پروانه سان کوتش قمری
شود آتش بجان انجمن شمع سرو از رنگ بالایش

سیه کاری و خونریزی و مستی خواب و بیداری
هزاران فتنه می آید ز چشم نیم بیمارش

نگوید آفتاب از خود به پیش ماه روی او
ز مقراض شعاع از دل زند گلهای عیارش

جدا از هر مژه صید دل پر خون آویزد
نداند از قطار است کم مژگان کیرایش

برنگ نقش خاتم تا از او چرخم جدا دارد
ز سر تا پای من پیداست خالی نقش جا دارش

غبار سانه هرگه از افتادگی خوش دا
چو سرمه مردمان جا میدهند از چشم بیمارش

بدست شانه دادر آن طره کار خویش و میترسم
پریشان گشته جمعیت زلف چلیپایش

چو ترکش بسته بر صید دل اکسیر روا آید
روم همچون کمان از خود بقربان سراپایش

کنز سال ریاضت رسید بر تبه خاص — ز پا برون نکند او ز جاده اخلاص

رباب ناله لقب نغمه عشق ساز کشید — ز دلو یار لعب و مطرب و عشق رقاص

نوشته و سجده محراب ابروی آن شوخ — بمسجد واجب عینی است بر عوام و خواص

بکش بسوز که در شرع حسن جایز نیست — ز بهر کشته تقاتل کنند حکم قصاص

مجوی فیض ز مسجد بقدر میخانه — طلا طلب مکن ای شیخ از مکان رصاص

ز خویش تا چو صدف نگذری گهر ندهند — هزار سال اگر این بحر اگر شوی غواص

شکفت غنچه و گل گشت و شد برفتن زرد — هزار ناله ز بلبل شنید و کرد اغماض

ز دل محبت ابروی او برون نکنم — ز بیت منتخبی را نوشته ام بیاض

زمین مملکت یونان و خم فلاطون است — ز نوش دار وی رفع میشود امراض

بلاک شیوه بلبل که رسته خاری — رقیب یار نگاه او نمیرد از اعراض

بنیم ساعت رخ از عشق ... شیخ — تمام عمر مشقت اگر کشد مرتاض

بسهل فاصله تیغ میکشند بهم — ز تنگ چشم شود از رفیق جنس مقراض

مراد خویش ز پیر مغان طلب اکسیر — ز بخل را نبود ره بمبدا فیاض

در طریق پیروی آن رهروم کز احتیاط

پا برون از جاده نگذارم ز بیم انحطاط

در قناعت خوش بهشتی نیست بر بالای فقر — بس مسافر باید ... توانی کهنه رباط

ساز طنبور فغانی کوک کن ای ناله زود — نغمه بلبل بگلشن نیست بر آهنگ نشاط

در محبت پیش عمر کس نماند مستقیم — وعده وصلت قیامت راه کویت پل صراط

حسن خوبی را سراسر از جمالت خط خرید — شحنه حسنت وقت آن آمد که برچیند بساط

نه ببلبل نه بگلشن غنچه شد خوش نشاط — با بد و نیک جهان کن گل صفت ... انبساط

کافرم گر سیر اگر دارم هجر ... تاج

با کسی جز یار وصلش کن ... اختلاط

از پی جوهر ماه رخ یار دمید خط — چون سایه ز آفتاب ... مشکین خط

پژمردگی چو سبزه جنت ندید خط — تا آب سلسبیل از آن لب ... خط

چون سبزه که رسته ز اطراف ... — بهر دم هزار گل ز رخ یار چید خط

در یک ورق کتابت قرآن نموده ختم — تا صفحه جمال ترا برکشید خط

یاقوت سرخ را نتوان ساختن کبود — لعل لبی که سبز نماید گزید خط

در عشق تیره بخت براحت رسیده است — تا هر دم ... آمد ... خط

چون سنبل و بنفشه و ریحان بمشک خط

نیم زلعت الوان چو خسروان محظوظ | همای من بود از مغز استخوان محظوظ

چو جان رسید بلب زانتظار یار آمد | شدم ز عمر دم آخر از جهان محظوظ

تمام عمر چو آئینه میتوان شد دید | کسی که هست ز دیدار دوستان محظوظ

نمیرسد بوطن غربت ار بهشت بود | نگشته مرغ ز دام چو آشیان محظوظ

دمی چو غنچه دل تنگ بهر که وا شد است | چو گل نبود تماشای بوستان محظوظ

بناز گوش افلاک جز ستم نرسید | خوش آن دلی که بود زیر آسمان محظوظ

گهی ز علم و گهی بنت خواندم آیه | نشد بهیچ و پوچ منم زان [illegible] محظوظ

شب شد دگر گرم شود کار و بار شمع | چو شد چو روز روشنی از نار شمع

معشوق ترک عاشق بیدست و پا کند | پروانه چون که سوخت نیاید بکار شمع

از نخل موم شعله بباید مدام بار | آتش همیشه گل کند از خار شمع

گه خلق چراغ و ببینند بهار گل | گر رو کند بباغ صبا از کنار شمع

گویا است داغ فانوس لاله زار | چون است که گل ز دل داغدار شمع

ثابت قدم نبود از سوختن زجا | باشد بدست تا دم آخر قرار شمع

از اشک چشم و سوز دل اکسیر تربیت | در آب و آتش است بلی اعتبار شمع

مرا بهار میخانه نغمه رجوع | در حرف توبه در آنجا بت عذر نامسموع

سجود نغمه و تعظیم عبادات تمام | نماز ملت ما دال الطاعتین قیام و رکوع

نوشته اند پریشان سخن درین طومار | چو شانه خواندم اوراق الفرا مجموع

نمیشود بمه من مقابل یکبار | هزار بار شود از آفتاب طلوع

بضرب سنگ ملامت رخ من از طفلان | فسانه ایست که دیوانه میشود ممنوع

کتاب فرض و سنن خواندم از مکتب عشق | نبود نظاره درین دین اصول و فروع

بسان دختر رز نابعقد خواجه الحسن | تو هم مکن چو نقاب بکار خیر شروع

بیکنم خود را من از شور محبت کشته داغ | لاله زاری میشمارم آخر از دل چون چراغ

تا چو گلبن زخمهای کاری من گل نموده | شوخ من شد از بهر تماشا رو بباغ

میشود پروانه بهر شمع بزم آتش بجان | نایب از بهر که میشود درین محفل چراغ

صبح آشفته بیاشفته مرا آباد است | از دل بگشته و زلف کس دارم سراغ

ز من بدید ساقی و جام تمام ما ز چه کار | بر ملک سلیمه حدیث حور و غلمان کو و باغ

محتسب بنشین بحال خود که خلقی کشید | من رسولم با تو گفتم نیست بد شرط بلاغ

کی تواند طبیبا امثال ما را اگر کشد

خوشنما آری نباشد بی سپر طوطی زاغ

نقد جان صرف گهرم چو صدف | تا در وصلش آمد است بکف

ملت احمدیت آن خاتم | [illegible] نگینش نبود زدر نجف

بهر تسخیر ملک دل شه حسن | لشکر خط کشید از دو طرف

هر کجا غمزه در کمان دارست | دل عاشق گشته است هدف

دل ز اشک بیع تاک نشو | یافت حاصل چو میکشان سلف

تا چو مجنون شدم سگ لیلا | سرم از عرش بگذرد ز شرف

نقد عمر عزیز ما اکسیر | هر نا خرج شود که تلف

تا در کفم چو شانه نبود بود موی زلف | گویم بصد زبان سخن از گفتگوی زلف

پرتیره روز و درهم و آشفته گشته‌ام | یا رب کجاست سینه من باز بوی زلف

عمریست بخیه میکنم و پر نمیشود | مانند شانه چاک دلم از رفوی زلف

بعد از طره خوبان بیک هوا | از هر نسیم میشود آشفته خم زلف

بیرون ز سلک سلسله پایان نمیروم | تا دست خود چو شانه کشیدم بسوی زلف

آب بقا بحلقه اش از روی یار هست | در ظلمت است همچو خضر آبروی زلف

اکسیر پیچ و تاب من از حد گذشت و باز

بیرون نمیرود ز سرم آرزوی زلف

تا زلف تو چون سبحه طنابیست معلق | صد دل شده در دام حسابیست معلق

بس حرف ز ابروی تو خون در دل ما که | ما را بکمر تیغ پر آبیست معلق

رو کن بدر فیض در افلاک ز انجم | چون روزن مجمر همه بابیست معلق

از سوز غم عشق چو بریان تنوری | در سینه دلم سیخ کبابیست معلق

تا بچهره شرم است نقاب رخ جانان | مابین من و یار حجابیست معلق

از داغ دلم غنچه هر لاله این باغ | پیمانه هر لاله نابیست معلق

بی تاب ز جان جو پل از سیل سرشکم | قد خم من طاق بر آبیست معلق

شد لبک دلش از صدف چشم تر من | در گوش تو در قطره آبیست معلق

از کاکلت آویخته چون شانه دلها | یا بسته در این رشته کتابیست معلق

همچشم عاشق مکن ای ابر ره اینجا | هر دیده نمناک سحابیست معلق

تا هست چراغ دل از عشق چو قندیل / فانوس خیالی بخدا بیت معلق

در قلزم فکرم تو مدام غوطه افلاک / در دیده من چند حبابیت معلق

از حسرت دندان تو هر قطره اشکم / در تاک نگه در خوشه ابیت معلق

هر کس ز پی دل رفت چو هاروت و چو ماروت / در چاه تمنا بعذابیت معلق

دارم دلی اکسیر چو خوشه انگور
هر آبله اش شیشه شرابیت معلق

چون زلف بتان نکو رو از نسبت و عاشق / با اصل هر سوادی آخر شود مطابق

وابسته نقابش از رخ خورشید رو نما گرد / ماهم ز چهره که دید آخر بمهر فایق

در حلقه‌های زلفش چون شانه دل اسیر است / من هم بدام عشقش دارم سری علایق

ابروش از اشارت حال شفای بیمار / فالش ز دل رواند آری طبیب حاذق

از آتش فراقش تا سینه سوخت داغش / پر شد چو لاله از رنگ خون میخورم شقایق

آیینه هم بظاهر حال صفا نیابد / در دهر ما ندیدیم یک پشت و رو موافق

گو آنکه گفت اکسیر خورشید شد بدامش / با مهر روی جانان بیند بزلف لاحق

گر آفتاب حسن زد نفخ صور عشق / نکهو چو نی بلند ز ذرات شور عشق

معشوق مختفیست چو عاشق در احتجاب / باشد ظهور حسن مدام از ظهور عشق

قربانیان تیر نگاهند عاشقان / در دست حسن تا چو کمانیست زور عشق

لیلی بدشت رفت چو مجنون گذشت از او / آید بعجز حسن چو بیند غرور عشق

گویم ز گریه خاک ره یار را خمیر / تا نان حسن پخته شود از تنور عشق

خاکش بپا برخ خورشید وا نگو / بینا ز نور حسن شد چشم کور عشق

اکسیر باز جلوه یار آرزو مکن / ... دید چه دید موسی عمران بطور عشق

دلم ز شیوه صیاد خویش گشت هلاک / که صید گشته او بسته بر فتراک

ندید نقش قدم هیچکس ز جلوه او / بپا چو یار خرامد نگو بیش بالد خاک

رقیب روی غرورش نگاه عجز چو تاک / کشیده دست ز جان بست از کرد باک

چه برق جلوه نمود آتش بگرم چو شمیم / ربا ز دامن دل گشته تا گریبان چاک

چو چشم فتنه گرت ... / تمام عالم اگر جمع شوند افلاک

ز دستگیری افتادگان بلندی نخل / ز دست شعله نیفتد کسی بجز خاشاک

ز نور فکر شود شام هجر روز وصال / فروغ شمع تجلیست شعله ادراک

ز چشم شور بهر چیز میرسد آسیب / حذر کنید چو زاهد نظر کند بر تاک

کز خم ابروان اگر تیر مکن جاش
نگشته از دم تیغ ستمگر خوش کند چاک

شد در دلم فروغ رخ یار اسیر سنگ | در شرر از آینه آمد برون بر سنگ
ناشر ز دل برنگ نگین حک نمیشود | نقشی که ثبت شد ز هوا از ضمیر سنگ
زان سنگدل رسد بجواب سؤال ما | از ناله کوه نوا و نفیر سنگ
نگشود عقده غم شیرین ز خاطرش | تا کوهکن ز تیشه نشد دستگیر سنگ
مجنون نگشود دل البلیت شهر یار | دیوانه خرد نیست چو داد و بسر سنگ
آتش بهم رسد چو دو سنگ یک شوند | آهن کمان چو سخت شود گشته تیر سنگ

آرند گر درت بقرار آب و آتشش
اکسیر سازد آینها از خمیر سنگ

گشت بهر آب گریه ام از زاری دل | باز این خانه شد آباد ز معماری دل
گر چراغی نبود از عشق چو فانوس خیال | نیست نقشی بدر از بهر نگاری دل
بسکه بر روی هم افتاده دل مشتاقان | بر سر کوی تو ره نیست ز بسیاری دل
همچو شخصی که ز نقشش بسلامی افتد | رفتم از خویش که در عشق کنم یاری دل
بستم از زلف تو چون صید دل خود کمند | آخر این سلسله شد دام گرفتاری دل

همچو دردی که به سر آید بکند بر دگری | دارم از نرگس بیمار تو بیماری دل
بشکند چون دل از عشق تهی شد چو حباب | نعلش از نو نفس دم بهواداری دل
بر عبث سر آسودگی از پهلوی شوخ | مردم دیده بخوابند ز بیداری دل

هیچ آزرده دل از دولت اکسیر مباش
میرسد اهل دلی از پی دلداری دل

چنان از سیر رویت شد جلا دل | که گشت آیینه گیتی نما دل
چو نی از بند بندم نالها رفت | سراپا شد ز هجرانت صدا دل
شکفتم تا شدم سر در گریبان | بروی ام لعل باغ دلکش دل
زهی آویزد ذکر نام جانان | شدم چون سبحه از سر تا بپا دل
ز سوز سینه ام سر تا قدم سوخت | فتاد از پهلوی من در بلا دل
رساند صاحب خود را بدولت | بود همسایه بال هما دل
مکن پروا ز طوفان حوادث | چو شد در کشتی تن ناخدا دل
زند در دهر کوس بی نیازی | شود گر با قناعت آشنا دل

ز اکسیر معانی گشته لبریز
چو جوی جدول ز آب طلا دل

عصمت یوسف بجز در بند ناموس خیال | ای عزیزان کی کشد بر چتر طاوس خیال
در هوای کو سر گردید نشر پروانه‌ام | گشته‌ام در دور شمع خویش فانوس خیال
هیچ کس را آگهی از شاهد معنی نبود | گر زبان در دل نمی‌گردید جاسوس خیال
همچو قفل ابجد اند اهل سخن در قید حرف | از سخندان می‌گشاید بند محبوس خیال
بلکه از توصیف سخن از شرق و غرب دلکشا | پادشاه ملک معنی جز زند کوس خیال
سر ز زانوی تفکر بر ندارند اهل نظم | همچو قلم شد عمر اینها صرف پابوس خیال
هرکه در بتخانهٔ دل داور سخن | می‌زند بازنگ زر پیوسته ناقوس خیال

از آن که غم دل آب وافشاندم بروی گل | در آزرم شود مانند شبنم پشت و روی گل
چو باید انتقام گل کشید آخر ز گلچینان | من و بلبل کمین کردیم تا آید عدوی گل
بد از آن باشد از خوبان تمناهای بی‌جا | نهد چون خار زشتی روی بر روی نکوی گل
ز جولان بهار نگاه شوخ بی‌سوارم | ز شاخ و غنچه گلبن آورد چوگان و گوی گل
رطوبت می‌برد بویش حرارت کم کند رنگش | نمی‌دانم کدام آب و هوا سازد نکوی گل
مگر زر جمع کردن تا ببخشد در ره عیشی | بجای باده سازد در چمن پر زر کدوی گل
بهار آگه آمد طالع همچون صبا خالیم | در آن تا هر دم ز هر گلشن نیایم رفت و روی گل

بیگانه از طبیب و دوا و غذا است دل
همچون دم مسیح بدو آشنا است دل
برکن ز عشق سینه و خالی کن از هوس | متراش بت بکعبه که جای خدا است دل
دارد چو جاده منزل مقصود در نظر | در هر طریق گم شده را رهنما است دل
این قطره خون بدولت جانست در بدن | بر مشت استخوان تن تو هما است دل
هر کس چو خضر عمر ابد گشت نصیب | داند بظلمت بدن آب بقا است دل
تا شد اسیر حلقهٔ زنجیر زلف یار | در دام صد هزار بلا مبتلا است دل
باشد تلاش نسخهٔ اکسیر نقص عقل
کامل عیار همچو کیمیا است دل

در حسن خط یار ندیدیم روی دل | ما را بهند زلف کشید آرزوی دل
هر جا که هست در حرم و دیر می‌رویم | افتاده‌ایم در بدر از جستجوی دل
از دود آه ما خط ریحان یار رست | پروانه‌ایم سنبل زلفش ببوی دل
صد ره دریده از مژه و دوخت با نظر | آن شوخ سحرگو بچاک رفوی دل
آخر شکست توبه مرا تر دماغ کو | زین راه آب رفته بیاید بجوی دل
روزی نیاز چون بدر رحمت میروی | اول ز آب دیده بکن شست و شوی دل

چون ... خاصیت ... کیمیا یک ...
زانک ... سبوی دل

بار آرزو ز رخ با مهرت قرانی داشتیم | همچنان از خال جمالت قرص نانی داشتیم
مو بمو چون شانه میکردیم پیش عرض حال | با تو از طومار زلفت داستانی داشتیم
با لبت ز آب حیات بوسه میگفتیم حرف | همچو خضر سامان عمر جاودانی داشتیم
چاک چاک از جلوه ات چون طور میشد جسم ما | پیش مهتاب رخت کتانی داشتیم
بر درت چون نقش پا بودیم خاک نشین | بر سر از دیوار کویت سایبانی داشتیم
همچو کمان قربانی تیر نگاهت میشدیم | در کنار خود به پیری هم جوانی داشتیم
سطح و سقف خانهٔ ما بود از خون حباب | زین محیط از خود زمین و آسمانی داشتیم
از صف سلامیهٔ عشرت خانهٔ ما کم نبود | در دل از عکس رخت تا میهمانی داشتیم
میرسید از عالم بالا بما آیات فتح | تا که از قدرت اَفَش کاویانی داشتیم
از تن بیت الحزن همچون جان بر فرق آمدیم | گر سراغ یوسفی در کاروانی داشتیم
با وصالت آرزوها را که سودا مینمود | گر ز عشقت ما غم سود و زیانی داشتیم
همچو عکس آینه روی تو ما را محو کرد | ورنه ما هم پیش از این تاب و توانی داشتیم
استخوان ما هما را کی بدولت میرساند | از سگت در روز خود گر پاسبانی داشتیم

از نسبت نقش پا در حرف با بوی سپید | همچو نگین در درت اکرام و نشانی داشتیم
کیمیاگر هم بما در کار ما محتاج بود
تا که چون اکسیر درت زرفشانی داشتیم

از آن همیشه چو جمشید فکر جام کنم | که خویش را ابد الدهر نیکنام کنم
هلال ابروی دیدم بشهر و میبایم | که ماه سال تماشای او تمام کنم
مرا ز یار به جرعه رسان ساقی | که زین بهانه مگر بوسه یا پیام کنم
بگوی یار روم یا بکعبهٔ ... | که کار دارم و یکدل بگو کدام کنم
خیال خال مرا در کمند زلف افکند | نداد دانه امانم که فکر دام کنم
زبان شکوه ام و پیش یار دم نزنم | بجنگ رفته ام و تیغ در نیام کنم
در آفتاب رخ و سایهٔ خطش عمریست | شبی بروز برم روز را بشام کنم
نگشت سلام ز انکار آنقدر ... | چو بر سرم گذشت سلام سلام کنم
بدور نخل قد یار سرو موزون را | بطوق فاخته وار آرم و غلام کنم
ز طوطیان در زبان مرا نشد آینه | که با نخوت چو آینه هم کلام کنم
مرا که باده بود خون دل کباب جگر | چه فکر پخته کنم یا خیال خام کنم
ز راست نگذرم از زخم میخورم چو نگین | که گفته است که پروای ننگ و نام کنم

از بس ندیدم رخ تو سیر بیا / ز چشم از آینه در دیدن تو وام کنم

اگر رسانند مرا ضعف تا بکویت باز / بآستان تو چون نقش پا مقام کنم

خموش باش ز سوز و گداز خویش ای شب / در سرگذشت خطی شمع را تمام کنم

نمود چشم تو خونم حلال و نیک یکیست / در مذهب خود باده را حرام کنم

رسید بر سرم آن شوخ در نماز اسیر / بگو بسجده روم یا بگو سلام کنم

دگر از سنبل تو پروانه خبر میگویم / نکته دیدم بجو از دیده تر میگویم

امشب از شمع به پروانه عجب طلسم شد / باخبر باش که با یار سحر میگویم

سخن لاله و گل تا بمیان می آید / هر زخم دل و از داغ جگر میگویم

تا نه بوی ز طفلان چمن بار رنگ / بار دستی شکوفه ثمر میگویم

تا دل سوخته ام از دل آگاه شود / نکته از سنگ شنیدم به شرر میگویم

مستم از خال لب و بوسه کنج دهنت / گاه از مور و گه از تنگ شکر میگویم

تیغ ابروت سخن فهم اشارات منست / گر تو نشنیدی این حرف ز سر میگویم

از فراق آن موی میان تا برین / همگه برسد سخن از کوه و کمر میگویم

سرگذشت من و اسیر نگفته پنهان / این سخن را بتو چون سکه بزر میگویم

تا چو فرهاد عشق آیینم
جوی شیر است جان شیرینم

عرق آلود ابروی تا هست / نیست کاری بماه و پروینم

بر لبم جان ز شوق می آید / میرسد یار تا ببالینم

تا بان کاکل و لبم کار است / گاه در چین و گه بما چینم

تا بگوی چرا تو مینالم / سخن دعا از برای آن بینم

که تواند مرا ز جا برداشت / هست چون کوه بار سنگینم

سخن خوبیشه یک میتوشم / در بود دل انار یاسینم

وطن و غربتم ندارد فرق / هست تا خانه زینم

تا نصیر بر سر سخن اسیر
سخن طلا پیش خلق رنگینم

ظرف من گر برفتن میداد بهر نام خم / جام می هر چه حسرت میکشید از جام خم

آنقدر ها کو بمن گر تشنه خون خود شو / دیگری از عاشق گوید شیرین کام کم

رم ندارد و سلام چون گوید هر و حسرت / میکند وحشت مزاج من خو گیرد سلام خم

فرق زبان قاصد او را نفهمم ولی / اینقدر دانم از فرقت میکند پیغام خم

خط کشید آخر بروی خال خود صیاد من — بهر صیدم کرد آتش تازه در دام خم

چرب نرمی بیکدم از عشق نتوان یافتن — میشود از آتش برنگ موم سیم خام هم

بلبل و قمری شدند از ناله ام سیر ای مسیت — بس که بهر گلشن نوشم سنگ سرو گل اندام دم

بجز ز پرتو رخسار یار میترسم — چو کوه طورم و از این شرار میترسم

بمن ز ابر بس از بارش لخته ظاهر شد — ز جوش گریهٔ بی اختیار میترسم

ز وعده های تو شد بسکه آرزوها خاک — چو جاده من ز ره انتظار میترسم

شنیده ام که ز ابروی تو کشت بجنگ — ز کوه معرکهٔ کارزار میترسم

چنانکه رنگ حنا پایمال میگردد — ز خون خویش بدست نگار میترسم

بروی یار ز گرد خط فتنه می بینم — بروز خویش ز شبهای تار میترسم

نظر بشیشهٔ خالی چو میکنم در بزم — فزون ز نشاه ای از خمار میترسم

بلای آن کمرم عالمی کمین دارد — میانه میروم و از کنار میترسم

شنیده ام که ز لیلا چه رفته بر مجنون — بضعف حال خود از عشق یار میترسم

بلند میشوم از جلوه گاه او چو غبار — ز بس ز حادثهٔ روزگار میترسم

دل شگفته چو گل باعث پریشانیست — برنگ غنچه ز باد بهار میترسم

شنیده ام که بود بیلبست قصهٔ منصور — چه حرف حق زنم از گیر و دار میترسم

تو پشت چشم بمن اینقدر مکن نازک — فزون ز گردش لیل و نهار میترسم

چو خامه در پی حساب می آید — بکار خویش ز روز شمار میترسم

شنیده ام که ترقی تنزل طالع — ز اعتبار چو بی اعتبار میترسم

چگونه وا شود از سیر لاله زار دلم — فزون ز آه دل داغدار میترسم

ز بسکه دیده ام از دست تیره کس اکسیر

ز زلف یار فزونتر ز مار میترسم

باز چون شانه سر از حلقه گشود انظام — پنجه در پنجهٔ از زلف چلیپا انظام

دگر از سرو قدی جلوه بطوبی نعام — ناله چون فاخته از عالم بالا نعام

جادهٔ منزل مقصود ز هر سو شده ام — تا قدم در ره شوق از همه اعضا نعام

میشناسند مرا جمله ذرات جهان — دست در دامن خورشید چو عیسا نعام

تا سر کوی تو از خانهٔ ز سیلاب سرشک — باز چون مردمک دیده بدریا نعام

کدام کوره ناقهٔ مجنون خود را — نالها با جرس محمل لیلا نعام

بر سر کار چو افتادگم از تیغ نیم — بارها بر سپهر با تن تنها نعام

تا بیت الحزن از مصر رسد بر سر — سخن چند ز یوسف بزلیخا نظام

گشته‌ام مرکز آن دایره در عالم خویش / سر هر حلقه از بهر تماشا شده‌ام

حلقه تا چشم از آن نکهٔ گرم گداز / مثل آبی به رخ صورت دیبا شده‌ام

گو یاری در این دشت بجو بحسبت / مد آهیست که در سینهٔ صحرا شده‌ام

دیده‌ام ساعد پر نور صفای دست / تهمت دست کسی بر ید بیضا شده‌ام

جام سالی بر سر خوان کبابی دارم / مرگ پهلو بجم از دولت مینا شده‌ام

تا ز گیسوی بلندی شده دستم کوتاه / طعنه از روز سیه بر شب یلدا شده‌ام

شمع و پروانه هم از گرمی من میسوزند / آتش عشق کسی تا سراپا شده‌ام

ترسم آخر کف افسوس شود روز دل / پشت پایی ز غم امروز بدنیا شده‌ام

قاف تا قاف جهان گوشه نزکین شکست

بال و پر بسکه مرا اکسیر چو عنقا شده‌ام

با نواز گریه ما جرا گفتیم / قیمت در یک بها گفتیم

باز در کوی یار مسکونیم / گنجه در خانه خدا گفتیم

چرخ تا نو سخن ز گوش خود / ما از آن چشم سرمه سا گفتیم

چمن سخنگوی عالم تصویر / گنجه گفتیم بی‌صدا گفتیم

دل و نهان خوب بار آخر / هر قدر نیو از قضا گفتیم

بشکفد غنچه مرا گوش / گریه اند چه با صبا گفتیم

باز زلفش ز ما شد آشفته / چه بآن طره دو تا گفتیم

بار فو در لباس عربانی / خبر از نقش بوریا گفتیم

آخر اکسیر ارنی و صلش

تو نشستی و ما دعا گفتیم

دیگر سری بدرگه جانانه میزنم / این کاسه را بسنگ چو دیوانه میزنم

چون عندلیب بوی گلم مست کرده است / گر نیست با نالهٔ مستانه میزنم

دل سالها گداز شد هم و گریه میکنم / آتش بجای آب بویرانه میزنم

تا پای شمع میروم از پای قامتی / خود را دگر بآتش پروانه میزنم

چشمش ز رو چو خفته ز بیدار تا بجا / حرفی ز حال خویش بافسانه میزنم

تا کی کباب جام تهی از میم کند / آتش ز ناله بر دل پیمانه میزنم

صد جا قبای طاقت خود چاک میکنم / یکجا اگر بسلسله شانه میزنم

دانسته‌ام که هست بمن دشمن آشنا و باز / لافی ز آشنائی بیگانه میزنم

اکسیر ناله‌ام برسد تا بگوش شاه

فریاد چون گدا ز در خانه میزنم

وحشتی هر جا بود ز ابرام بی‌آرامیم | رم کند ز آرام و گه و سلام بی‌آرامیم
همچو دریا خویش را در بیقراری دیده‌ایم | بیخبر از آغاز و از انجام بی‌آرامیم
تا چو بیدم مضطرب از طوف قدی دیده بست | دل بدست رعشه دارا حرام بی‌آرامیم
پیچ و تابم تا چو زلف او بود بر یکقرار | رخت وحشت جا به بر اندام بی‌آرامیم
میکنم دل را بقربانگاه پیشانی شهید | روز عیدی دال او آخر شام بی‌آرامیم
وحشتم صیاد بود اما بصید الفت نیست | خو بجو آمد جنون در دام بی‌آرامیم
اضطرابم شیع و بیتابیم بیجا گشت | پر شد از سیماب آخر جام بی‌آرامیم
بسمل هر جا بر روی خاک بسمل طپید | خلعتی پوشید از انعام بی‌آرامیم
شد ز بیتابیم سالک از اقلیم جنون | سکه بر سیماب دل از نام بی‌آرامیم
اضطرابش از اضطراب بحر کمتر | گوش خاک از شنود پیغام بی‌آرامیم

دید ام اکسیر از آن لب شیر در جام
نقل اشکار ریخت از بادام بی‌آرامیم

چند خور زنب هجر تو دلگیر نباشم | وز صبح طلب طالب شیر نباشم
تا کوثر مینوشم از تازه جگر چرخ | در دور تو کم از فلک پیر نباشم
تا ذوق شهادت بدل از خنجر ابروست | ممنون پرستاری شمشیر نباشم

سر رشته زلف تو بود در کف آهم | در بند رسن باز تقدیر نباشم
در ماتم ای نو نو آن جور نصیبیم | گر لذت اطعام غم سیر نباشم
پروانه آن شمع در طوف تماشا | جان سوز نوم قادر تقریر نباشم
کامل شده از آتش عشق تو عیارم | همچون زر قلب از پی اکسیر نباشم

ما کار دل بشور جنون واگذاشتیم | باز آخشیج طفل بملا گذاشتیم
جستیم زندگی ز دم روح پرور یار | مردیم و کار خود بمسیحا گذاشتیم
در شهر بهر ماندن ما تنگ بود جا | چون کوه سر بدامن صحرا گذاشتیم
گفتیم سرو قد تو طوبا غلام بار | ما حرف خود بعالم بالا گذاشتیم
کندیم دل ز عالم و بستیم بر سخن | تا چون نگین نام بدنیا گذاشتیم
با چشم خونفشان ز گلستان برآمدیم | چون لاله داغ بر دل گلها گذاشتیم
روزی که هم پیاله ما شد حباب اشک | گرداب سان بکاسه دریا گذاشتیم
جستیم چشم روشنی از خاک پای یار | ما سرمه سان بدیده بینا گذاشتیم

دیدیم وصل یار بود کیمیای ما
اکسیر سان بکام طلا واگذاشتیم

گر گذاری در ره عشق از ثبات پا قدم | برندارد همچو کوهت سیل هم از جا قدم
خضر را آب حیات آمد ز تاریکی بدست | ناتوانی بر ندارد از دام شبها قدم
از دو جانب رهنمای منزل مقصود شد | هر کرا چون جاده فرقی نیست از سر تا قدم
نور چشم مردمی گر خاکساری میکنی | میگذارد نور تو پا در دیده بینا قدم
همگه او را از دل پر زاد سالک بر میاید | همچو کشتی میزند بر کاسه دریا قدم
ناقه لیلی بوادیدش برون آید ز شهر | همکه خضر مجنون گشته در دامن صحرا قدم
ناتمامم از دویدن در پی چوگان یار | گشته‌ام چون سر برنگ گوی از سر تا پا قدم
نیست یک کس تا بود مکتوبم از دست یار | باید از تو همچو قاصد بعد ازین تنها قدم
میکند دل بلند و خاک میماند بجا | میگذارم از برنگ شعله در هر جا قدم
هست تا کوشش ز من از گریه در یاد میان | چون شناور باید کرد از همه اعضا قدم

پیش سر رفت میتوان اکسیر استاده کرد
گرچه میگیرد برنگ بید از سر تا قدم

بود بوسم که همچو صدف ز گریه لب گهر کنم | چو ناله گر دلی که تو زد ناوک اثر کنم
عنان نگه چو دزدم ز مهر رخش سهو نظر | مبر مدا گر ز دیدن او بشمس و قمر نظر کنم
بیا ردی [illegible] دل ببینم از دو نقش [illegible] | در سحری اگر زداد و سنبد بی [illegible] ضرر کنم
قرنگم تو بجانم اگر ولی بد شد بیرم | [illegible] نفس برنگ حنا ز دن غش سفر کنم
ببینم اگر بغد [illegible] در جلوه گلنند بسی [illegible] | ز خود بدم چو نقش قدم بسر دوم خبر کنم
اگر بگبند بجور و ستم مرا کردن بر زلش | از و برم دل و نفس ز گریه سیل عنه گذر کنم
زاهل جهان بهره کرده‌ام ز فیض سخن منفعی ز [illegible]
نشد مسی تخلص خود [illegible] ز بزم [illegible] کنم

دیده تا چاک گریبان تو گل از شبنم | شد تایک دیده حیران تو گل از شبنم
عکس رویت بگلستان ز هزار افزون شد | تا شد از آینه داران تو گل از شبنم
غنچه و شمع چو پروانه و بلبل بکوی | شد ز خار گلستان تو گل از شبنم
از چمن برگ [illegible] رفتن [illegible] | میزند دست بدامان تو گل از شبنم
چون صدف از گهر اشک لبالب سازد | داغ خون شب هجران تو گل از شبنم
غنچه سان وانکند بیتو هزار افسوس | بسته دل بر لب خندان تو گل از شبنم
شد پریشان تر از اکسیر چو [illegible] شنید
قصه زلف پریشان تو گل از شبنم

در بهای عشق میگیرم از استحکام کام | یار سازد چون قصیده [illegible] میکشم [illegible] الم
میکنی [illegible] | همچو [illegible] بیمنائی گر تو هم انعام عام

باگردون شیدن بدوران سبز نی چو گردست | از شفق ساغر کشید گردون خمر آشام
هر سر مویم برنگی صید سیلاب غم است | تا ز زلف او رهم افتاده الجی خدام دام
با طول نابیدوال گسستگی کن | خصم گشتی را نخواهم با خواز اکرام ام

من ز بی همرهان ز وطن شده ام | گرد دنبال کاروان شده ام
خاکساری کمال در همه جاست | از زمین تا بر آسمان شده ام
بند بندم ز درد دوست پر است | بانی از ناله همزبان شده ام
میتوان سایه بر سرم انداخت | ای هما مشت استخوان شده ام
گل بسر میزنندم آبلها | گرچه من خار بوستان شده ام
دشمن و دوست سایه نگار است | همچو علم در جهان نشان شده ام
نیست ممکن جدا شدم از یار | تا چو سایه ز پیروان شده ام
مگذر ای نوجوان چو تیر از من | گر ز غمت پیرچه کمان شده ام

همه جویای من چو اکسیرند
کیمیا وار تا نهان شده ام

بخود چو آینه گر باشد اختیار خودم | ترا چو عکس کشم تنگ در کنار خودم ۱
ز شور عشق از آن بیشتر نمیدانم | که چون محیط شب و روز بیقرار خودم ۲

سخن ز طول امل در لباس میگویم | چو عنکبوت گرفتار بود و تار خودم
۴ نظر بکوی تو پرواز میکنم عمریست | چو مرغ قبله نما گرچه در دیار خودم
ز کف صبح شو رو برو بماه مهر | تمام شده و شنو رو ببار خودم
۵ همین زنگ غیر ... روزگار با ماتم | ز رنگ خانه نگار خودم
۶ دل نماند که گو بدور شمع قدش | بخود فتاده چو پروانه بار کار خودم
۷ هزار ناله بلبلش کشیده ام ز فراق | چو عندلیب خلش دیده بهار خودم
۹ نفاق خوش ز حد افزون بود نمیدانم | ز دشمنان چه شنیده ام که شرمسار خودم
۱۰ برنگ زشت گر آینه میکشد خجلت | ز گوهرهای بد خویش شرمسار خودم
اگر بباد رود خاک من بسوز شهر | روان چو گرد بدنبال شهسوار خودم

باز چون نی ناله ها در شهر و صحرا میکشم | انتقام خون مجنون از لیلی میکشم
حسن پنهان بعصمت میکشم از چشم عشق | دست یوسف را ز دامان زلیخا میکشم
همچو ابر آفاق را از گریه تر میآورم | سیل اشک خویش را بر روی دریا میکشم
حلقه آشفته را باز بر هم میزنم | دست خود چون شانه در زلف چلیپا میکشم
میشوم فریاد از عشق گلها عندلیب | باز با منقار بلبل خار از پا میکشم
هر کجا آید سیه چشمی بجولان چون غزال | گردن خود را چو آهو در تماشا میکشم

خاکسار یار آخر میشوم ز افتادگی / همچو سرمه خویش را در چشم مینا میکشم
گر سر سازم تا چو قمری جا بطوق بندگی / حلقه در گوش از غم آن سرو بالا میکشم

کوه قافی از قناعت میدهم اکسیر را
کنج عزلت برفراز خاک عنقا میکشم

نپنداری تنم چون خاک گشت از کار می افتم / در چشم سرمه چون لکه بچشم یار می افتم
بنوعی زنجم با بنگ و بد رنگ محبت سا / در پای هرکه دو آید فراز از رفتار می افتم
خیال گوشه چشمی مرا بیهوش میسازد / ز یاد جام می چون صورت دیوار می افتم
نشد هرگز بحرفی همزبان با یار خود گویم / در چمن گر بم سخن نشد او فراز گفتار می افتم
همین از گریه چشم نه کار در آب میگردد / پی تعمیر دل در پای هر معمار می افتم
بهر گلشن چو آب از جستجوی یار میگردم / گهی بر روی گل گاهی بپای خار می افتم
بذوق اینکه آید بهر پرسش او ببالینم / چو چشم یار از دانسته در آزار می افتم
بامیدی که هم چون شرابم نشاء صید / چو عکس اربعین در خانه خمار می افتم
ملا با این همه روز از اسکندر اکسیر
اگر آیینه گردم همدم زنگار می افتم

باز حرف از لب شکرشکنی میگویم / در آیینه چو طوطی سخنی میگویم
میکنم مست زبون خط او عالم را / بخطا قصه مشک ختنی میگویم
سرخ رو میشوم از یاد لبی همچو عقیق / حرف لعل لب سهیل یمنی میگویم
تا بآن سنگدل از عشق شکایت دارم / پیش شیرین سخنی از کوهکنی میگویم
یار غیر از دل خود میبرم از نام کسی / مغز بیسمده با اهرمنی میگویم
میزنم قلب خزان را بهم از جوش بهار / همچو بلبل سخن از چمنی میگویم
تو بیا میبرم اکسیر بکنعان از مصر / بعزیزان سخن از پیرهنی میگویم

در هجر تو همدم حبابیم / گر چشم گشوده خرابیم
چون مردم چشم فتنه بارت / بیدار شدیم و مست خوابیم
گریان همه سوختیم بی تو / چون شمع در آتش و آبیم
پیوسته ز دوری تو چو سیماب / سیما خور موج اضطرابیم
ما را همه کس ز خود نوشتند / چون مطلع صبح انتخابیم
با بوسه تو چون خار نگوییم / با آنکه چو لکه در رکابیم
داریم چو ذره مهر آن رو / پروانه شمع آفتابیم
زان جلوه چو خانه زین سیل / آباد نگه و گه خرابیم

آینه هنوز محرم ما نیست — ما در چه شمار و در چه حسابیم

از بخت سیه چو آب حیوان — ظاهر شده‌ایم و در حجابیم

همچون خط غبار اکسیریم

سررشته‌نویس پیچ و تابیم

از آن رو بسکه همچون آینه حیرت نظر کردم — چو عکس از صورت احوال نتوانم خبر کردم

بیاران ابر نیکین دری خجلم ز خود رفتن — عقیق آب اگر نشد از بخت جگر کردم

ندیدم حاصلی جز بحر از جوش و خروش خود — بخاموشی مگر همچون صدف عقد گهر کردم

برنگ پیر کنعان بوی پیراهن نمیخواهم — ز نور دیده از نامه بر نور بصر کردم

رهی چون آب آهن در دل سختی نمیجویم — ز گرمی در دل سنگی مگر جا همچو شرر کردم

بیا دامن پروانه گل چون شمع نگریم — چراغ از گل چو بلبل در ره باد سحر کردم

از آنکو میروم با چشم خونبار و دل بریان — ز داغ دل چو لاله از وطن برگ سفر کردم

ظهور از عالم جز نمایان نمیخواهم — چو عکس از روی کار آینه گر بیرون بر کردم

غباری ریخته اکسیر محبت گر بقلب

چو صبح از نیمساری مهر سیم خود زر کردم

بسمل غلطان بخاکم بقرار بسته‌ام — آخر ای صیاد رحمی بر شکار خسته‌ام

بعد ازین چون نقش پا در رهگذر خواهیم نشست — تا نداند هیچکس در انتظار کیستیم

گه گذارم دم گران چشم سیه بر سرمه‌دان — مست و مدهوش از نگاه فتنه‌بار کیستیم

خاطرم هرگز برنگ زلف خوبان جمع نیست — من نمیدانم پریشان روزگار کیستیم

از شراب بوسه از لعل ساقی خواهیم — بیخودم عمریست یا باران در خمار کیستیم

مشتری بسیار دارد ماه من چون آفتاب — وه نمیدانم که ما هم در شمار کیستیم

هیچکس جز زلف و روی او نمیداند که ما — در طلسم کوچهٔ سنبل و بهار کیستیم

خاک پای یارم اما تیره‌روز افتاده‌ام — کم مبین از سرمه‌ام بنگر غبار کیستیم

عالمی چون بار من گردید اندر سیر وار

همچو طلای کیمیا کامل عیار کیستیم

باز از شغل خویش چه افسانه کنم — در زیر پنجه‌ام خود زلف تراشانه کنم

راست چون تیر کج از آتش دل خود خواهم — تا با ابروی تو مانند کمان خانه کنم

گویم از سوز و گداز دل خود با فانوس — شمع‌سان آتش در روی تو پروانه کنم

بعد از داغ جگر گر بچمن بردارم — لاله‌سان خون دل از رشک به پیمانه کنم

همچو طفلان بی محل بد ره گر مجنون — بزنم آن‌قدر سنگ که دیوانه کنم

اشکم آشوب بمعموره دهر انداخت — همچو سیلاب گر روی بویرانه کنم

نگشم سر بدر از گوشهٔ حیرت چو عکس | تا چو آینه نظر بر رخ جانانه کنم
پیش آن چشم سیه عقدهٔ خاطر شستم | باز انگور بمیخانهٔ دل دانه کنم

غیر دلدار نخواهد که بکس دل بدهم
آشنائی نتوانم ره بیگانه کنم

جلوهٔ آن سرو قامت دیده‌ام | فی بجشم خود قیامت دیده‌ام
محو رویش گشته‌ام چون آینه | هر که را در کنج خلوت دیده‌ام
در پریشانی چو زلف از روی یار | آنچه بعبا بد بدولت دیده‌ام
گوشهٔ عزلت چنین تمکین نامدار | پادشاهی در قناعت دیده‌ام
کرده‌ام تا خون خود حنای حلال | خویش را از اهل حرمت دیده‌ام
آشنایان بس ز من بیگانه‌اند | در وطن خود بسا غربت دیده‌ام
در گذشت از کشتن اکسیر یار
از فرنگ هم مروت دیده‌ام

نامه را از رشک خطت بو نمیکنم | خون جگر بنافهٔ آهو نمیکنم
در حیرتم ز صورت احوال خویشتن | با خود چو عکس و آینه بگرد و نمیکنم
آگه ز دور سلسله پایان نمیشود | خون شانه تا بزلف تو جا در نمیکنم

بیعبا بدم بد لو سر خویش ساختن | صندل اگر ز کار اسنان تو نمیکنم
از بسکه دیده‌ام ضرر از خال او دگر | سودا برای نفع اسپند و نمیکنم
در ساغرم بدور چمن می نمیرسد | تا داغ دل چو لاله به پهلو نمیکنم
من بیمار ز گوشهٔ محراب جسته‌ام
اکسیر سجده در خم ابرو نمیکنم
من بر رنگ آتش آخر جای خود وا میکنم | در دل سنگ کسی همچون شرر جا میکنم
بار سالار خانه می آرم بهر صورت بهشت | شیر مرغ و جان آدم هم مهیا میکنم
میروم همراه جانان در تماشای چمن | از برای سرو گلشن فتنه برپا میکنم
میزنم پروانه سان بکبوسه بر روی چراغ | هر چه باد اباد گویان کار خود را میکنم
میشوم با خوب و زشت از سینهٔ صافی بحبحت | در جهان چندی چو آینه تماشا میکنم
کار زلفش را برنگ شانه برهم میزنم | یاد دل گم گشته را امروز پیدا میکنم
محفل از تمنا سازد کیمیای نظم من
جز اکسیر سخن کار مسیحا میکنم

ز آتش عشق چو دل را گداز اندازم | جیس سالار قدم آینه سپاز اندازم
روم از فولادی ام چو بطور از پی یار | عالمی سالار نشب و بفراز اندازم

تا چو پروانه کنم باز چراغی روشن | دل در آتشکده سوز و گداز اندازم

به چه یکشب اگر زاینه محمل چینی | روی مجنون بحقیقت ز مجاز اندازم

هیچکس سجده محراب نخواهد کردن | گر در ابروی تو خود سلا نماز اندازم

طول آن زلف بپایان نرسید از شب | دست در سلسله عمر دراز اندازم

نشود هیچ قدر کم ز عیارم اکسیر | خویش را گر چو طلا در دم گاز اندازم

تا رنگ بوسه بالب جانانه ریختم | خون شراب از رگ پیمانه ریختم

گوید تا چو شمع قد یار جلوه گر | گل در نثار رشک از پر پروانه ریختم

مرغابیانم از دل خوبان فتد بدام | از در اشک تا چو صدف دانه ریختم

بوم همای روی کسی در دل خراب | از نقد عشق گنج بویرانه ریختم

بامن نشد چو موی مکش چشم آشنا | از بهر خاک بر سر بیگانه ریختم

تا از هما بسایه رسد استخوان من | دندان بدام زلف تو چون شانه ریختم

اکسیر همچو شعله ز بالای کودکان | آتش ز سنگ بر سر دیوانه ریختم

بحلقه حلقه آن زلف مبتلا شده ام | منم اسیر سلسله جنبان صد بلا شده ام

هما ز حسرت اطعام استخوانم مرد | چو دید بالب گور تو آشنا شده ام

طبیب هجر تو دیدار و من مریض وصال | پی معالجه دارو بید دوا شده ام

چرا ز گوشه ابروی نیست آبادی | خراب گوشه آن چشم سرمه سا شده ام

امید هست که دستم بدامنت نرسد | ببای بوس تو همدست تا حنا شده ام

ز جار موجه عشق توام خلاص نبست | بکشتی دل صد پاره ناخدا شده ام

بدور چشم تو آ دیوانم پناه بدل | بخون مردم بیگانه آشنا شده ام

گسسته ز صحبت من تنگدل نمی ماند | بی شکفتن هر غنچه دل صبا شده ام

هرانکه دید مرا خضر میتواند شد | سیاه بختم و سر چشمه بقا شده ام

شده گلت همه سر مو بم زده بی تاب | چو عضو رفته ز جا تا از و جدا شده ام

همه تصور پروانه بیقرار | بسوز شمع رخ ... نافزا شده ام

بیرخش از شیشه دل تا بغربال آمدم | اخگر غیرت خلش تشنجر بلا آمدم

بندگی یکدم چو قمری در هوای قامتی | طوق در گردن بدام سرو آزاد آمدم

زلف یار از سایه بال هما آشفته شد | ز استخوان در شانه سازی همچو شانه آمدم

رخنه از شیر زبانی در دل سنگی نشد | با زبان تیشه در افغان چو فرهاد آمدم

هر کجا معموره دیدم خانه ات از سیل شد | جلوهٔ یار و دل ویران خود یاد آمدم
پیچ و تاب خاطرم از سودای زلف یار شد | همچو صید وحشی در دام صیاد آمدم
بس ز بهر رنگی نقش نیرنگی از نقش بدیع | همزبان از کلک نقش با کلک بهزاد آمدم
صاف دل گفتن مرا از بسکه جوهر دار کرد | صاحب شمشیر و آیینه چو فولاد آمدم

کیمیا دادم ببازار عالم از اکسیر نظم
خلق [illegible] خوش [illegible] آمدم

کسی جز پیچ و تاب زلف آگه نیست از حالم | هر سر آخر از [illegible] پریشان شرح احوالم
نوای صیادان صیدی و صیاد است در فکرش | بکن زحمی بجو [illegible] میبندی پر و بالم
اگر بگذر ره نور عشق میتابد [illegible] | بلند از آفتابی [illegible] صبح اقبالم
دل [illegible] عنوان که باشد [illegible] خوانند | کرم میگو [illegible] در این نامه [illegible] اعمالم
خضاب [illegible] تیغ [illegible] | ز دست [illegible] خوبان [illegible] بالم
[illegible] آتش میکند [illegible] عشق [illegible] | دل آیینه [illegible] آب میگردد ز تمثالم
شب صد فال میگیرم [illegible] | [illegible] تلاش [illegible] وصل [illegible] عالم
طاق ابروی بتی قبله نما میدانم | طاعت یار عبادت بخدا میدانم

شاد از آنم که نظاره کف و بنفشه [illegible] | خنجر خونریز [illegible] رنگ حنا میدانم
استخوان ریزه من [illegible] | سایهٔ یار به از بال هما میدانم
بوسه در دور خط [illegible] عمر ابدی می بخشد | خضر این ظلمت و آب بقا میدانم
عاشق از جذبهٔ معشوق بمطلب برسید | همچو کاه این کشش از کاه ربا میدانم
روی مشک ختن از بهر چه گردید سیاه | دعوی نافه ببوی تو خطا میدانم
شانه از همدمی زلف سراپا زخم است | صحبت تیره دلان دام بلا میدانم
مال از این زکوة است ز آفت ایمن | سپر تیر بلا دست دعا میدانم

جعفر [illegible] در ره عشق [illegible] اکسیر
[illegible] میدانم

امشب ز خیال قد او سوخت چراغم | خاکستر پروانه بریزید بداغم
[illegible] بفکر دهن غنچه تر خشک | از روغن گل چرب نمایید دماغم
چون لاله بود داغ ز سر تا قدم من | از رفتن او خون جگر گشته ایاغم
من ذره ام و منزل من خانهٔ مهر است | از پرتو خورشید بگیرید سراغم
دل هست گرفتار عذاب شب هجران | پیغمبر شوقم [illegible] ابلاغم
تا غنچه صفت کار من تنگ [illegible] | نشکفت [illegible] گل امید بباغم

چون شمع سیه روزم و در حلقه چو غنچه
الکسیرم و پروانه ام و بلبل و زاغم

دیگر از آهی بلبک دل فتور آورده ام
از نسیمی باز دریا را بشور آورده ام

کرده ام چون سایه تسخیر آفتاب خویش را
یار سال نو یک جمعه از سال دور آورده ام

در دل خود دیده ام او را چو عکس و آینه
حسن سالی از عشق دایم در ظهور آورده ام

سالها نتوانم شدن در پیش تیر آن نگاه
چون کمان حلقه سر خود بسکه زور آورده ام

روزن بیت الحزن هم چشم بینا گشته است
تا بکنعان ز آفتاب مصر نور آورده ام

سبق را درس روانی میدهم از اشک خویش
در دبستان کودک صاحب شعور آورده ام

دم چو موسی از تجلا میزنم با آینه
باز در دل آتش از کوه طور آورده ام

از فروغ آفتابی ذره ام کامل شده است
تا بزنگ ماه خود سالها در قصور آورده ام

ناز یار الکسیر کم شد از نیاز عاشقان
عاجزی سالم برابر با غرور آورده ام

عمر بگذشت و چو گل جشن بهاری نشودم
روز آخر شد و مادست نگاری نشودم

جان چو پروانه بشمعی نشود نثار
کشته خویش چو منصور بداری نشودم

در دل فرهاد نشد بیستون از ما ممنون
پای پر آبله خویش نگاری نشودم

نگرفتیم بکف دامن موج چون خضر
از میان هم چو خس بکناری نشودم

نشد از خون دل ما کف پای زنگین
چون حنا دست بدامان نگاری نشودم

جان بکندیم بی نام و نشان همچو نگین
بهر آوازه دم از سنگ مزاری نشودم

بسکه کمتر از زر ماچکه نشد در عالم
تا ز فیض دم الکسیر عیاری نشودم

کار از لبش نه تنگ شکر گرفته ام
سالها سخن بقند مکرر گرفته ام

پیغام یار از طپش دل بمن رسید
مکتوب خود ز بال کبوتر گرفته ام

تا سوخته است جلوه آن شمع قد مرا
پروانه را بجرم سمندر گرفته ام

زان روی گرم آب بجیبی نمیشود
آیینه را چو سد سکندر گرفته ام

شوق میم بپای خم افکنده در خمار
از تشنگی پناه بکوثر گرفته ام

رفتم بسلک حلقه بگوشان چو فاخته
قد ترا ببرو برابر گرفته ام

مرغان این چمن همه دلبسته منند
الکسیر تا بدست چو گل زر گرفته ام

بر رنگ حنا اعتباری ندارم
سر پای بوس نگاری ندارم

بجز اشک گلنار و رنگ کاهی
خزانی ندارم بهاری ندارم

بود حیرت افزای من کار فرما — چو صورت بدست اختیاری ندارم

گر از جور آهی کشم زنگ ظاهر — چو آیینه در دل غباری ندارم

بکس بد نگویم و بد پیشم آید — شرابی نخوردم خماری ندارم

همیشه ز بیتابی دل طپیدم — چو سیماب یکجا قراری ندارم

ز اکسیر معنی شدم کیمیاگر — چو سکه ز زر کم عیاری ندارم

چو آیینه بحیرت جلوهٔ احباب می‌بینم — همیشه دولت بیدار را در خواب می‌بینم

نمیدانم که این طاق ابرو قبله میگردد — درخم در سجدهٔ آن پشت هر محراب می‌بینم

سر زلفی بدست از رشتهٔ طول امل دارم — چو شانه هر که را در عالم اسباب می‌بینم

ز بس بر طفل اشک خود بحر عشق میلرزم — پیچ و تاب لرزه غوطه جز گرداب می‌بینم

چو طوطی از بلد گر اعضای فرزان جلوه میباشد — گشائی راز را با چاک در مهتاب می‌بینم

خدا معمورهٔ دل را ز ویرانی نگهدارد — درخ از گریهٔ خود در نظر سیلاب می‌بینم

جهان از بادهٔ شوقی شدم بیخود از مستی — سر خود خم کدو پر از شراب ناب می‌بینم

تزلزل در جهان از اشک و آه کیف افتاد — درو دیوار را از بیم تب لرزه خود سیماب می‌بینم

دل پژمرده ام اکسیر از می تازه میگردد — در این گلشن حیات خود چو گل از آب می‌بینم

بجز از درد رفتن آمد شبی جانانه‌ام

شد طلوع آفتاب از مشرق کاشانه‌ام

شیشهٔ باز دل بجولانگاه طفلان رخت عشق — انتظار سنگباران میکشد دیوانه‌ام

خال آن چاه زنخدان زیر خط پوشیده شد — حلقه بند دام صیاد است آب و دانه‌ام

شور آمد آمد جانان بگوشش خورده است — خود بخود وا میشود آغوش خلوتخانه‌ام

گوش سر گویند نشد اختیارم گم است — شمع رو شب هر کجا روشن شود پروانه‌ام

افکند خود را بخواب از در دمیدم بحر را — نخواب خوش گوش نگاه یار را افسانه‌ام

گر نظاهر از پریشانی چو گیسو ام خراب — باشد از گنج معانی پر دل ویرانه‌ام

گر چو شانه سر از آن زلف گرهگیر کشم — انتقام دل دیوانه ز زنجیر کشم

دل بخون خطر از حلقهٔ زلف اندازم — باز در دام تو رمن دامن نخجیر کشم

بسکه من زخم از آن ابرو و مژگان دارم — جز کمان در عوض آه ز دل تیر کشم

از قضا ساعد آن شوخ دل از دستم برد — کاش میشد که سر از پنجهٔ تقدیر کشم

عالمی تازه چو آیینه و عکس آرایم — بسکه حیرت اگر از رخ تصویر کشم

ترسم از نالهٔ من گوش فلک کر گردد — بسکه فریاد چو نی از پی تاثیر کشم

بزم بیش کسی از خلطش دل روی نیاز / بهر ویرانه چرا ناز ز تعمیر کشم

تیغ من از کمر کوه کند زخم لبه [?] / همچو خورشید بذرات چه شمشیر کشم

ناز برداری یار از طمع وصل کنم

گر ستم [?] بشوق منت اکسیر کشم

یار بی [?] زین باغ بی اغیار میخواهد دلم / از هزاران یک گل بی خار میخواهد دلم

اهل عالم سر بسر غرق بحر حیرت دیده ام / مردم از صورت دیوار میخواهد دلم

شربت وصلم بجای زهر هجران آرزوست / لیک کم رو میدهد بسیار میخواهد دلم

از خط سبزش پریشان گشتنم بی موجب نیست / طوطیم آیینه پی زنگار میخواهد دلم

بگوشش چشم تر از خواب غفلت جسته ام / روز و شب این [?] بیدار میخواهد دلم

صلح را در عین جنگ از او تمنا میکنم / لیک اقرار از پی انکار میخواهد دلم

تا ز اکسیر سخن سازم مس قلبش طلا / کیمیا جویی درین بازار میخواهد دلم

فرق از عقیق لب تا لعل [?] خویشتنم / نگین خاتم شهرت ز نام خویشتنم

برنگ مردمک چشم یار از مستی / در آب میکند او صبح و شام خویشتنم

چو ناله از شعله [?] کوه زان [?] سنگ / همیشه گوش برنگ پیام خویشتنم

برنگ شانه با زلف تا سرم بندست / چو عنکبوت گرفتار دام خویشتنم

چو عکس طوطی و آیینه از صفای رخش / ز بسکه محو شدم همکلام خویشتنم

ز رشک قمری و سروم برنگ سایه که / بخاک سایه فشاند از خرام خویشتنم

ز یاد آن لب و زلف سیه مدام اکسیر / بآب خضر ز عمر دوام خویشتنم

ای خوش آن عیدی که از آماج تر قربان شوم / همچنان کز هر سر تیغش صد بار قربان شوم

بر لبم آب حیات بوسه ریزد عنقریب / همچو خضر سیراب از چاه زنخدانش شوم

چاکهای سینه را چون شانه تا سازم رفو / مو بمو دلبسته زلف پریشانش شوم

میزند آتش بجان مردمان نظاره اش / خانه ویران نگاه برق جولانش شوم

پاسبان دایم شب تاریک آید بکار / میتوانم از سیه بختی نگهبانش شوم

طوق آزادی ز عشقت میدهد پروانه ام / تا چو قمری بنده سرو خرامانش شوم

شد مس هجران طلا [?] از اکسیر آن / [?] بلا گردان وصل کیمیا دانش شوم

از کوی او چو کوه بهامون گسسته ام / اینجا نه تنگ بعد نشسته ام

بی روی او برنگ سحاب کنار بحر / از اشک خویش بر لب جیحون گسسته ام

ضعفم برنگ سایه ز محمل نکرده دور
عمری چو خاک ره به سر مجنون نشسته‌ام

چشمی چو چشم فتنه‌گر او ندیده‌ام
عمری چو سرمه بر در مفتون نشسته‌ام

مانند لاله پای لب میکشم او بباغ
با داغ سینه و دل پر خون نشسته‌ام

در سر بغیر یار کشیدن نخوانده‌ام
عمری چو خم بدوش فلاطون نشسته‌ام

اکسیر سبحه فاخته با طوق بسته‌ام
در پای سرو قد موزون نشسته‌ام

نمیدانم چه میخواهند زلف و خط او از جانم
دو حرف خوش کو آنکه آشفته احوال و پریشانم

تماشای رخت آیینه دار بر این داده
ببزمت تا که خود را دیده‌ام چون عکس حیرانم

سر و سامان شنیدم یار بی‌پروا نمیخواهد
گر این سوداست سر دادم به سر مانند سامانم

جوانان بر کنه چون پیکان سنگ آید
خطای گر کند سر زد همان غیر تیرم

خلنگ گلستان محجب گر نباشم من
بهار عشق گل داغ بود چشم گریانم

شدم از گوشه گیری آشنای عالم آخر
نشستن چون نگین در خانه کرد نامدارانم

گرفتم قاف تا قاف جهان از کیمیا دانی
... دعوی اکسیر و عنقا خط بطلانم

چو سرمه خاک شد چشم بتان میجویم
ز مردم آفت دنباله دار میجویم

جهان پر زور خواست رنگ میبندم
ز غنچه خویش زبان نگار میجویم

چو نقش پای جولان یار می‌افتم
نشان خویش در این رهگذار میجویم

تبسم لب زخوبان زلب سنگلاخ
بخنده کبک ز هر کوهسار میجویم

بر فرق زخانه خود چون نگین نمی‌آیم
حصار عافیت از روزگار میجویم

در این چمن ز شعله رفیق غنچه باله
برنگ لاله دل داغدار میجویم

براه مصر ز کنعان رسیده‌ام اکسیر
نسیم پیرهن انتظار میجویم

قفل صندوق آن شکستیم
دل زلفش رسا از شکستیم

تا رخ یار را بدل دیدیم
رنگ آیینه ساز شکستیم

بوسه‌اش را بنقد جان صد بار
نرخ بستیم و باز شکستیم

تا نمودیم سوز خویش عیان
قدر سوز و گداز شکستیم

مژه اشک چشم ز بار دل کردیم
ناخن شاهباز شکستیم

خار شد در ره حقیقت ...
ما بپای مجاز شکستیم

از دل اکسیر نخل غم کندیم
ما صنم در حجاز شکستیم

عمرها همراه بلبل در چمن نالیده‌ام | تا کجا چون خار از باغ تماشا چیده‌ام

عالمی سالها محو خیالم کرد آخر همچو گل | آنچه چون آینه از روی جانان دیده‌ام

دست چشم از تو سنگ صدف در روزگار | اشک خود را در ترازو با گهر سنجیده‌ام

از غم لعل لبی خون خورده‌ام همچون عقیق | تا چو نام خویش در نقش نگین گنجیده‌ام

بسکه‌ام چون مهر از آیینه ذرات زنگ | تا به رنگ صبح بر روی جهان خندیده‌ام

عقده‌ها در کار خود افکنده‌ام چون سبحه‌وار | تا که گوش رشته زنار را تابیده‌ام

میروم بر فرق خود چون نقش پا در هر سر | بسکه خود را از پا چون چشم در بالیده‌ام

آنچه اگر ای خود بسلا شانه سازی داده‌ام | تا که طومار سر زلفی بهم پیچیده‌ام

بار آید از نهال عاشقی زنجیر لیکا

آنچه مرزا اکبر از خط بتان فهمیده‌ام

خنجر خون شدم و چون لعل لبت رنگ گرفتم | من خود چو نگین کار بجمع تنگ گرفتم

بس آینه‌سان صاف شدم با همه عالم | از دل کشیده آه چو کس زنگ گرفتم

چون سرمه شدم نور نظر خاک چو گشتم | سر منزل در افتادگی از سنگ گرفتم

گفتم سخن ناهمه بمکین بهرکش باسر | من راه ز سرهنگ بدرهنگ گرفتم

شد جنگ ز بیکوره و شد صلح ز بلبوسر | کام از لبش از صلح و از جنگ گرفتم

از شیخ نکو نصرتی و از مسلک رفتی | این کار ز تو سر نبود من ننگ گرفتم

اکبر هر بار زدم چاک چو طنبور | هر گاه که در دامن خود چنگ گرفتم

ز تیغ دل العشق سر کلکش کی فکر دارم | در غم از بیضه چون بلبل گلستان در قفس دارم

صدا در کاروان عشق از من بر نمی‌آید | و گرنه شکوه بسیار زین ره چون جرس دارم

نثار پای او آیا چه سازم گر بدل آید | در من چون کوهکن با جان شیرین دسترس دارم

سری بر فرق زیچ و تاب خط او گر آرم | چو گو در حلقه چوگان دوانم تا نفس دارم

مرا چون سایه ضعف از پا نتواند جدا کردن | نیم کم از هما هر چند پرواز مگس دارم

خبر دارا ز میان کار کردابم زهر گوهر | بجز عشقبازی تا کنار بحر همچو خس دارم

بدل از جلوه‌ات دایم پری در شیشه می‌بینم | بجز عکس تو چون آینه سکه روی بکس دارم

بود آه سحر در روز رسوائی نگهبانم | من آن دزدم که در دل عسس شب با عسس دارم

جهانی را جا بر از اشک چشم خود آوردم

الهی اکبر یاری کم من از رهوار بس دارم

سوبسو بسته آن زلف سیه کار شدم | من حلقه‌دم ره بزنجیر گرفتار شدم

گفته قاصد یار آنقدر دم در یادم است | که بگو گشتم سخنی گفت من از کار شدم

روزگاری که از صفای دل حیرانم
همچو آیینه عجب مظهر دیدار شدم

هر که آمد بپناه دل من یافت امان
من بدین بخت همه چشم خاتم زنهار شدم

مشکل بود جدائی چو سر و تن از هم
همنفس گر همه با صورت دیوار شدم

هرگز از دایره عشق نرفتم بیرون
همچو مرکز همه جا در خط پرکار شدم

از هزاران یکی اکسیر چو من قدر نداشت
گل چو گلچین بسر خود نزدم و خار شدم

ز محیط باغ بلبل چو ره صبا کشاییم
بهوای گشت گل دل ما خدا کشاییم

چو برنگ جام لاله بکفم رسد پیاله
ز کلید قفل ناله لب مدعا کشاییم

منم آنکه جان بتنگ نشود ز صلح با جنگ
همه گر بود دل تنگ چو شرار جا کشاییم

چو براه شاه خوبان بروم به آه و افغان
بزبان راز خواهان دهن گدا کشاییم

شده اند اهل دنیا بزبان سحر گویا
چو خموش آنکه همچو مو دم اژدها کشاییم

[illegible]
که هزار استخوانی بهر هما کشاییم

قلمش نگاه تحریر کند از بوسه تقریر
بهمین از پیالم اکسیر در کیمیا کشاییم

همه عالم ار نوم از خانه تا منزل هم
شور در بازار ساندم و در دل محمل هم

عشق پیدا میشود از اتفاق چشم و دل
بخت ناقص چون شود برهم میرسد کامل هم

بوسه از خال لبش در دور خط گل میکند
دانه هر جا سبز گردد میرسد حاصل هم

میشود عاشق برنگ سایه خلق از قید پا
میرسد مجنون چو گردد سلسله از محمل هم

میزند برهم خروش بحر شور سیل را
میخورد از زور حق سنگ آستانه باطل هم

بعد از این وا میگذارم کار خود را با خدا
میدهم دست کرم و دامن سایل هم

بار ساز از شیشه مانند پری حاکم نگیم
یکنفس اکسیر اگر سازیم ما و دل هم

ز رنگ و روی کسی لجه در نظر دارم
همیشه صندلی از بهر درد سر دارم

چو بلبل دل کشش بدور گل گفت
هزار گونه توقع ز بال و پر دارم

هنوز ناله ام از بند بند میجوشد
ز سوز عشق چو نی آه در جگر دارم

چو دیده ام ضعیف از مطالعه گفت
بجای نفع هم از خط او ضرر دارم

نه راست شد ز لعل تو لاف شیرینی
دلی بیاد لبت تنگ از شکر دارم

برفت از شیشه دل زنگ جلوه ات چو پری
چو عکس و آینه از شوخیت خبر دارم

ز بسکه نقد سخن داده ام رواج اکسیر
چو سکه در همه جا جا بر و زر دارم

شبی گر ماه روی یار خالی باشد آغوشم
چو هاله یک لب خمیازه گردد حلقهٔ آغوشم

بکار بند بندم گر گره بندد شب هجرش
همان چون نی کوچه بندی ز آه و ناله در جوشم

سراپایم سخن چون خم رسد همچون نگین باشد
چه شد خانه نشینی مهر بر لب گشته خاموشم

لبم گو یار سید از بوسه تیرش لگام خود
در از شکرین دهان شد چون کمان از گوشه تا گوشم

بجز تیغ ار نخلد دست گیرم چون سبو کشتن
نبیند از کسی بار گران تو به از دوشم

هنوز از تیر تا بخت رو سبک خار و خاموشم
چه باک از این که دارو کعبه بیان و غم نوشم

باک گیر رنجت بر تیغ منعکس زانکه مردم بین
چو عکس از جوهر آینه روی تو بهوشم

بامردم چشمت دمی اسلام ندیدیم
در فتنه رخ گوشهٔ آرام ندیدیم

غیر از مه روی تو که در هالهٔ خط است
صبحی که زند سر ز دل شام ندیدیم

تا رست به دنبالهٔ چشم تو خط زلف
از بوته سنبل گل بادام ندیدیم

غیر از سخن بوسه در آن لب ز خلافت
حرفی ز در تو لب گفت ز پیغام ندیدیم

حرفیت در خطی نبود چون خط یاقوت
جز سبز خط را چو خط جام ندیدیم

جز آنکه به هر ذوب شدم ز نیت خاتم
دیگر چو نگین قابلی از نام ندیدیم

مانند صنمخانه که مسجد شود اکسیر
در کفر چه دیدیم که در اسلام ندیدیم

تازه‌ها

تا ز افتاب روی تو چین کشیده‌ام
هر ذره را چو آینه صورت کشیده‌ام

عمری بهای زلف تراشانه کرده‌ام
تا استخوان به پای دو زلفش کشیده‌ام

خود را به رنگ فاخته بر سرو بسته‌ام
گلگون به سیر آن قد و قامت کشیده‌ام

یک ساعت از وصال کسی نیست بهره‌ام
گر انتظار تا به قیامت کشیده‌ام

تا کرده‌ام به روی تو آیینه را شبیه
از عکس خود چو زشت خجالت کشیده‌ام

سنگین تراست فقر ز میزان خسروی
از حوصله سبک به قناعت کشیده‌ام

اکسیر تا ز بار گرش توبه کرده‌ام
همچون گناهکار ندامت کشیده‌ام

تا برنگشته با زلف تو پیمان بسته‌ام
سامان جمعیت بدلهای پریشان بسته‌ام

همچو بلبل چشم من از زخم گل تر شد است
چاک دل را از گریبان تا به دامان بسته‌ام

تا بباریش ابر چشم خویش را آلوده‌ام
سالها چند رود از اشک خود عمان بسته‌ام

گشته‌ام از عشق یاقوت لبی تا سرخ رو
خون دل را در رگ لعل بدخشان بسته‌ام

میشود هر قطره اشکم عقده در سینه‌ام
تا دل خود همچو صدف در غلطان بسته‌ام

بسته‌ام در گشتن تن تا دل بیتاب را
دست دریا را به این تخته ز طوفان بسته‌ام

تا ز مجنونم برنگ سنبل محمل بگذرید | بید کوه ضعف خود را در بیابان بسته‌ام
خواستم از ناله درد دل بهار هر بید کنم | همچو جرس سرتاپا خود را با فغان بسته‌ام

رفته‌ام اکسیر لعل خط سیه در بحر عشق
همچو خضر خود را بموج آب حیوان بسته‌ام

نقد وصل آخر بدامن میکنم | گشته‌ام چمن و خرم میکنم
بار سلامی آورم در بزم خود | گلخنی را باز گلشن میکنم
میپرم پروانه‌سان گرد سرش | هم چراغ خویش روشن میکنم
بهر سیر آفتاب روی حبیبت | باز چشم خود چو روزن میکنم
هم برنگ نقش نام عاقبت | در دل سنگ تو مسکن میکنم
غنچه فتح مهمات میدهم | از زبان هم رفع دشمن میکنم
تا شود پیوند هم جنبان بهم | ره بهر تاری چو سوزن میکنم
در نزاع سبحه و زنار من | صلح با شیخ و برهمن میکنم
تا خودآرائی چو صورت باشد | هم لباس از رنگ و روغن میکنم
از وی بر همزن زبس ترسیده‌ام | احتراز از سنگ و آهن میکنم
گر بدستم آید اکسیر طلا | خانه را از زر چو معدن میکنم

بنور حسن چو بلند زمی بحجاب شدم
برنگ سایه بهم آغوش آفتاب شدم

ز اشک و آه خود از پای آتشین رویی | ز بسکه گرم شدم سوختم کباب شدم
دگر برای تماشا نیکشم گردن | ز تیغ بازی ابروش بی‌حساب شدم
سؤال آینه رویی ز بسکه محروم کرد | برنگ صورت دیوار بیجواب شدم
نداشتم بهم عشق تاب کم ز حباب | و تا وزید نسیم بهم خراب شدم
فسانه‌ام بتن گوش نگاهت خواند | اگرچه چشم تو بیدار و که بخواب شدم
ز رشک صحبت پروانه و چراغ امیر | ز بسکه داغ خودم و بس ز طبیعتم آب شدم

چو بلبل زنگ الفت گردمی با خار میریزم | ز جوش ناله گل در کوچه منقار میریزم
ز خود چون میبرد چشمم بروی یار میافتد | ز رنگ خواب طرح دولت بیدار میریزم
سیاه از دعوی آن خال روی مشک بیدانم | بجرم نافه خون آهوی تاتار میریزم
چو گلبن با خزان هم و گریبان میشوم عمری | گلا گرد بهاران بر سر و دستار میریزم
برنگ کوهکن از جوی شیر وصل نومیدم | اگرچه جان شیرین را بپای یار میریزم
کند شور از تبسم گر نگاه داری من دارم | نمک بر زخم صید از خنده سوفار میریزم

ز دام کفر زلف ایمان دل صد پاره‌ام چون بید
چو سبحه دانها در حلقهٔ زنار میبرزم

ز جوش مستی از طاق جگر گرنیه بردارم
ز جام لاله خون ساغر سرشار میبرزم

ز اکسیر محبت حرف با ذرات میگویم
چو نور مهر زر در کوچه و بازار میریزم

چو سایه پست قد ز عشق افتادم
بپای بن بازار ز بالا افتادم

نگاهم تا صف مژگان او بود
دگر در لشکری تنها افتادم

نشستم تا بکوی آن پریرو
بکوه قاف چون عنقا افتادم

ببا زلف او گشتم پریشان
دگر در دام این سودا افتادم

مرا در هیچ شهری جا ندادند
بزنگ کوه در صحرا افتادم

ندیدم حاصلی از خندهٔ صبح
بفکر گریهٔ شبها افتادم

شدم در عاشقی دیوانه اکسیر
چو مجنون از پی لیلا افتادم

جدا ز مصحف رویت بگل نظاره نکنم
بجز وصال تو چون بلبل استخاره نکنم

کدام روزه چون گل ز حسرت لعلت
هزار بار گریبان خویش پاره نکنم

شبی نبوده چو طفلان سحر کنم ز فراقت
بخاک راه تو تزلزل چو گاهواره نکنم

ببار آن گل از خوبی چو پیاله مدام
فراز میان بلا سبحه کناره نکنم

نگر چگونه کند وصف از رخ عرق افشان
دو فر شبیه بمهر و مه و ستاره نکنم

گره بخاطر من خوبیها از حساب افزون
اگرچه عقدهٔ دل چون صدف شماره نکنم

بغیر لعل تو خود اکسیر گر علاج کنم
که گفت لعل دل خویش را که چاره نکنم

حیرت بس از عکس رخ یار کشیدم
چون آینه تصویر بدیوار کشیدم

از بهر نگه آن چشم سیه مست مرا کشت
دیدم چه زبون گشتم بیمار کشیدم

تسبیح گل از رشتهٔ زنار کشیدم است
در گلخه از آن زلف سیه کار کشیدم

از صندل سرخ لب تو سجده بدیدم
درد سر از عشق تو بسیار کشیدم

جاروب چمن بال و پرم گشت چو بلبل
تا از ره گل خار بمنقار کشیدم

معموره‌ام افتاد ز سودای خرابی
از سیل ز بس منت معمار کشیدم

دیدم که چو زر قدر فن اکسیر ندانست
خود سله بتر از وی خریدار کشیدم

با آن دو دیده بافتنه آشنا چکنم
ز جور مردم بیگانه از خدا چکنم

گرفتم آنکه ز روی شبم سحر کردید
بتیره روزی آن طرهٔ دو تا چکنم

بکام من لب او گر رسد در این ظلمت / برنگ خضر دگر چشمهٔ بقا چه کنم

اگر بهار نگاری نریزدم ز حنا رنگ / ز دست یار زر آن شوخ با حنا چه کنم

خدا نکرده گر آید دلم چو بحر بشور / در این سفینه ندانم بنا خدا چه کنم

چو جادهٔ سال ز افتادگیست تا منزل / بهر طریق ندانم بدست و پا چه کنم

ز استخوان فراگیر شاخ شد زلفی / چو هست دل از آن سایهٔ هما چه کنم

همچو بلبل از قفس در بیضه بال و پر زنم / تا کجا مانند خار از دست غنچه بر سر زنم

غیر داغ دل نشد از نشاءم حاصل کجا / بی لب او در چمن چون لاله کی ساغر زنم

از عطش جان بر لبم آمد ز شوق آب تو / تا شوم سیراب خنجر آتشی بر کوثر زنم

تیغ ابروی بدریای دلم تا موج زد / همچو ماهی ز استخوان خود بخود خنجر زنم

دل بخط یار بستم شد مصفا سینه‌ام / زنگ از آیینه زدودم تا بخاکستر زنم

باز کردم فتنهٔ خوابیده را بیدار من / با نگاه یار دم از شورش محشر زنم

هر کجا بی خنده‌اش دیدم تبسم از صدف / سنگها از یاد دندان تو بر گوهر زنم

تا کمان ابرویت هم زد [illegible] / خویش را جز تیر تنها از صف لشکر زنم

خواستم اوراق خط او [illegible] / احسن صبا اگر خود سلام ما بر این دفتر زنم

احسن فاخته بکنیم در این باغ بریدیم
سرو بره شوخ بشی قدش راست ندیدیم

رفتن و جهان شد چو نی از نالهٔ ما پر / ای آه ز هجرت نشنیدی چه کشیدیم

خوردیم بظلمت چو خضر آب بقا را / یعنی ز لب یار چو خط رشته مکیدیم

شد همت پیران دشمن احباب که آخر / ما هم بسزای عمل خویش رسیدیم

افتادگی از منزل مقصود نشان داشت / احسن چو [illegible] رو داد دویدیم

مانند زبان فاش نشد سر کسی از ما / احسن گوش بما هر که سخن گفت شنیدیم

[illegible] دیدیم مسی است و گریبان بطلبات / دست طمع از دامن اکسیر بریدیم

دست و تیغ کسی امبار ز کار اندازم / تا بچون همچو حنا پای نگار اندازم

نور و ظلمت ز خط و روی کسی جمع نمایم / عکس در آیینه اللیل و نهار اندازم

کنم از یاد قدی فاخته را حلقه بگوش / سرو را در قدم سایهٔ یار اندازم

آنقدر رنگ گلش چون خزان افشانم / هر گل از گوشهٔ دستار بهار اندازم

کنم از مستی چشم سیهی فتنه بپا / بسر مردم از نیش خمار اندازم

چشم زخم گل از آن کاوش مژگان دوزم / خار خار عجبی در دل خار اندازم

روی صید دل خود باز بصیاد کنم / در دل یار دگر خدنگ شکار اندازم
موج عمان دل از دیده تر بنمایم / همچو صدف گوهر غلطان بکنار اندازم

تا چو گلدسته سر الکسیر نسیم ضعیف
باز خود سایه آن شاه سوار اندازم

تا دل خراب شد ز تمنا گذشته‌ایم / با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم
هر صبح دل چو ذره بآفاق بسته‌ایم / هر شب چو آفتاب ز دنیا گذشته‌ایم
گردیده‌ایم گوشه بگوشه شهر همچو صبا / تا همچو کوه باز ز صحرا گذشته‌ایم
خو کرده‌ایم در شب هجران بدرد یار / از روز وصل و فکر مداوا گذشته‌ایم
دارند رو بحیرت ما عکس کاینات / آیینه وار تا ز تماشا گذشته‌ایم
بی قامتت ز سایه زمین گیر گشته‌ایم / همچو سرو اگر بعالم بالا گذشته‌ایم

اکسیر ما بقاف قناعت رسیده‌ایم
از کیمیای حرص چو عنقا گذشته‌ایم

جوشانده دست بیکسی دلستان بوم / دیگر بدام هما مشت استخوان برم
بروی یار دل جا گرفته خود بستم / برای ماه کتانی بار مغان بوم
بموج آن کمرم دیده باز شد چو حباب / ره از کنار یم عشق تا میان بوم

چو آن نگین که بود در سر کمند سپاه / بزلف یار دل از فتنه در امان بوم
مراز معجزه خاک پای اینها گذشت / ز خاک خود چو مسیحا بآسمان بوم
بذوق اینکه بیارم ز همرهان خبری / سری چو کوه بدنبال کاروان بوم

بیاد غنچه لبی تنگ شد دلم اسیر
چو عندلیب عیش گل بآشیان بوم

ای خوش آن روز که سر در سر کار تو کنم / خون دل را چو خاصه صرف نگار تو کنم
خنده بر چهره زردم مکن ای غنچه دهان / آن خزانم که تمنای بهار تو کنم
عید قربان کماندار نگاهت چو رسد / جان بپیش دل خونین کشته شکار تو کنم
روزم از وعده دیدار تو تا شام رسید / آه اگر آرزوی بوس و کنار تو کنم
نکوشتن ای شمع اگر روی دهد / جان چو پروانه بهر گام نثار تو کنم
دیده چون تیرگی بخت ما از زلف گرفت / هم چو یار روز سیه در شب تار تو کنم

قلب آیینه هم اکسیر ختنسیر
همچو نور چو سیر عذار تو کنم

هیچ و تاب بلف دست اگر همچو شانه بکشایم / ز هزار رشته جدا طومار صد افسانه بکشایم
ز چاک سینه تا دل جا بعشق یار بنمایم / بلای گنج را هم از در ویرانه بکشایم

برنگ شعله بر سر آن شعله رو گردم | پر و بالی بوصل شمع چون پروانه بکشایم
ز خط پشت لب خالش نوید بوسه ها دارم | بدام دیده باز از شوق آب و دانه بکشایم
ز زنار سر زلفش برنگ سبحه میخواهم | ز کنج دل دری از کعبه تا بتخانه بکشایم
چو روزن تا فروغ آفتابی در نظر دارم | ز هر سو دیده حیرت بر این کاشانه بکشایم
ز فیض چشم تر یک عقده در خاطر نمی ماند | دل خود را چو ابر از گریه مستانه بکشایم
بپیر مکتب از آیینه دل گر سخن گویم | ز سنگ کودکان در بر رخ دیوانه بکشایم

نگویم همزبان با هیچکس اکسیر از این پس
مگر گاهی لب خود با لب پیمانه بکشایم

تا چو بلبل بفغان زان رخ و مژگان آیم | گل بسر بر زنم اگر خار بدامان آیم
دهر از حیرت رخ عالم تصویر شود | گر در این آینه چون عکس بجولان آیم
ببرد بار چو ابرم ز سر کوی کسی | منم آن مور که از ملک سلیمان آیم
صحبت لیلی و مجنون بتماشا کشدم | همچو گرد از پی محمل به بیابان آیم
در سیه روزی من آب بقا پنهان است | همچو خضر تشنه گی از چشمه حیوان آیم
شود از گریه هم دیده مردم روشن | همچو یوسف اگر از مصر بکنعان آیم
باز دل را هدف تیر نگاهی سازم | رو بآماجگه فتنه و دوران آیم

بابدم

با بدم ساخت بسوز دل خود او زین چند | تا چو پروانه بشب رو بچراغان آیم

گر چو شانه سرم اکسیر بصد جا بشکست
باز در سلسله زلف پریشان آیم

در دل صد پاره ام هر گوشه بار آید بچشم | چون شکست آیینه یک گل هزار آید بچشم
غم بچشم آید غم انجام عیش روزگار | همچو خنده گریه ام بی اختیار آید بچشم
غیر جان کندن ندارد نامداران حاصلی | هر کجا بینم نگین سنگ مزار آید بچشم
خاکساری در نظرها گر چنین قدرم دهد | تو تیا هم بعد از این بی اعتبار آید بچشم
از شب هجران چو گل از کنارم رفته است | گر چو مخمل خواب دارم خار زار آید بچشم
نرگس آسا دیده حیرت نصیب گشته سفید | تا کجا از کوچه باغ انتظار آید بچشم
فال آمد آمد جانان زنم با خویشتن | چون ببینم گرد ره گوشم غبار آید بچشم
چشم زخم دل بیاد تیغ از بس خون گریست | روی عالم چون زمین کارزار آید بچشم

کشته سیماب آن سیمای رنگین کو
ترسد اکسیر از دل آن بیقرار آید بچشم

بهر خاری دلی از شوق گل چون باغبان بستم | در تا بر شاخ گل مانند بلبل آشیان بستم
با مبدی ضعف از همرهان دور ار نمیماندم | چو آواز جرس خود را بگوش کاروان بستم